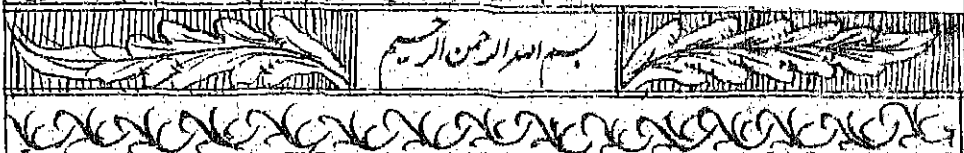


M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE4996



نایم کردگار نسیم دجیون	که مار از عدم آور دیرین	خداوندی که جان کشید و اورا که	نهاد و سوار خود در کف خاک
علیه کین همه اسرار و انوار	ز عشق خویش آورد و پدیدار	ز ذات خویش چار کارگان آورد	ز هیبت کن فلک گردان نمود
همه هستی ذات اوست اینجا	چو خورشید چو ماه چو پند	وو عالم در سجود است در کم	بنده خود بود پیوسته قائم
ز چار ارکان نمود اجسامم	رسیده از دم خویش اندر دم	ز خاک این همه معنی نموده	در و دیدار خود پدید نمود
ز نور اوست سپیدایش	از و پدیدانموده آفرینش	و وجودت اینجا که ز جوشش	اگر دیدار خواهی کن سجودش
وو عالم در تو حید اگر دینگر	و عشق یافتی از وصل خیر	سر اسرار تو پیدایم تا	که بیشک این جهان آن جهان
توئی آئینه در آئینه عین	جمال خویش در آئینه می بین	زهی صانع که چندین از تو پدید	ازین پیوسته از تو شور و غوغا
ز پی از تیرگی دیدار کرده	طلسم گنج پر اسرار کرده	ترا خورشید و ماه و خشان گردان	طلبگار تو تو در دل و جان
حقیقت شمع بال از تو پدید	ز دیدار تو عالم پر ز غوغاست	همه ذرات در سیع ذرات	ندیده هیچکس کل صفات
تاست در تو حیران تو در خویش	ز غمت این جان آذر در	حجاب صوت آسمان باز بسته	خودی خویش در پرده نشسته
کسی جز تو که باشد آن تو هستی	صفات خویش بر تو نقش است	طلبگار تو عقل دره نبرده	ز تو حیران اگر چه بسته پرده

کجا عقلت بیابد آنکه جان من	اگر گویم نشان بی نشان	نشانی به نشانی از تو میبرد	صفت کرد هستی تو معبود
همه ذات تو می جویند پیدار	نوا پیدار و در حجب پیدار	صفت آشکارا می نیست	نه بر جان من می جانی همیشه
منور از تو عالم در میان	توئی خود عالم و از تو نشان	چهارت غصه اینجا بندگشته	ابا غریش تو تا بندگشته
تو خود می جویی و با خویش هستی	ز خود گوئی و بر خود باز هستی	کجا آتش تو اندیافت بخت	که شد دیوانه از سوز کرم
کجا رویت تواند یافتن باو	که جانم از صفات اوست آباد	صفت عشق هم آباد نیست	اگر چه غریبش در فاشا دید
حقیقت خاک اینجا یافته راز	بهر لایق قدمه به او گفته باز	تو غریشیدی میان خاک غولی	مگر ذات عالم در ستموئی
نوشایی مگر سرخ در درخت دیده	سوی غریشید جان و گیر سید	چه نورست آنکه در جانشان گشت	که در سر زده طوفانها گشت
بهر لایق نظر هر یک آفتاب	ز کس هر یک نوری و تاب	ز هر نظر عیان عکس پدیدار	تو در وصل خود جان را خوار
توئی بحر تو می جویم هر چه جویم	توئی غریشید من دیگر چه گویم	وصالت هر که جوید بر بار	چو شمع نگاه هر دم سر فرار
تو شمع مجلس کون مکان	تو جوهری ندانم که چه چکان	ز تاب سحر تو عالم منیر است	کز آن یک لاله در سیر نیست
ز نور روی تو غریشید خیره	شده چنان گشته لعل تیره	مه از شرم تو در راه بگذاخت	چو رویت دید خود در خاک گشت
فکرم به شوق و از شوق تو خیران	بهر در خاک است گشته پیران	بفشار خرقه پوشش است گشت	که میگردد در منع تو هویدا
شود در میان و برین راه نشینان	فنا آمد در ایشان را فراق	نشاده و دیدگاه گشته خاموش	رایحین گفته نیز سر را باز
شده نگرش بخت مست و نیم	بهر گونه میان بلخ و بستان	چو لبس رو گل غریش تو یا	از آن نزد سلیمان غریش تو یا
حقیقت فاخته طوق تو دارد	بگردن جان و از شوق تو دارد	همه در غلغل عشق تو هستند	گهی هشیار و گاهی نیم مستند
تعالی اسرار کمال صنع میچون	که جان نموده اند خاک و زون	چو چیز سبکین همه از نیست	تو در جانی و جان از نیست پیدار
چو از دیدار تو دیدار کرده	ز هستی جمله را بیدار کرده	تو خود دانی غریش نیز گشت	بجز تو ذوق و حقیقت غریش گشت
یکی ذاتی که دل سینه دار	که در اول در آخر می برار	یکی بودی و آخر همه یک	بجز دم خلق اسرار یک
زبان عالم فلان شده الکن تو	ز مانند در ما و من تو	نیار در عقلت و صفات	که بر دست او غریش اینجا
که باشد عقل طبع در ره تو	که افلاک و ستم در خاک ره تو	بسی صفت تو کردیم بهیچان	ولی در آخر از تو در ماند



چنان که اینجا تویی اینجا تو باشی	بکسل در علم خود دانا تو باشی	نور پرده برون پرده تو خفا	همه نادان تویی بر حبله دانا
زبهری از تو شده پیدا و عالم	زیکتائی تو پیدا شد اکوم	ز تو پیدا همه تو باید بیدار	ز تو آدم شده اینجا بیدار
کمانی صنع تو آدم نموده	ابا او گفته وز خود شنوده	و هم آدم ز تو بدور نه آدم	کجا سگر ز دس اینجا گموم
شامت اینجا حیدان دینیت	فرست دست بلی گفت و شینیت	تو پیغام خود اینجا باز گفتی	ابا احمد حقیقت را ز گفتی
و عالم پر نور خود نیست	فرست که کرده از بهر شینیت	خروش عشق نور عالم افتاد	از اول در نداد عالم افتاد
ربا لاسکو شیب که ز فرخت	تو بخشیدی سر او را غر و قربت	تو دای فخش در سبک و رست	فرستای می سر او را صفر آیت
اساس علم لاسکو شمشک دی	ز ذات خویش پیش کشیدی	نهادی گنج خود اندر دل او	دمیده از دم خود در گل او
تخنه فیه من روح آشکاره	ز تست و هم تویی بر خود نظاره	ز تست آدم هر دو از تو بر خفا	یکمی هست وین جهان و پیدا
اگر اینجا شیب که پیدا تو باشی	مردی محبت کل بیکتا تو باشی	تویی یکتا در سینه شاد از سینه	تو خدای بود با خود جا و دانه
زیکتائی خود جانا نمودی	جمال خویش هم با نامودی	دل عشاق تو پر خون بانه	ندانم هیچ کس تا چون بانه
همان جان شده از تو بیدار	ابا عشاق تو سبک بیدار	بگفتی سر خود جا با آسمه	ابا منصور را رمت گشت ظاهر
که باشد که بماند و ر بماند	چو تو در دید خود حیران ماند	ندانم جز تو کس عشق باری	که با ما هر یک چه عشق باری
بر افکن سروده جانا ما بد نیم	یقین گردان که در عین گمانم	ز عورت عاشقان را شاد گردان	دزین نمیدانم آزاد گردان
چنان دید او تو در جان شد	که جان یکجا سوخته از خود دشت	چو جان ما فاش شد در ره تو	ازان شد حقیقت آگه تو
حقیقت یافت شد آخر خبردار	بر من آمد بکل از عجب پندار	خبردار شد جان و ز تو گوید	تویی بنید و صالت می بخوید
ز صنع ذات تو بمانست آگاه	ستاده بهر خدمت سوادگاه	و عشق کرده هم سوخته در اینجا	که دید او بخت و پیروزی در اینجا
دل اینجا نیز عین وصل دارد	که با جان در قیامت صدار دارد	ز تو بازار دنیا پر حضور است	سر سوار ز تو دله پندار است
مخور ز تو روی کاشنا است	همه عالم پر از خورشید است	عجب خورشید رویت در کاشنا	فتاد و این زمان در قطره آب
ز تو پیدا از تو چنان مشهور باز	سوی خورشید تو نشان شد باز	ندانم پاکه دانه ز کجا سنے	چکر دوستی تو و به سنے
ندانم پاکه و صفت باز گویم	خی منیم کسے تار از گویم	چه نیم چون بخیر تو دیگر نیست	خبر داری کس اینجا خبر نیست
ز هر صفتی که گویم شش از آن	که صفتش پیشکش دن هم تو دان	ز تو جان زنده دانه گفت دگر	بگفتند اینجا یک هم چو شسته است

نمان از شوق گریانیم و غمناک	سرخ و زانها ده بر نهان گوش	همی گریه چو ابر از تر مساری	که گریه بگرده او دارد گزاری
تویی سیرین دلی در اندر و نه	همه ذراتش خود را بنهونه	عطا داد که تو در آخر کریم	بر جسته عفو کن دستش رحما
عطا بخشش تو پیش از من هست	ولیکن جان من ز دست غدر خوا	صفاتش انبیا چون دیده باش	ز تو گفته ز تو نشیند و باشد
ز دستش ذات تو جانت آگاه	ستاد هم بهر خدمت سگ و گاه	اگر چه که خدمت مرسله او	شفا شد زویشتن را ناکس او
که باشد جان که تابا شد بر تو	که و اما نه حقیقت در غر تو	ترقی در درو دیدار تو ای دوست	که در درو از تو افتاده در پست
تویی او را هر حال و بر سر کار	حقیقتش منم هم ناپید یار	حقیقت چون دل جان هم تو باش	نگنجد و دم دم هم تو باش
بغایبی جاودا هم تو نبخش	نهانی هم نهانی هم تو نبخش	همه از دست اینجا به بد و نیک	دلی ما خون خود در زبان برین
بدی از باد و نیک او تو پدید	که ذات پاک تو در کل بود	تو دانی و علام و خیر	که هر بیچارگان را دشمنی
تو ستاری و شریک و پشته	حقیقت عذر منو که می نبخش	تو بخشش مرا خسر هر گاه	که می دانییم ما تو با دشمن را
فکر را اندک و خسرانیم ناز	ترا سپید سسته در خیم ناز	اسیر و ناتوان افتاده تو	درین نه طاف ایوانی داده تو
ترا در راه معنی راه داده	ز شوقش در غم برد لمان داده	چو در غم عشق تو ما راست دل	از ان اینجا مراد آید بکار
چو افتادیم اینجا همچو خاکست	مکن از ما در غم آن نور پاکست	که می قادر ابر و بر و کار	بفضل خود بخشش این گداری
عظیما صانع کون و مکران	که ارا داده راز خفاست	سید خاوند و دمی راز گشتی	همه بشیند هم خود با دشمنی
زهی سرت ز بار غلاموش شتر	تن و جان در برت پیشکش	زهی صفت منو و عشق عطا	که چندین چو بر افتاده است
زهی العلام و طاعت و کار ساد	بفضل چو پیشش را ای تو است	نهادم گردن تسلیم اینجا	بماند ستم عجب پر بیم اینجا
طلبکار است بدم در اول کار	با خرا دی جانانید یار	ستم افتاده در خاک بر پشته	مرا از خاک راه افتاد بر دار
چنان هیرانم و هم را زویدم	خودی در بخودی من با دیدم	تلم را اندک مرا و آفریدی	که تا سیر و کنی این خزان تو
جان تو کم که گفستی در ستم	با خیرین صفت جدا گان ستم	تو مرا کرده جانان بزندان	درین زندان تو ستم مهان
مرا خوش در اینجا آشنای دار	مرا و قید زندان با صفا دار	یقین میدان که اندر آخر کار	بیا مرز و حقیقت کل سبکبار
بیا مرز و با خسر و ستم دار	و در نشان مر بشت جاودان	که آرزو یک ره جلد پاک	بیا مرزیده باشد جگر خاک
همه در جگرش یکشت فکست	بچشاید با خسر زان چه بکست	چه باشد نزد او برین جلد عالم	چنانی دان تو شنی ان درین

چرا شد که به بخشاید بکبار	لجای آید درین دریا پیویدار	چند است انعام اسکے	سر موست از مینا بماسے
کمال طاعت تو سبب منتهاست	گدرا امید و در اندر دماست	تفضل خود بخشی نا توان را	ز بس بنای از خود جان جان
نمائی پیشک راه بخاتم	رسانی آخر از دل سو ذاتم	توی میم تو مید انم دگر هیچ	نیاید جز تو دیگر در فسترج
از بعد خالق کون و مکان را	ورفت سید المرسلین محمد علیه الصلوٰۃ و السلام		شاید خاتم نبی مبران را
حقیقت همه بود از آفرینش	که او اید حقیقت نوریش	محمد آنکه نور شرع بنمود	در بخا عین اصل و فرع نمود
ز این جزو کل را پیشو است	حقیقت نور چشم انبیا است	کمال شرف او در عالم آمد	دل مجروح جسمه مرسم آمد
چرخ آسمانها در میست	از پیر رحمت للعالمین است	طلبگار نیست گردن در بر او	بگرده بر خاک در او
ندیده چشم عالم بجز او نور	در دین جزو کل و سبب نور	لطیف خنده او آفتاب است	غم او کار فرمائی سحاب است
بلال در خدمت او پیش از آنست	که گویم از زمین تا آسمانست	گرفته نور شرع عشق و متاف	نگاشته غلغلی در دین و در کاف
اساس شرع او آفاق گرفت	در اینجا که دل مشتاق گرفت	ملیده انبیا این عزت و ناز	که از حق یافت اینجا آن کاف
سر لعل از دو عالم او شفا	حقیقت مغرب با پوست اینجا	بهر اندیشه او نغمه آمد	از آن در آفرینش مغز آمد
شب معراج با حق گفته او را ز	برفته سوی او کل آمد باز	بسوزات غولیش را نخبید	مراد او غرور سب و جابه نخبید
نیاید هیچکس چون او در کفر	نباشد مثل او در هر برگر	زهی بگریخته تیغ ملک عالم	ز دیده هوش از بنای آدم
بنو آدم شرف در زمانه	ز ذات او تو اصل و دیانه	حقیقت آدم آید طفل است	از آن پیوسته باشد در پنا
خایل از شوق تو شد سوسوی	از آن شگفتای آتش و خوش	تو ای شاه و همه آفاق خیل اف	تو ای شاه و همه عالم طفیل اف
دو عالم هرگز در دست پیدا	چه نور طلعت چه زشت زینما	طفیات آفرید اسک شاه جلد	کر تگستی یقین آگاه جلد
تو آگاهی میان جمله ای دوست	جدا کردی حقیقت مغز از پوست	نیاید چشم دنیا چون تو سحر در	ندیدم تیر کس همچون تو مهر
وصال دوست کسی حقیقت	از دانه یقین مدین شراعت	ره و فعلی تو دیگر هر کس نیست	دگر مانند تو هر کس نیست
یقین حق را چشم سر سبک	ابرا که گفتی و با او شمشیر	غم تو بهرامت بود اینجا	طلبه شان کردی از معبود اینجا
زهی هر که خرج مهر و افلاک	بیز و بهمت آید گفت خاک	گفت خاکست نرزه او نیش	تو ای اندر میان اسرار نیش
و تمامه از دنیا را پیشه است	چو مشک در میان کور خدا	زهی هر که تو سبب ابرو چون	که دیدی حق او مثل چه و چون

شبی جیوڑا پاک اندک خاک	در سراج محمد علیہ اسلام	نیز و سلف سلطان افلاک
کرای متر ازین زندان بدین آ	در امشب انبیا را برهنمون آ	بهر جانب جهانی حرمین اند
ز ناهمی تا به جوش خروشست	همه کویان حلقه بگوشست	فرادخود دوران حضرت پیا
بخواه از حق تماس است خود	که تا بخشد مرایشان را همه بد	وزان حضرت بجلی جلاست
پراق آورد آنگه پیش احمد	هفان او گرفته در کف خود	بگفتا بهر توفیق آفریدست
نچندان بچوشان بختیاق او	نشست آنگاه بر پشت بران	همه کون و مکان را زنده شد
علم ز دبر فراز نهفت افلاک	برون بجا و پا از غصه خاک	حقیقت محو میکرد آنگه از انداز
گذر میکرد روی شده ارسین	مقام انبیا در سدره دیداد	سلاش کرد آرم گفت امانا
شب است ای فرزند پیون	که آری جمله را ز اندیشه پیون	غم برینیه خود باو گفت سیم
بهر شغف از ایشان از ایشان	نهاد آنگاه رخ را سوی جانان	گذر میکرد از چندان تراب
چو ز فرف سدره را بگذشت	حقیقت جیوڑا پیش ماند چو	همه در میان نورافتاد
همی شد باجای کان نهجا بد	که آنجا گاه جای مقتدا بد	در احوال پرده نشسته سفر کرد
بهر پرده کمی شد از جیوڑا	نمود بود خود را با جیوڑا	که کلی باز جنبید روی محبوب
چو سیم احمد آنجا محو آمد	چو نور ذات آمد در صفش	حقیقت سلف سلطان محو ماند
خطابی کرد با دوسه حسبان	اوج شد در میان انکم احمد	نرا زید ز ذات حق بریان
بگو کا مشب چه پنجاهی بگویم	چرا در خوشی اندستی چنین	که کردم در میان رهنمون تو
ترا من برگزیدم از تمامت	که بیشیک سرور شاهی بگویم	هر آن چیز که سگ گویم بکار
خطاب ما شغف هر خطه از جان	بسیان اهل دنیا خود و مرخان	حقیقت خلق از تو آفریدم
توئی سلطان دهر تملک گیت	بر من بهتر آمد خاک پایت	ز ناهمی تا به رشتن تفتی
	چه بایستست آن با بگو باز	چو گویم سوسه آگاه جمله

تو میدانی که دانی در سبزه دار	توئی از خاطر سوری خیر دار	ترازید که راز جمله داسنی	مراد ما بر آوردن تو داسنی
تو دانی که در خاطر چه دارم	بزد یک تو چون باغ کدو دارم	بفضل خود بخشا است من	چو افزودی تو از خود حرمت
چو بخشایم تو چون پر کنی بند	درین حضرت شاده غنچه دار	چه باشد که نه بخشای گفته خا	گفت خاکند پیش صانع پاک
گفتا باشان بن بخشای سر اسرار	شاید ازی مرایشان را برادر	چو فضل و رحمت تو بشمار است	ترا بخشایش بچاره کار است
چه باشد که رحمت دستگیری	که تو افتادگان را دستگیری	نه بدانت فضل و رحمت تو	که در این چو یکس از تربت تو
توئی اول توئی آخر چه گویم	که در میدان حضرت چه گویم	همه است تو در راه رسید	که ایشان را کنی رحمت تو بجا
بیا مری مریشان آه کار	که روانی بدو رخشان گرفتار	بمیرانی با بیان شان تو جمله	گفتند مری رشید ایشان تو جمله
ترا داند چیز سی می زند	ترا از جان دل الی که خورشید	خطاب آمد بدو از حضرت کس	که شد احمد حقیقت زهر دریا
خو غم سیدانه پیشه بدار	که بخشایم کی با ن شان یکبار	ببخشیدم ایشان را که داند	زهر تو سوی جنت رساند
لقای خود کم روزی ایشان	در هم من بخت و پیر زنی ایشان	محمد شاد شد از وعده دوست	خوش آن وعده کان عده او
نودالغ سخن باقی بیان کرد	تو را لغت اگر نقش نشان کرد	حقیقت سی هزارش گفت کرد	تو با این دوستان را بر کرد
گیا این سی هزار دیگر ای دوست	که یکسان باشد آنگاه منرا بگو	در گیتی است اگر خواست بگو	در گفتمی مگو در از سیم جو
حقیقت وعده او سرشت آمد	ترا مشبیه ما در غمت آمد	چو احمد راز را بشنید از بار	حقیقت سجد کرد در جان یکبار
چو نزد دوست حسابا ساز کرد	در اینجا سجد کرد و باز کرد	چنان در سیر غمت با خبر بود	که جانانش سبک در غمت بود
هر پرده که دیگر در غمت بود	ز جانان باز حساب راز تر بود	حقیقت ذات پاکش شکی بود	ز بخشش با دغول نجای بود
چو باز آمد سوی دنیا حقیقت	یقین روز درگاه شریعت	همه یاران بر احمد شده باز	یقین هر یک چو بازی او چو شیا
بغیرت نزد احمد خوش نشستن	حقیقت بر سبلی بستند	زبان با شود شاه آنگاه آنجا	که گرداند همه آگاه آنجا
گفت آن سحر مگو بودید	بجز او یک سحر آن کس ندید	ابو کیر آن زبان گفت که صد	چو اب این دوشم دیدم من
تو دیدی آنجا بجهت که در	بخواب آن دیده ام اکنون بی	عمر گفتا نهی رفعت که است	حقیقت در میان جمله او است
ترا زید که بدستی رخ دوست	هی کوئی اما با یاسخ دوست	در آنجا گفت غمناک است گفتی	در آنجا کل و میس و سفتی
ترا بخشید ای خا رفعت و باز	تو خودی بود بر سبک سرفراز	امیر المؤمنین حیدر که جان بود	در روز شکا را ایشان عیان بود

چنین گفتا مبارک باد ای جان	که می بینم دل بادت ای جان	ازین پس هم توئی هم میر و شام	که هستی از کمان عشق آگاه
ترا این خط باید سود دست	گرامیدن که دوری غرق قربت	ز در و است خود ادا سست	چو شمع با تست چاشنا سیدار
منه سیر و نه شرع خود پای	چو جنبست عرصه عالم به پهای	سهر به خواه خود را کاستی تو	کمن هیچ در گنجینه رستی تو
ترا بخشید اینجا رستی باز	کجا باز از حق آراستی باز	زهی مهتر که قرب تو فروست	ز جمله انبیاء این رهنمواست
ترا بر رهنموی حق فرستاد	یقین این غرض ملکوت داد	ترا عطا بهیچاره غلام است	تا مش کمن که مسکین نام است
بتو امید دارد در شفاعت	کزین بخشش تو بخشائی حیات	نخواه شد ترا سیر و ن ازین باب	بخت کیسویت گو بود و تاب
امیدی دهم پستان همیم	که دل گشته سیاه و سوخیدیم	شفیقت و مبتلا و خوارانده	عجائب خسته و غمخوارانده
امید من توئی در هر دو عالم	نظر ما سبکی بر من و مادام	چنانی در میان جان عطار	که همچون نقطه در عین پرکار
بتوان از است اینجا انبیا کل	حقیقت بیشکی هم انبیا کل	دی ای صدر دین عطار روان	در اکل تو از غلطه شندوان
گو کرد شاعر اتم نشمری تو	بچشم شاعر اتم تنگرس تو	توسیدانی که این کینشش	هوائی روضه ات در دفرای
چو بیشک و میان جان بخت	همی دانی همه راز خفاست	طلسمکار تو بودم در جهان کما	کنونشت یافتنم را یگان کما
چنانست عاشقم اسه ماه اینجا	که برگردون زدم خرگاه اینجا	توسیدانی که راز جهان ماست	درین درد و بلا و مان ماست
کمن درمان درد ما حقیقت	که قوت یافت از هر طبیعت	فنا گردان مرا از بود و خویشم	که دیدم در فنا سبوع و خویشم
فنا خواهد بدن اول بقا	از ان پیوسته در عین فنا	در آخرین بود ما را سمر انجام	باید خوردن آخر عالم آن جام
همه این جام باید خورد آخر	که تا جانان شود آخر بقا	همه آن جام باید کرد نوش	که گردانیم غمار را فراموش
ابوبکر فقه صدیق اکبر	در مناقب امیر المومنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه	زبان یار شب غار محنت	ازینجا جبرئیلش خرقه دار است
حقیقت صاحب اسرار محمد	که در ابوداین اعجاز و رفیق	کمال قوت او از یقین بود	که با احمد همیشه منشین بود
چو او سرگز نخواهد بود صدیق	حقیقت جبرئیل نوشن او کرد	بد و هرگز نشد کبر و حسد یار	که او را دانا بود شل حد یار
ز دست مصطفی پرورش اخور	همه دروین و در سلام کوشید	ابوبکر نیست دارا در دل جان	بر دای سر زه کو خود را سر جان
شراب صدق انسا نوشید	انزان ایند در او را دای نام		

قسمت کی رسد فریاد است که گویا	بوقتی که انداختی در سبک گویا	تو صافی چشمن بگذر از این سب	در دین پوست را میجو تو لب
نجاتی را طلب کن غریب کار	که بر آستانهائی تو گرفتار	طلب میکنی نجات خود از اینا	که تریابی حیات خود از اینا
چه گویم چون غم سرا در پیش	در سنا قتب امیر المومنین علی فاروق رضی الله عنه		حقیقت صاحب عین الهیست
صلابت و شیرین و کان تقو	در زمانان شده با کان تقو	ز سر مطیع او صاحب راز	بریده گفته بایاران خود از
حقیقت یافته اندر شریعت	که کرده یکبار به طبیعت	ز بدل او جهانی را سر است	مراد او قریب و غریب است
این رستی بر چه است چه	اگر چه بعد از اینک از بد	پس را گشته او بر زخم زده	که تا حاصه نباشد هیچ زده
اساس شمع او در تمام	که برار دلج او دائم سلامت	روان پاک او از عالم پاکست	پیر از نورست و او از عالم پاکست
	عمر خشم و چراغ ماست اول	که بر سر بار حق پیدای اول	
و اگر اسرار در پیشان عثمان	در سنا قتب امیر المومنین عثمان رضی الله عنه		جمع او کرد اینجای جمله قرآن
حقیقت صاحب اسرار تقو	که انداخته در دشمن قتب سیر	ز تقوی یافته سر حقیقت	ز معنی یافته اسرار شریعت
مراد اسرار قرآن شکست بود	دل زوایش به معنی مقصد بود	دمی خالی ز قرآن او نبود	اباقی گفتی و زحق نشنود
چرا حق بود در قرآن بعد از	سر خود انداخته در قرآن از	سر جهان در قرآن بیازید	بجز حق سوی این دنیا نازید
چنان را که کرد او از کلام	که انداخته او از خسته پدیدار	شبی عثمان چنان دیند در قرآن	که بودی در میان خون بغرق
و ان در یک خون در راز دید	حقیقت به جوهر گل باز دید	حقیقت با لقی گفتی که عثمان	بیده در عشق ما اکنون از جان
که تریابی تو را از خسته کار	نما آیم ما به خسته پدیدار	هر آن کوسه که انداخته از اینجا	نیش صاحب اسرار اینجا
چه عثمان دید دیگر در این خواب	بیر سر سید از علی را گفت در خواب	تو بر جای عمر خود ای شمشیر	حقیقت در شریعت نقش است
شبی که آخسته کار تو آید	شما اسرار استی آنجاست نایب	چو خور دی مدتی خون هم بخورد	که در غنوت در غم نیست کرد
دلا مانند عثمان با ن فرود	اول جان رخ با نمان تو در باز	چو عثمان سرباز اندر دین	اگرستی بیکه آنگه دین
امیر دین و دنیا سر تقو	در سنا قتب امیر المومنین علی کرم الله وجهه		در ابرق ز بعد مصطفی دان
لانی در شمع آن پاکیزه گویا	که بر سر علم تقو بود او در	که در مراد سر جهان را	که اندر کل عالم حلقه دید
چرا و دیگر نه باشد در میان	که بر سر دست او با تعلق کار	محمد دست او نفس محمد	بطین خود چنین خبر بود محمد

چو منصور اندر بخار از یابد	چو چمن مرسته خواجهی قدم	چو منصورش نمی باید تو دم زد
براه او رسته اینجا بجانان	مدان کو مهر مهر سحر سحر را	نهد بر دل بنیاد بر مرسته را
که بشکست سحر سحر کل مرسته است	چه گویم وصف چیده از زمین	که چیده کرد کل پیش از زمین
توئی ناجا و داسی نور حله	ترا خواندست شیر اینجا خداوند	که شیران جهان کردی تو در بند
اگر چه در رخسار زیارت	بخوانست آند زهر ز گردون	کجا وصف تو یار در دهر دون
حقیقت بحر دم گوهر تو دار	دل عطر شد چون خاک است	بدین گفتار اکنون عذر تو است
وگر نه بعد ازین در دست بخت	علی جو ز شعله دریا سحر	زلا اعتبار بدان اسرار آن یار
نمودارش کنم در جان قدس	هنراران جان خدا مصطفی	ایا یاران او جان آشفنا باد
در مناقب امیر المومنین حسن و حسین رضی الله عنهما		
بروز زمهر یک صفت صفر	دوشنبه از پر تو خورشید سحر	جهان از نور ایشان شد پدیدار
یکی در زهر جان کشد گشته	نظام خطه دنیا از این	نفیم جنت امیران در عنوان
چو ایشان گفته شو عطار کم گوی	درین راه قدم در خون آفر	که گرد آن نان انبار ظاهر
جهان چیست دماند بر طست	جهان بر رگه زنگار است	تو گنزد زنگار این هنگام سحر
جهان نیکو که چون بخت	تا شاگاه دان عالم سحر	تا شالی بکن از وی تو گذر
گذر کن از تا شاگاه ز غبار	ازین صحن که سر کردی تو میر	بسی خور دی درین کای خور
چو اصلت خون بود خوشتر	خواجه بخت خون جگر زار	خون در نه قدم مانده عطار
سوداقش با اهل یقین تو	سوداق شد دلم با عاشقانش	فدا گشت سماعی عاشقانش
درین راه مدبر ارکان چو بخت	ملی راز در افتاد ما را	عجب سازی در افتاد ما را
هر آنچه آید از آن دلدار دوست	قلم را دست در هر خط کوهر است	حقیقت اوست بشده این کوهر است
هر که کار صانع دوست اینجا	قدم چون در بنی این باد راه	شوی این یار از بود و دگاه
قدم چون در دماوی راز بینه	قدم در دین ره بچرخان	قبای عشق بینه بر قدم بینه



آنکه در نه زمین ره تابیا پس چو دنیایه گذران جهانست ترا جین کی خبر باشد ازین پایه شیرین جهان سرین جاگید تو	جهان یار و سویی او شتابست کنار می گیر کنین جاییم نیست مگر وقتی که یار آید پدیدار که نباید ترا دیدار شده تو	چرا در اندک کشت او درین در کنار می جوی از هر دم که هست اگر صبرست بود و آفرینش دوست تو او اسکے درد عالم چه بر دست	اگر مردی زین در تو بگذرد زنگا گاهی بیاید در کنارست نماید بس که خوشی نهی بهرست نمایدانی نمی بینی که کل دست
چنان دان این سخن گزیده را تو هستی در دو جو خوشی و آریا سخن در عشق دل بسیار گفتم سخن با دوست اینجا بر چه گفتم	که لاله ای داد و تو چه غای مشال چو هر در زمین غرق حقیقت کل دید یار گفتم که سرگردان عشق او چه گویم	ز تو تا دوستی هر که نیست یار سخن با دوست جمله گر یار سخن چون جمله جانست اینجا حقیقت است دل کنین یار و	عجاب تو دو دوست برادر همه سرار و انوار می گفتم که پیدا او و پنهانست اینجا ارباب جانان تو در گشت و خواب
دلای کنون شای از خواب بیدار ز غفلت آمدی بیرون از غفلت ندیدی هیچ کامی سوی دنیا بمنزل از رسیدن ماند و رجاء	در اسرار و عشق بصر فوج سر باید بسی خردی در اینجا خرد براندی غافل اندر کوی نیا اگر چه داو که جان اندرین آه	درین کام کامی کامی ندیدی که از زاری کنون در مانده و راه هنوز از غفلت جفا از مانده چو منصور این زمان بر آید	درمانی یافتی از خواب بیدار درین کام کامی کامی ندیدی که از زاری کنون در مانده و راه هنوز از غفلت جفا از مانده
دم و حقان زدی اینجا یکبار سواد عشق به چندین ملکات دوین گفتن باغی مدتی باز تویی از هر چه سیر الا گزیده	بهر جانان نموده عین بیدار که خردی مست در پنج دند گویی در سوز بود کاه و راز تویی از هر چه سیر الا گزیده	مقام عالم با مانده سفر کردی ز دریا سوی خضر نخستین قطره باران سفر کرد تو دریا عیش پر وریده	مقام عالم با مانده سفر کردی ز دریا سوی خضر نخستین قطره باران سفر کرد تو دریا عیش پر وریده
سفر کردی نه پیشی به خود سفر کردی تو با نسیان و ریخا سفر اگر چنین قدر نبود تو آن کرد و سفر درین دریا	بیکای نگشتی اگر خود ندیدی هیچ بهر آن ریخا سفر بود ملک بدر نبود چرا سماعی اندر نفس دریا	سفر کردی ز دریا سوی خضر نخستین قطره باران سفر کرد تو دریا عیش پر وریده طلب کن جوهر خود سوی دریا	سفر کردی ز دریا سوی خضر نخستین قطره باران سفر کرد تو دریا عیش پر وریده طلب کن جوهر خود سوی دریا

طلب کن جو سہرائی دانا اسرار	صدف را بشکن بگو سہروردی	توئی دریا و جو سہروردی	ترا می و سہ نام و نشان
توئی اندر صدف ساکن باندہ	ز دامن پات خود امین باندہ	تو دست شاہ لائق تر نامی	تو بیشک راز دار بادشاہی
چرا تو اندرین دریا سہ خوشوار	بشک این صدف ماندی گرفتار	صدف را بشکنی نہای ہم رخ	تو از دریا شنو پیوستہ پنج
نظر کن در خود اکنون چون شکی	صدف را بشکن کہ سکہ خود دوستی	تو در کس نور پاک نیست گلشن	تو در دریا شدہ پیوستہ گلشن
کنار بحر گلشن از تو باشد	حقیقت نیست نیست گلشن از تو باشد	الا اسے جو سہروردی منتہا تو	حقیقت بیشکی نور خدا تو
الا اسے خانہ راز اسلے	عجائب جو سہروردی سہروردی	نہ در کوئین دنی در عالمینے	کہ سرگردان بین صمیمینے
الا ای جو سہروردی سہروردی	نہ در عرشے نہ در شے کجاسے	درین دریا اگر دریا بہ سینے	تو خود را محو نہا پید اہ سینے
نہ جانی شست امین دریا و بگند	درین دریا کجاسے پایاں تو بگر	اگر چہ ماندہ امین دم بقرب	کہ مال خوشی ہم اینجا تو دریا
کہ مال خوشی شست امین دریا	کہ نامہ خواہ سہروردی اینجا	چو سہرائی دریا تا تو جو سہ	توئی آن جو سہرائی کہ خود جو سہ
ترا خواہ سہروردی تا سہ	کہ نامہ گرد و انداز تو گاہ	حقیقت نیست شستہ خواہی باز	تو باشی در کت سلطان ہزار
تو خواہی بود باز و بند سلطان	چو در حکم باز و بند سلطان	کہا کہ انگہی افزاید از بار	کہ سلطانیت بود از جان ہزار
خواب از تو سلطانیت از عشق	دریخا راز نہا نہت از عشق	دریخا چون نہا نہت چہ گویم	دوئی در دہرے دریاں چہ گویم
دوئی در خود ہستم حقیقت	درین زندان ہستم حقیقت	برو چہ ہم ازین زندان طلک	شدم از راز نہا نہت حضرت
مرا در سہو آن حضرت برد باز	کہ نامہ از آن اوگر دم سہروردی	بیایم حضرت بیخوشی دل	کہ مقصود نیستہ اینجا بیخوشی
مرا اینجا است عز و قدر غم نیست	دریخا دیدن جانان حقیقت	غیبت دان کہ در اینجا دور	مشال عاشقان ساز می دور
چو عاشق صفا در دہشتم	نہ چون این چہ مردان ہستم	مرا با در دہان آشنا نیست	دوئی در دہم از حضرت چہ
دریخا در دہان ندارد	حقیقت راہ ما پایاں ندارد	نہ در دہم در دہان	ہندم بی سر و سامان در دہان
سر و سامان نہم در دہان	ہندم خوار در دہان	مرا تا در دہان نہم	دریخا جز بیخ جانان نہم
مرا مقصود جانانست دیدن	سپاس کہ نہ کمال جان سہروردی	سرس ہرین راز نیست باز	کہ باید غایت ہم سہروردی
ازین جہنی نہم کہ نہ مان سہروردی	کہ نامہ اینجا ہم دہان جان	نخواہد بود اینجا لطف خاموش	کہ دل چون دیکہ در آتش سہروردی
دل در دیکہ سہروردی نہم	چنان چہ کہ نہ سہروردی نہم	در اینجا نہت خواہم چہ گویم	کہ حق دیدہ زور نہم نہم

هرگز چو بیکه ازین گفت بگویم	آری باک که بیشک سفت هوا	زین چند که گوئی پیش از آ	کسی هم را او کی ندانست
زلف گوی وزین بخت بختین	که ازین می رسد بویسته نونی	ز توفیق دی اینجا بوی طاعت	که در طاعت بیایی هستی
خود آنجا کمال عشق شاه است	چونم در سه چو دریا گاه	نه دانه شاه جوی و خوی کن	که دانه رگد از شه بهدی کن
چو زیوروت تر از دین زبان	ببر فرمان او خود را هر جان	بچنان میدان که شاه آفرینش	ترا سپید است اندر آفرینش
کمال شاه و در شاه باست	حقینت هم دل آگاه است	همه در دل شناس دلچایان	ز دین جان جمال لیا نشان بین
خود در دل جمال ماه رویت	بلائی عشق او هر لحظه هست	تو را دمی و با او پیش اینجا	توئی نقش و دیت نقاش اینجا
ترا نقش بسته آخر کار	کنده خود این هر نقش یکبار	تو چندین چرا خود دوستدار	نه مغرور و حقیقت پوست دار
ترا مغرور در خود نگاه میدار	از آن مغرور نیستی بجز پوست	ترا چون مغرور اینجا گنبا شد	چو مردانت دل آگاه نباشد
دل آگاه باید در میان	که نایاب کمال جادوانه	هر آن غم گاندرین نزل نماند	حقیقت باز آن در دل نهادند
ز بحر وصل جانها بقرارت	سکمان وصل در درازا قرار است	اگر در اقرار اینجا با ستی	بیای وصل و سر ارضانی
حقیقت باید اینجا که قرار است	که چنان نیست خود دیدار	خود دیدارها ناست اینجا	ولی در پرده پنجاه ناست اینجا
وصال باو اگر می باید است	برون می باید آمد باک از پوست	همه گفتار با از بهر اوست	که در مردن یقین عین حقیقت
اگر مردی بستی از جهان تو	یقین یابی بشت جادوان تو	در اینجا دانا عین رحمت	که اینجا فاشه رنج و دواست
درین محنت سر عالم گل	که آید مراد کن بجا وصل	خوشی زنگنه گانی خوشی	که در مرگ ناخوش درستی
خود آخر کار است مارا	دشمن دیدن یار است مارا	فراق تخت در بهشت آخر	کسی باید که آگاه است آخر
زاهدان وصال جادو نیست	همه دیدار با آن جان نیست	ولی اینجا فراق اندر فراق	همه دور زور و دشمنی است
مراد اینجا نشان حقیقت	در و پیداد چنان دانا نیست	دم آخر همه سر اریا بند	کسانی گاندرین و مر یار باشد
همانی برز اندوه است دواست	که با رازی نایب غم دواست	بلادر هیچ غم هدایت است	اگر چه میوه با شکاف است
دل و جان در یکا قرب جاست	چنین هم را گفتن کی چنان	دل و جان را زور با دواست	حقیقت دانا زور است
چه حاجت بود چندین از گفتار	چون بایست اندر خاک رفتن	چون میوه ز چندین سر است	که با گفتیم هم آمد پدیدار
وصال جان جان از جان بگویم	بهر سر سر صبر بجان بگویم	از دل در می با حقیقت	از دم نفوس سر سر ارضانیت

سوم چیز آنکه مشوق این	چهارم وصل آنکه سب پرین	نظر در کار این کرم نیکباز	نداند این سخن جز صاحب اسرار
جهان دهر چه دهر دو جهانست	نیز دهره کاسه که چه نیست	بجز جانان دهر عالم به نیست	به بینی که تو هم صاحب یقین
بجز جانان مجوسه جان دل	در گنه عاقبت گردی نجل تو	جز دآخر چه باشد هیچ باشد	جهان نقش و طلسم و پیچ باشد
حقیقت جمله مردان که بودند	کن و گفتند و هم از وی شنود	هم گفتند از ایشان بود از یار	یکی دیدند اینجا که نگه دار
چنان دیدند در اینجا یک باز	که گوی جان ایشان بدی که از	طلب کردند تا آخر رسیدند	و وصل اصل جانان باز دیدند
رہی دورست این راه خطرنا	چه اندک و اندر ره که گفت خاک	رہی دورست پس بر سر میکش	که یار دورست آنجا سوی نخل
رہی دورست باید رفت ناچار	ترا میگوییست اکنون خبر دار	خبر دار از سوال دوست اند	بهر اسباب اقیانین با آواز ای دل
ترا باید شدن واقف تر سوار	شوی و در رہی از گیر و زار	ترا تا صورت اینجا باز باشد	دلت بر غصه دهر راز باشد
چه غواهی یافت از دهر و صورت	که باید زوگشت آخر صورت	دورست کاغذ ریخت است اسیر	بجو خیزد بجز عشق و فقر
فقیه که کس ملامت شعر جان کوش	لباس نیستی در فقر و روش	فقر از سر و کون آزاد باشد	سیان غم بعد جان داد باشد
که اندر فقر کن نیست سرش	فقری هیچ حجت نیست در پیش	فقر اینجا ملامت شوق داند	نظر از آن دوزخ آمد ذوق داند
چه سرا و چه گمرا در فقر	بر عاشق سیه باشد اسیر	ز صورت دان و گمرا فقر یار	دور اسرار کاسه شمارست
اگر فقر و فنا خواست در پی از	نگیر از نهاد خود و جسد از	نگیر پاک کن از جان و زول	که تا مقصود خود آری بحال
ترا اینجا برای عجب آورد	که تا باشد در اینجا صاحب درد	چهارم او دایم جان نشانی	بر عشق دایم بے نشانی
حقیقت حق شناسی چیست	شدن فارغ ز بهر آمده و نه تر	اگر حقیقت او شود تو	سببین خود تا حقیقت خود شود
هم در خود خداوند جهان بین	هر چه اندر به بینی جان بان	ره او سپرد اینجا هم مردان	که خد متکارت آمد چرخ گردان
ترا چون چرخ گردان بنده باشد	مد و مهرش بجان نمانده باشد	فلک گردان نیست دمی نماند	همه ملک آن تست دمی نماند
تقدم زن بهتر از دوران افلاک	که سرگردان تست این که راه	ترا سر و رای دوست ننگ	اگر دوست نماید دوست ننگ
ترا نی یافت وصل اینجا حقیقت	اگر سبب بر راه شریعت	شریعت بسیرانگ از نمودار	نگویم راز آنکه غیب دار
عمل سبب باید کردن در اینجا	پس آنکه گوی خود بدون در اینجا	عمل کن تا ستانی مرد و کارست	عمل باشد در اینجا کارست
عمل کردند مردان اندر این راه	بهر سر از راه سوره در بن چاه	عمل چون هست در علمت عمل کن	پس از علم و علم سوار عمل کن

اگر صفت بود در اول کار	محل آید ترا اینجا خبر یار	ترا دو چهره ز منم باید بگویند	بد عشق عمل کردن شدن صین
طلب باید که تا در میر کشاید	پس انگاهی بطلع بهت نماید	در دنیا کین طلب در دست کشاید	درین وادی کسی فریاد نیست
ز فریاد است رسد جز جان درینجا	که جان و دست هر دو نماند اینجا	کمال عشق اگر آید پدیدار	بچشم تو ز دور ماند نه دیوار
ولی باید ز عشق یار در پیش	هماندا تا ابد دوست و دشمن	نشانید عشق را بر ناتوانی	باید کاسه و کار دانی
الآن در مقام عشق باز	تو نپندار سکه گر این عشق باز	که ز اندر دور در معشوق عشق	جهان بر شفته از ما و من عشق
حقیقت عشق چون طغیانی	همیشه میخورد از شوق و شین	که دارد ابا او پدیدار سکه	سز در عشق با جان باید ارک
پیش کار که چون رخ نموده	در آفرین چنین با من شین	کمال عشق داند یا نداشت عشق	اگر باشد نداشت عشق لائق
خرد بیند دلی اینجا که باز	در اسرار عشق و نمودار سکه	در اسرار عشق و نمودار سکه میلان فرماید	
خرد صورتی همی بنید و مادم	ولی کین عشق داند سسر آدم	حقیقت عشق زمر کایت	که عشق اینجا که دیدار نیست
حقیقت عشق نشناختن نشو	از آن عین فنا عین بقا نشو	حقیقت عشق آمد ز سهر یار	سر و کسیت از تو تا بر یار
حقیقت عشق این دیده	که در درخشان حساب دیده	نماید عشق را بهت تا بر یار	تو که آئی در اینجا که پدیدار
یکی دهر که در سکه از سنی تو	نیایی اندرین ره روشنی تو	سر عشقت اینجا بر نه است	اگر باشد ترا حق به است
به است آخر کار است در یار	کین در کار خود هرگز تو نشناخت	بلای عشق اگر آشتناست و کار	بسیوز دانه سسر در خواب دار
بیهوده که توانی یا نداشت جان	بگیر از نخست این کار آمان	بدان آسان اگر آسان نماید	ترا پیدا و خود چنان نماید
منها میرود چون آب دریا	بزدن کردیم ز هر ز عین تریا	ز عشقت آنچه گویم گوش کن	درین سسر در جان بهشوش کن
تقریب سکه بان خوشتر کن	حقیقت جان تن را جان کن	حقیقت عشق در یکی بهر است	ولی کین جمله دهر که ناپدید است
هر دو عشق زار است تا به سنی	با خرد با دست از بهیاسنی	سوز تو فرین آمد این خاک	که در سکه در فلس است این غمت افلا
تو بنیالی که می بینی تراست	توئی جمله مرین نکته تراست	بتو پدیدت جمله نقش و تراست	دور و دی بنگارین نقد و تراست
از آن نقش جان که در بهت	که بر آید آن از نقش بهار	جهان چون کند بهیروندان	پراز نقش کن که خواه طبعیت
ولی کین ز حقیقت بازی او	ترا دار دلقین و گرفت و دور	بهر ز بگه ز اندر و ز گارست	در انداز و بگه سوی کارست
طلب کن عشق دنیا ز بهیروندان	حقیقت نیز هم دنیا بهیروندان	همه مولی گار اینجا بهیروندان	که بخشد ناگهان عشق تو فین

مرد توانی اورا دید آخسر	که حشمت این واقعا پیدا آخسر	سختی تا هست اینجا میتوان گفت	نه پنهانی نه پنداری تو نگفت
صفت عشق میگویی که جان بانی	سخن اینجا بسته گویم آخسر	بهارم من بیکرانه دیگر سر	بهارم دست مرجان دهنت
ز حکم فیصل اندکس نگرود	مرد جان را ز بهر جان جان	یقین است آنچه اینجا شک نیست	نشد بس ز کانه بسن ساز گفتم
سخن با یاد تو انجم گفت دیگر	اگر خواه بیکدم در تو رود	سخن باقی از آن بس باز گفتم	ولی سینه شعله ساطع گفتم
سخن گفتند لیکن فی جوت	بجو ابر رفت ما را ناگهان	سخن پیشینیا زین بسیار گفتند	که ما در عشق شهبازیم اینجا
حقیقت عشق میگویی که جان باز	مرد جان را ز بهر جان جان	چرا باشد سر که تا بازیم اینجا	بهارم دست مرجان دهنت
سخن نیست تا آخر چنین است	کسی داند که چون پیشین است	یقین است اینجا شک نیست	ز عشق سوزم است سینه
سخن عشقت اگر بر درو باشد	حقیقت این سخن با مرد باشد	سخن خود از انجم گفتن هر روز هست	و ما دم گوش با عطر کزین
حقیقت این زمان عطر است	مرا در اسرار جانان آشکار است	اگر مرد و سپید نگرا میسکن	که تا پیدا شود دیدار جانان
حقیقت آنچه دادم دست فروز	که در کاریم با نجات جان سوز	بسی گفتیم از اسرار جانان	مردم نام از در عشق سنان
چو جوهر نامه کردم فاشتر آن	نمودم صورت نقاشی آخر	مرا شد شکفت اسرار جانان	نمودم نام از در عشق سنان
شب در دراز فکر مازده غما	که چه آید اگر از صانع پاک	یکچه در شش دستم ترا مازده	نمودم نام از در عشق سنان
نظر کردم سیکه دیوانه دیدم	ز علم دوری بیکانه دیدم	در اندیشه که از بهر جوهر	چرا سر را دید اینجا گاه غما
چو صبح از صبحم او خنده کرد	اگر سر را فرو برد او درین	که آمد پیشین من این عاشقی	بهارم دست مرجان دهنت
مرا گفتن چهره او خشمش	در صحنی بردی خود بستی	زمانی بود اینجا ساکن و خوش	اگر آورد سر بران تراش
تو ایندم عاشقی دراز دیدم	جمال در دست درخنده باز دیدم	نه وقت آمد که دیگر از جوی	اگر اسرار جانان باز گویی
چو اینست آن عطر سست	چه پیشین باز پنج آتش	طلب کردی در یک دیدار	بسیار این زمان در زین
چو اینست عشق زود خبر رسید	اگر در عشق دیدم سر او	همه دانست کاینجا گفته تو	بهارم دست مرجان دهنت
کنون باید که گوئی سر او	حقیقت عاشق گردانی دیگر	چو در سستی درینا جلگی ترک	بهارم دست مرجان دهنت
بنام من نمی بنیاد اینجا	دهی امروز ما را داخبا	بنام من کتابت نفر است	اگر شادی بنیاد عشق تو

هنوز ای جان جان اندگانی	گر گفتی جمله اسرار معانی	برون جستی کنون از که خدای	گر نئی از میان کلی جدایی
منم این محله نرزدت باز مانده	کوچک شکی بچنگ باز مانده	بمانده در بر تو که خدایم	که دم رفتی بیکل مانده خدایم
خدایم این زمان منی و هم نشی	درون جان تو من و هم نشی	خدایم این زمان فارغ ز جمله	سیان جنگی فراق ز جمله
حقیقت این زمان من و هم نشی	درون غم و دل مشهور و هم نشی	انا حق هستم زنده عطار با تو	که هستی صاحب اسرار با تو
خدای میبونی در سر اسرار	حقیقت زاده در عین اسرار	تو این در پر کشادی از زمانه	که داری لامکان جاودانه
نما می پس از این از	ترا بخشیدم اینجا ای سر قیاس	شدی اکنون دغائی پیش	دی عطار را با خویش آور
بدو گفتم که ای جان چیست تابت	در سوال کردن از میلاد و جواب دادن او را	چو ایستم که از زمین خدای	چو ایستم که از زمین خدای
چه نامی بازگونا بسنوم باز	چو ایستم که از زمین خدای	چو ایستم که از زمین خدای	چو ایستم که از زمین خدای
بدو گفتم که ای حسنی خدای	چو ایستم که از زمین خدای	چو ایستم که از زمین خدای	چو ایستم که از زمین خدای
منم میلاد و دیگر که خدایم	چو ایستم که از زمین خدای	چو ایستم که از زمین خدای	چو ایستم که از زمین خدای
دران جان تو ما می گویم	چو ایستم که از زمین خدای	چو ایستم که از زمین خدای	چو ایستم که از زمین خدای
بدو ایستم که از زمین خدای	چو ایستم که از زمین خدای	چو ایستم که از زمین خدای	چو ایستم که از زمین خدای
نشان بود آن گاه از دایره	چو ایستم که از زمین خدای	چو ایستم که از زمین خدای	چو ایستم که از زمین خدای
آمل که دم از دم در تامل	چو ایستم که از زمین خدای	چو ایستم که از زمین خدای	چو ایستم که از زمین خدای
نمودی بود کاغذی که نمود او	چو ایستم که از زمین خدای	چو ایستم که از زمین خدای	چو ایستم که از زمین خدای
حقیقت گفت بهم که گفتی	چو ایستم که از زمین خدای	چو ایستم که از زمین خدای	چو ایستم که از زمین خدای
ترا فنی در دست میلاد	چو ایستم که از زمین خدای	چو ایستم که از زمین خدای	چو ایستم که از زمین خدای
دست بکشای و دم در چرخ	چو ایستم که از زمین خدای	چو ایستم که از زمین خدای	چو ایستم که از زمین خدای
ترا دیتی چو من صورت میلاد	چو ایستم که از زمین خدای	چو ایستم که از زمین خدای	چو ایستم که از زمین خدای
چو در دست این نانی در تامل	چو ایستم که از زمین خدای	چو ایستم که از زمین خدای	چو ایستم که از زمین خدای

کنون و سست دید شادمانی	که میگوئی ز سر راز و معانی	کنون بکشای ل در عشق سستی	حقیقت دان تو این کیم که سستی
مشو سیر و کن از سیر مسلح	رادم یاد می آور ز حلاج	قفا غوی شدن در پایداری	چو د این کلمه اندر پایداری
کلاه عشق دادندت بسبر	که بینی در خدا این دم سراسر	سرفرازی کن کی سر آفر	که اینجا نیست هم سر در آخر
رادم مانده ز اینجا تو سیر و کن	حقیقت جوهرت باشد در گون	اساس راه را عطار دارد	که اسرارش همه بقدر دارد
کتابی دیگر است از سر حلاج	که عاشق زان نند بفرق تاج	کتاب آخرت این تا بدانی	اگر تو از ره داری این بجای
سجوان با خویش از خود بیچار	تو داری گنج از خود گنج بردار	توئی گنج و چنین محروم مانده	میان کاری مظلوم مانده
در اینجا گنج معنی بی شمار است	در آخر دوشان را یادگار است	بخوان تا آخر و بکشای دیده	مکن با در خنهای شسته
همه از دیده خوان و ز دیده بشنو	اگر مردی از دیده بشنو	اباست آنچه جوی تا به بینی	درین آخر اگر صاحب یقینی
چو در عشقی تو عاشق و در میخوان	اگر یاد دانی ره برست مان	سخن با در دخوان و آشنای	چو خواندی این کتب کلی نشو
اساس شمع و اینجا است بنگر	همه اسرار با پدید است بنگر	جو اسرار همه گر خوانی در آخر	و زوگر و دیتین بقصد و ظاهر
جویم ده درین معنی که این چون	چگونه دم زرد اینجا پیچ و چون	چگونه گشت وصل در تن تو	چگونه دید ذات روشن تو
ز وصل او بگو تا ما به اینیم	درین پنهانیش پیدا بدایم	عیند اینجا چنان از کار فرشته	که همچون نقطه در پر کار فرشته
	اگر این سر بگوئی در زانم	شود و کشوت آ جان و جهانم	
جواب دادن منصور شیخ جنید را از حالات			
بد و مفکور گفتی ذات بی چون	انامی میزند در خون او باز	انامی میزند در خون او باز	انامی میزند از ذات بی چون
انامی خون کجا آورد ای دوست	انامی گفت اندم دم است	انامی حق تواند ز حقیقت	انامی گفت دیگر تو در یاب
انامی حق زند اینجا بی بنگر	انامی گفتش ای شاه بنگر	موافق تا نباشد در رگ و پی	انامی گفت بود همیشه حقیقت
دهم حق زند که در بند در خون	منو اینجا می راوش بیچ و چون	ز سر جان جان چو نیتا بوسه	انامی زد و دی اندر که بوسه
دم حق سر کجا کاید نمودار	انامی خیز و شش از سنگ بودار	درخت سبز با موسی دران شب	انامی گفت با موسی دران شب
درختی دید موسی صاحب از	انامی گفت با موسی دران باز	درختی وصل این راه باشد	عجب گر خون ما آگاه باشد
درخت وصل جانان تا آیم	انامی گفت او اینجا دران دم	عجب باشد اگر در خون چو منصور	شود در عشق او لقمه مشهور



ز چون آید حقیقت که در گار است	که خون گشته نهان در زیر است	از آن میزند بی دست مانده	حقیقت خون ز دست میزند
از آن اینها از آن میزند باز	که اینها گشت خوابه تا بیدار	ز دست من که دست خود است	طبع اینجا از نیک و بد بر دست
طبع بر سر است از دست گمانی	از آن افتاده جان اند جهان طاق	طبع بر سر است از دست دانا	یکی می بینم اینجا مسکن و جا
درین مسکن ز خلوت نشا بود	درین معنی خون رگ را کشود	حیات طبعیه در خون دیده	که تا دانی تو که ترا چون بر دیده
حیات طبعیه آید بیدار	از آن خون از آن میزند باز	حیات طبعیه منصور دارد	که سر تا پای خود او نور دارد
و بهوش جلد جان گشته در غما	نه چون دیگران گشته اینجا	حیاتی یافت جانم اندرین	که ریزان گشت از دست نم
حیاتی یافت جان اینجا نه	منور اسرار صورت در معانی	دو دستم باید اندر دست بنگر	دو دستم دست دانا هست بنگر
دو دستم برد اینجا که برستان	در خون جان دل صد گونه و شان	یقین خواهد بود بر سر دار	رما دم میکند دلمها خست دار
حقیقت حق بدینجا مشعشع	از آن میباش اندر عشق مردم	و گر بنگر قدم همه چه گوید	چه بنید را ز دستم چه گوید
زبان بی زبان چون گویدم ترا	اگر چون بگری و زمین آواز	تو حال دست چون بدی چه باشد	از بیعتی که بر سبک چه باشد
تو حال دست را بر سبک نیست	که با ذرات و عین نیست	مرا اینجا که چه دست و چه سر	همه عین یقین بود دست بنگر
از سر تا پای منصور است دل	همه ذرات و عشقند کامل	ز سر تا پای منصور است جان	از آن میگوید اینجا در عین دان
ز سر تا پای دلدار است منصور	از آن میگوید اینجا بر سر طور	ز سر تا پای منصور است دلدار	از آن میگوید اینجا بر سر دار
ز سر تا پای منصور است بیک	گر قرار آید در بند کل یک	یکی ذرات منصور است حقیقت	نداشته چه جای و چه طبیعت
ز سر تا پای منصور است شایا	منور دوست در کمال پیدا	ز سر تا پای منصور است نور شایا	همه ذرات در کمال پیدا
ز سر تا پای منصور است کل ذرات	از آن میگوید در کمال ذرات	چنانم این زمان در سر بچون	چه دانم چه رگ چه پوست و چه خون
چنانم این زمان در ذرات مانده	کزین در عین هر ذرات مانده	چنانم دره دمی در سبک گم	منم چون قطره در دریا قلزم
چنانم از یاد اندر آشکار است	مرا یا دست این صورت چه گشت	یه الله است را زار درین بس	نیدانم بجز من سر این کس
ندیدم و نه ناز از گویم	در اسرار سکه باز گویم	تو که چه دانی و عشق مانده	کجا باشد تو دست از جان فشانده
اگر روی تو دست از جان فانی	مرا یا اسرار اینجا باز دانی	اگر تو ترک کردی صورت خویش	حجابت بشکلی بر خیزد از پیش
حقیقت که جنید پاک عین تو	مرو بر دین ازین بخش یقین تو	مرو بر دین یقین و عمل شدت	پس اسرار حاصل شدت

من از عین یقین اعیان فانی تم	انامی گوی اینجا و صفاتم	حتم اندر حق و اینجا تو سنگر	که میگویم کنون اندر کسب
صفاتم سرسبز ویدار است	چشم دارم که جانان آشکار است	صفاتم در حقیقت حق شد اینجا	منو چشم جهان مطلق شایخا
صفاتم حق بود چون راز دیک	انامی تو ز غم باز دیک	صفاتم این زبان جنت بنگر	بجان دل ازین معنی تو بر غر
صفاتم این زبان جنت مطلق	انامی گویم اینجا من مانا حق	منزه چون دین میدان مقام	انامی سرور ارجان نقاد
منزه چون دین راز است اینجا	ازان بشک در آواز است اینجا	منزه چون من عین صفات	ازان اینجا که دیدار تو است
صفاتم ذات بی چون است اینجا	ویم در خاک و در خون شایخا	بجز او نیست اکنون در درونم	و نامی زن برین در خاک نفی
ایا اینجا ندیده سر اسرار	انامی چند عذای گفت بایار	سخن نیست اکنون مالک سیر	که بایش نیست دست از جان بید
و دوست از جان بایش شایخا	که تا نماید است اینجا می اسرار	و دوست از جان بایش شایخا	که تا نماید می گری تو وصل
و دوست از جان مبارک شایخا	انامی گوی و انگاسی غذا شو	تو دوستان فلک اینجا چه دانی	که بچنان نیست این راز شایخا
تو دوستان فلک نیکوین باز	که می نماید است مردم چنین باز	ازان مانی که دست از غم بدار	که باز مید تو امر بایدار
تو دست از غم بدار بیک تحقیق	که تا یار است و به عشق تو فنیق	تو دست از جان بدار و بچای شایخا	ز دیدن عشق کل نمان شو
چو دست از غم نشستی باری	حقیقت بشکی و دلار گشتی	و دست از جان بدار و بکار شایخا	که بکشاید دست باز از دست
تو دست از غم بدار و بکار شایخا	حقیقت کرد اینجا گاه یکتا	تو دست از غم بیکباره فرو شو	هر آن چیزی که آدگویتوی گوی
در اینجا شمع دین کا اینجا بمانیم	حقیقت ما کنون بی ما بمانیم	قلم را ندیم اندر اصل اول	منو دست خود در دم مطلق
هزار که شود فنا از بود اینجا	بید اندر فنا چه بود اینجا	هر آن که شد فنا اندر ارج جان	منو داری جانان در دل جان
در فنا و در یافتن بقا کے کل سر مایہ			
کنون چون تو شد با و دلدار	چو خدا بدینز یا بم و در نمودار	چو مارا دستگیری کرد جانان	ازان دوستی و اینجا بر جانان
کنون چون تو گری کرد آتش	بزرگ یک خودم و دوست لوراه	کنون تو گری گرفت و بایدار	منو دم دم بدم و عشق یار
جانی او و دای ماست بنگر	ایضا می اور دای ماست بنگر	ز دستم چنگ گویم سرب نیام	دین ره چون بید شمس سبب
چو را هم داد ز و کیش شستیم	که بخشید است اینجا شمع یا بم	گشوده راه ما در کل کوین	همه دیدار ما در عین مین
چون تم داد اینجا و حقیقت	سمم هم داد ما را و شریعت	دم سبب و جانان پیش جانان	که دستم نیز پیش اندیش جان

ز پیش اندیشی خود یاد کردم	ازان در عشق خود پردا کردم	ز پیش اندیشی خود سر بر من	از انم که سر جان بگذرم من
ز پیش اندیشی خود آنچه را نم	کنم بیشک که من آن میتوانم	ز پیش اندیشی خود ذات دیدم	کنون اسرار سر آیات دیدم
ز قرآن این زمانم و هر آن	حقیقت دانم اندر جمله ذرات	ولی باید که قرآن باز داند	ز قرآن پیشگی سر را زد اند
ز قرآن این زمانم و هر آن	در زن او حقیقت نور پدید است	بر بین این خون که نوزد ابله است	انامی گوی اینجا در و صاست
سبب خون شیخ بیگانه است	نمودم عیشتن در دزدان او بین	حقیقت این زمانم و هر آن	حقیقت آشکارا هست در جان
نه در زمانم گفتنی شیخ با من	که باید که رفت اسرار روشن	و گر نه دزد را بی تابدا سنی	زوی ایندم توان دم در نهانی
چو در اینجا گیم من از دزدانم	کنون بگر که اندر دوا دشام	کنون بر دوا دشامم در و عشق	ز شامم بسته من فر و عشق
کنون بر دوا دشامم حقیقت	که دزدان لایق در حقیقت	چنان فرموده ام در قرآن	حقیقت سر این معنی فر و خون
ز حقیقت و هر آن	خون اینجا گیم کی دان تو بر آن	که دزدان دست او با پای اینجا	بر بین باید اینجا شیخ دانا
حقیقت دزد را در منصور	اگر چه اگر اندر دست منصور	چو من دزد و مردان دینم	ز زوی این زمانم اندر نقدیم
چو من دزدی کجا باشد با فاق	که دزدی او ندا و ستم عطاق	ندارم همسری از زوی خود	کنون شکم اگر چه کرده ام به
ز من عین کشته تابدا	رضای ما چنین پد تابدا	رضای ماست اینجا غاری عشق	ازان دارم ما غواری عشق
رضای ماست اینجا سر برید	ره جانان بود در سر برید	رضای ماست اینجا جانفشا	ترا میگویم ای شیخ این معانی
حقیقت از دزد منصور غلام	بود او را یقین در عین آماج	نشان او را با دیدن مانت	باید دخت سر تا پایش از تیر
حقیقت این چنینم از زوی	زیر این زبان دگفت و گو	گناه دست بنو شیخ جانم	بر بین باید اینجا گیم که زبانم
زبان باید برید اینجا دستان	که باشد این گناه او را یقین	زبان دارد گناه اینجا بگفتار	انامی میزند اندر سر دار
زبان دارد گناه دبی دفا سنی	که دعوی میکند او در حد سنی	زبان دارد گناه بی دست ای شیخ	که اینجا آمد است از دست ای شیخ
زبان دارد گناه اینجا حقیقت	که میگوید انامی در شریعت	زبان دارد گناه در حکم احمد	که این یک تکه میگوید چنین بد
بجکم شیخ می باید بریدش	که تا پید انما دید و پیش	بجکم شیخ اگر در خون بگردد	انامی گفتن اینجا در نوردد
بجکم شیخ بر دوا دشت اینجا	اگر بیشک خبر دوا دشت اینجا	چنان کایا دوا دشت خود برید	ازین معنی زمانی آرمیدم
چه دست ناکر دست اینجا نمودم	در سهم از انان غار کشودم	زبان این لفظ با دیا کردد	زهر دست تو بر خود را کردد

زبان باید نو داین راز میدان	تو ای شیخ جهان اسرار دانی	بعضی بر تر از عین معانی
ز زردی رفت او بردار اینجا	یقین آغاز با اینجا	ز زردی یافت او چون کام اینجا
ز زردی گشت او مشهور پیدا	ز زردی یافت اسرار حقیقت	ز زردی رفت بر در اسرار حقیقت
که جانانم درین دام حیات	بنوده راز با ما از سر دست	حقیقت راز گفتیم تا که پیوسته
رموزی دوش در عین یقین گفت	که ای منصور گفتی رمز مطلق	خدایم من تو گفتستی انا الحق
درین معنی دگر اینجا چه چوئی	مست بنوده ام اسرار اینجا	حقیقت هم ترا دیدار اینجا
مراد پرده جان باز دیدی	چو من در پرده جانت عیان	ولی از چشم صورت بین نهان
گفتم با تو کین پرده بر انداز	حقیقت پرده اکنون بردار	بجز من هیچ در پرده ندید
دیدیدی عاقبت کم کرده اینجا	مراد پرده دیدی ناگهان تو	نمودی راز با خلق جهان تو
اگر چه ما هم اندر پرست دار	نمودی غمزدانم در تن خویش	حجابت رفته اینجا گاه از پیش
که بستی نداری طاقت عام	ترا زین گفتن بهیوده معنی	که با ما میکنی دعوت و دعوی
در اینجا که این دعوت باید	اگر چه صووت در ذات معنی	بدانست ز آیات معنی
که بستی نداری طاقت جام	نداری طاقت جامی در اینجا	کجا یابی تو مر کاسی در اینجا
ابا در میان جان بقاشو	نداری طاقت جامی چه گوئی	کنون در سحره اند گفت گوئی
که نیست این زمان منصور پر	نداری طاقت جامی منصور	فتاوستی عجب از نفس و جان تو
کنون پیوندت اینجا که شکستم	نداری طاقت جام تقسیم	ترا نزدیک خود مروی چه نیم
بخوابی بودن اندر عشق سوا	کنم رسوا ترا فردا حقیقت	نمایم بر تو مرغ و فاحشیت
سوزانم ترا ز نار با دلق	کنم رسوا ترا فردا بر خویش	نیم آنکه برت اندر بر خویش
ببرم دست پامیت بین خوار	کنم رسوا ترا بخت را بهیرون	کنم اندازم اندر خاک در خون
که خواهم کردت منصور سوا	اگر مردی ماهی چنین هست	چنین خواهد بدین فردا حقیقت
و زمان خواهی تو بودن مستجاب	گفتی راز با منصور غافل	کجا از دست تو سپرد ای دل
زمانی دست گفتند مردان	حقیقت زردی منصور است اینجا	ز زردی یافت او اسرار اینجا
مراد این خطه اسرار معنیست	ابا من یار در زمان چنین گفت	منم با تو با من رست گوئی
ز دیدارم نمود در از دیدی	ابا تو گفته ام در پرده هر راز	بجز من نیست اندر پرده اینجا
ترا خود نیست اینجا دوستدار	نمودی حرم را با خاص با عام	تو دعوی میکنی معنیست باید
بنیستاند از تو خاص هم عام	ندارم طاقت کما نشا نشو	نداری طاقت جامی ز دلدار
که بستی نداری طاقت جام	کنون پیوندت اینجا که شکستم	بخوابی بودن اندر عشق سوا
سوزانم ترا ز نار با دلق	کنم رسوا ترا فردا حقیقت	نمایم بر تو مرغ و فاحشیت
ببرم دست پامیت بین خوار	کنم رسوا ترا بخت را بهیرون	کنم اندازم اندر خاک در خون
که خواهم کردت منصور سوا	اگر مردی ماهی چنین هست	چنین خواهد بدین فردا حقیقت
و زمان خواهی تو بودن مستجاب	گفتی راز با منصور غافل	کجا از دست تو سپرد ای دل

دل جان را قبول اینجا ندارد	که گویند تامل اینجا ندارد	تلاست ساکانت اندر اینجا	کنند از عشق صد انفعان خوا
گم منصور را که تو مرد در است	و گزیند بر پیشینین میاست	اگر سوخت آید یقین خوش	بسوزانیم فردایت براتش
باتش مردودت را بسوزم	تمامست عین بودت را بسوزم	در آتش نیت خود می نثار دست	ابی باو زبان منصور بری دست
در آتش نیت خود می نثار	نایم انگلی را ز رخا نه	ترا در آتش سوزان حقیقت	نایم بیشکی دیدار دیدت
گنجی را ز ما شریست ندری	کنون باید که رازم پایداری	حقیقت پایداری کن تو بردار	مشو غافل ز من این خم خوار
که غول اندست خود بینی دانه	ترا من رخ نایم سبب بهانه	چو دست خویشین بنی پرازو	مشو آن غمخوار اینجا که در گون
نشدن ما شناسی عین نیت	و گزیند گفتن پراز جو نیت	هر آن کو در ره ما غرق خوش	ابا ما در تمامت غرق غم شد
پس آن کو دیده ما یافت بود	کمتر کرد آن شش مانند گوسه	اگر خواهی گذشت از جهان نایم	ترا سنی دادم می نایم
اگر خواهی گذشت از جهان نیت	ترا دایم کم اینجا که روشن	اگر خواهی گذشت از حقیقت	نم من بر شتر افسر حقیقت
اگر منصور اینجا مردمان	حقیقت مرد و صاحب درد مان	چنین راندم قلم ای مرد ساک	ز و همت میکنم فردای مالک
فدا گردانت چون را در گفتی	ابا خاص عوام باز گفتی	ترا بند زبان اینجا که نیست	تن تو لائق دیدار نشیت
ترا بند زبان اینجا نبودست	زبان کردی گفتی زین پیوست	ترا بند زبان چون نیت حقیقت	کجا یابی درین سهار تو نیت
مگر آنکه از وجودی تو سیران	بیای ذات خود را غرق در خون	کم منصور این قسم فراق	کم اندر نمود اشتیاق
کزین سر بر سر خودی کنی تو	که بود خویشین کل بشکنی تو	تو با ما بتو سرو سیکه ایم	حقیقت ذات اینجا بیشکی ایم
ترا کرد آنم اینجا که گیکانه	نظر کن تا بدانی این جهان	بماند نیست منصور این سست	ز ما کجا جادع جانت شست
انام حق ما زدیم اندر نمودنت	نمودی هستم آید زین نمودنت	نایم مر ترا منصور ز سر دانه	میدش از فراق و عین غنا
چنان با ما سیکه شو بجزر هاله	که چیز سیکه زین جزم ایار	ز ما گوی در زمانه انانکت	کرم خود اینجا می راز مطلق
ز ما گوی دادم خر می کن	ابا ما کفایت تو بهر می کن	تو دم با ما زده با ما تو بهر	بهمی باش از بر نیت یقین
کنون منصور کین عشق باز	که اینجا نیست ما را عشق باز	ببازی عشق ما هر کس را	نباش تا شوی اینجا کس را
بگر در آنکلی بنایم سهار	ابا او می نایم از سهار	تو کیتا می من منصور کشت	بسوزانم ترا فردا با شش
تو کیتا می من در جان در دل	ترا احم من ترا ای پیرو اصل	ز واصل ما کنون بر غرض حقیقت	گذر کن تو با بر غرض حقیقت

گذر کن زین وجود ذات بهین	ز وجود شستن محو فنا بهین	بقای نیست صورت را درین جان	لکن ترکش تو یار خود و مریخان
چو مردان بگذر ازین دامن مشور	که این رفته قلم باشد صورت	کنون منصور فردا را زبسته	مراد جلای اشیا باز بسته
زوال صورتت فردا هست دانه	همه از صورتت پدید آید دانه	زوال صورتت فردا هست آخر	نایم ذات خود فردا هست آخر
زوال صورتت که چه بجهت	توئی تو شو که از زمین و ست	وصال آخر کارست فردا	هر دیرین دست منصف ازنا
چو یارم این پیام دوش گشت	جواب منصور در خطاب حق سبحانه تعالی		در سر بر باد و شش گشت
ننیدیشم من از دست وزبانه	از محق آئینه شرح و بیانم	ننیدیشم ز دست و سه یکبار	بیا زیم جسم جان اندر بر بار
مراتبا را آنجا یار باشد	از محق دم بدم دیدار باشد	صفت آنکه جانان گفت با	ز دستم شد درینجا راه روشن
و گرد افم ز باغم راز گوید	از محق همچو دستم باز گوید	ز دست پای من گری در اینجا	صفت دوستی گفت با
ز سر تا پای من بنگر تو مطلق	که بیشک میزند اینجا از محق	همه ذرات من جوشد یقین	صفت نور سلطان شد یقین
همه ذرات من آنجا حقیقت	از محق می زند در دیده حقیقت	همه ذرات من جانشین	ولیکن یار اعیانست امروز
همه ذرات من در بود بودند	ز حق گفتند زحق می شنوند	همه ذرات من جان و نه	کنان از پرده صورت جانش
شب دو شمع حقیقت وصل دلدار	نمود گفت کلی اصل دلدار	شب دو شمع همه راز نهان گشت	مر کس یقین اندر بیان گشت
چو خواهر گشت محبوبم بزرگ	کنم در عشق شینجا پایدار	چو خواهر گشت محبوبم یقین یار	بگویم راز او با پیش من یار
بخواهم گفت راز او بیکبار	که خواهد کرد اینجا ناپیدار	مراتبا او باند من ناسم	چو بیشک من ناغم او باغم
حقیقت حق شناسی کرد منصور	نه اینجا ناسپاسی کرد منصور	چه باشد حق شناسی جانان	از آن جان اول منت نهاد
دادم یار من آید بر من	که ادا شد حقیقت رهبر من	کنون جان من چو با من سخن	از آن بردار سخن گویان سخن
همه گفتار ما جان و جهانست	چو گویم کو ازین صورت جفا	نخواهم صورت اینجا گاه در غم	از آن صورت درینجا در غم
چو یار من یقین با صورت آمد	نمود عشق را سبب صورت آمد	نماند با من این صورت باخته	خوشنودان ز صورت بخت
نار و صورت جانان درینجا	ولیکن صورت پنهان درینجا	نار و صورتی در دیده تو حید	کیار و صورتی در این جایک دید
کیار و دیده جانان بی زلف	نمود ذات او در جسم و نجات	اگر صورت نبود ای او نبود	نبودی بود و دی و شش بود
سخن او از حقیقت سر برار	گر آن کو درین آمد خسته دار	خبر هرگز درین صورت نیاید	حقیقت سر منصور نیاید

چو صورت رفت ما نایم جانان	اگر خواهم بنایم جانان	همه در نقشه و ماور بر دست	حقیقت صورت ما صورت است
ازین صورت ششم در اصل وصل	حقیقت آمدیم از اصل وصل	منم جانان چنان پاک سیرت	یقین میداند این شیخ کبیرت
که من با او پیش این را گفتم	ابا خود گشتن خود باز گفتم	ابا او روز شب این گفته ام	درا سر راز با او گفت ام
ابا گفته ام در ماه و سال	حقیقت بود خود او را به حال	نه چندان بوده ام در خدمت او	که اوی داند اینجا قربت او
که داند چنگی جز زان منصور	که ای او بود ذرات منصور	که با شتم من که دارالملک شیراز	برین آید او از بهر این راز
چو هائی گفتم من در هر اود	که باشد اندرین جا بهر او	حقیقت هم سزا بود باشد	که او در جسم و جان محمود باشد
کنم قربان او پا و سر و دست	که عشق او نباشد از سر و دست	کنم قربان او خود را در اینجا	که او از ذات خود بگوید ما را
کنم قربان او خود را حقیقت	که او کل صبا اسرار شریعت	بهر اران جان کنم قربان باش	بجا آرم در اینجا که دفایش
بهر اران جان کنم قربان این دم	که چون او سندان از نسل ام	بهر اران جان کنم این را اینجا	که من می بینیش جانان اینجا
بهر اران جان کنم قربان و پیش	بجا صد در گرفت و شیش	حقیقت شیخ ما را ذات پاکست	در صورت فنا گرد چه پاکست
مرا کارست با ذاتش در اینجا	که بر می خورم آرایش اینجا	مرا کارست با دیدار او کل	که گویم نزد او سراسر او کل
مرا کارست با این پاک کبر	که هست او سالکان را سپردار	مرا کارست تا او را ببیند	از اول تا با آخر باز ببیند
جمال کعبه جانت پیدا	حقیقت جان جانان پیدا	حقیقت کعبه عشاق شیخ	بمعنی و بصورت طاق شیخ
بهر اران کعبه سرگردان بود	حقیقت آفرینش در وجود	بهر اران کعبه سرگردان در	بانه اندرین عین صفایش
بهر اران دوری باید دور	که تا شیخ چنین آید پدیدار	وصال کعبه جانت بیشک	ازان او جان جانان بیشک
که اصل کعبه باشد اندر اینجا	گشت ده بنید او را در اینجا	درین زمان گشت و در حقیقت	که بسپر دم کل را به شریعت
چنانکه در شریعت گام میران	که خواهد گشت این ترک کعبه جان	چنانکه او در شریعت چنین حقیقت	حقیقت در طبیعت به شریعت
رو غوث و خطر افشا و دنیا	عجب میر از بر افشا و دنیا	تمامت انبیا اینجا بکاش	کشیدند و شدند در عین آتش
تمامت سالکان کار ویده	شیخ به اینجا عشقش سر بریده	تمامت عارفان در گفت گویش	تمامت عارفان در حیرت و جوش
همه جانها درین حیرت خراب	همه لها ازین حسرت کباب	که داند کین سپهر کوثر فثار	چگونه اصل این افتاد در کار
بجز منصور کین جای کار نشنا	تر عشق و دست بود و شش در	حقیقت شیخ دین اصل در امر و	بهرین بی دست و پا و صلح و امر و

وصال شاه دارد در برابر	منم چون ذره او مانند ذره	نظر کرد دست خور در ذره خویش	مرا کرد دست اینجا غره خویش
کنون این ذره خورشید است بنگر	حقیقت عین جاوید است بنگر	نباشد مثل این دیگر بیاسنی	ازین خور یاب اندر جان نشانی
جنبه آفتاب جان عیان بین	در نموداری اعیان و خورشید جان فرماید		دران خورشید کل میر عیان بین
عیان بین یار در جا حقیقت	در کشناس اوراد و طریقت	اگر سیر طریقت کرد خواست	در میل شریعت کرد خواست
همه سیرت سیکه است بنگر	عیان در عین ذرات است بنگر	درین ره جمله از یکیت پیدا	ز یکی بنگر این جاشور و غوغا
ز یکی بین همه نقش عجب	منوده در بجار دل غراب	ز یکی بین همه دیدار کرده	خود اندر جلگی دیدار کرده
یکی جاست در خورشید اینجا	چو شناسی شوی جاوید اینجا	یکی خورشید و چندین طریقت	نظر میکنم که اینجا در شب است
یکی شمع است چندان نیک	درین آئینه مرا آئینه بنگر	هزاران نقش گوناگون بر آن	اگر از یکدیگر بیرون بگنجست
ز هم یک نیست چند نقش موزون	در زبان نقش عین آورده چون	نمود قدرت خود می نماید	عیان قوت خود می فرماید
ز کاشش بغیر اندر است دید	دل زین راز آگاه است دید	اگر نقدی تو داری اندرین راه	مران نقدت بده در حضرت شاه
اگر نقد تو اینجا قلب آید	عیان قوت خود می فرماید	اگر نقد تو اینجا قلب آید	جراحتها ترا در قلب آید
جنبه انقدر از نسبه شناس	بگو اسرار در هر دو مهر اس	چون نقدت صحت امر و اینجا	شدستی پیشکسیر و ز اینجا
نمود عشق داری در حقیقت	حقیقت در اسرار عین شریعت	درون خویش نقد خود نظر کن	ازین نقدت وجود خود بخر کن
چه دانی تا چه نقدی دار ای دوست	مگر تضاد عینش نگذاری دوست	جمال جان جان و جان عیت	ولی از چشم نامحرم عیانست
جمال جان جان اینجا است بنگر	درون دل بین پدیدت بنگر	جمال جان جان بسیار جویند	دی اندر جمله که باز جویند
در دن جلگی گم گشته دلدار	هر نظره چو فلزم گشته بیدار	همه در بحر غرقانست بنگر	عجب از پای تا فرزند یک سر
همه چو یاسه او در جلا پیکر	زبان جمله او را بین و بگذر	ز دیدارش درین آئینه بنگر	ز جوش تو ازین آئینه بیخبر
درین آئینه می بر غرور درخشا	که خزانان شو از خور و اینجا	درین آئینه شیخا بار بیند	ولی در سینه الیاد سینه
درین آئینه می بنگر فانیست	درین آئینه هم بنگر نقایت	درین آئینه پیداکشت جانان	نقیقت بی صفت خورشید تابان
ازان آئینه این آئینه بنگر	در دن دل بین پدیدت بنگر	هر آئینه درین آئینه یار است	نمود صورت او صد هزار است
نار و مثل هتاسه بجهش	بجز توحید درین جا بگویش	نار و مثل مانند که ندارد	حقیقت یار و پیوسته ندارد



ز غم و بر خود خنده عاشق درینجا	گهی صادق گهی ناسق درینجا	نزار و شل خود معبود دست	نموداری ز دشتش درینجا
همیشه عشق شمع از دیدن چو	گهی گنج درینجا از تقلید	و تقلید است این عیان دست	صفات او فزون از هر صفات
لبوت یک از معنی هر نور	درینجا یافت شمع و گشت شور	یکی داشت در جمله بنودار	ولی منصور بن اندر سوار
همه در منور و در خنده	ره خود را بسوی شمع نهاده	همه در غفلت اند و عین تقلید	و در در حشت اند و دیدن او دید
و در قوی که در توحید مالند	درین آسینه دید دیدار اند	درین اسرار شتاند با ما	بهر نوس که بشناسند مارا
غم است خورند اینجا حقیقت	سپرده جلگی راه شمع لغت	بامیدی که می دارند غمت	بیا پیوسته از هر سعادت
کشیده و بجز اندر عشق اینجا	فتاده در میان شور و غوغا	بلاکش تا ز جانان دستداریم	درینان مغر جان در پوداریم
بلاکش قرب جانان می بایا	مران خود شمع در خندان می بایا	بلاکش قربت اسرار بنید	بلاکش دیده بیدار بنید
بلا بنیان عشق اندر غم و درد	بلانده اندرینجا رو بیا زرد	بلا و قرب با منصور دادند	در اسرار بر روی برکت دند
اگر مردی مگر نیر از دار	گرت خودی کشند اندر سوار	بدست جان جان کشن بسوی	حقیقت این ز دیدن کسی به
که بشناسد جمال یار اینجا	رو دارد و بال یار اینجا	مرینا جلگه نازاده درین راه	چو طفلانست نادان در شاه
چه فرق از آدمی تا عین چو	کسی باید که خورده آب حیوان	درین ظلمات خضره رود غم	بسوی آب حیوان راه دایم
درین ظلمات خضره راه برده	ره خود را بسوی شاه برده	مرا چون آب چو هست در جان	چه غم دارم درین زندان غولان
چو دنیا سخن موسی گفت آنگه	حقیقت مست منصور و موی	درین زندان سیر و نوا خوا	میان خاک در غن غمت خوا
درین خاک مثل لکاه پست	زمن بشود که این سرور چه کار	درین خاک جا عاشق است	درینجا که نقاس جاود است
درین خاک آمد چه سز یار	درین خاک شد هم ناپیدار	درین خاک جای انبیا است	حقیقت هم مکان اودیا است
درین خاک بسیار است	که می داند بجز دانی دار	درین خاک در غن و نیکو است	ز دید دوست اینجا بر خرامی شمع
ترا جوت با خرد و دی خا	بودین شیب تا نه پشت افلا	درین خاک خلوتگاه عشقت	حقیقت مسکن و دادی عشقت
تو تا با او رسته بسیار است	و لیکن در درون دیدار است	تو تا با او رسته غن شود دل	بوقی تا شوی در عشق وصل
تو تا با او رسته در کوفی است	باید که رنست در خود بی راه	تو این دم در دم نقاش بینی	دران گاهی که گل او باش بینی
همه در سیر سخی است بختند	حقیقت شمع پست و خود پستند	اگر مردی مگر نیر از دار	که دل گردد درینجا بنموت

ز دل پسرا بچ برسی شیخ بهیار	که در دل حاضر است ایجا دلدار	دی بی ل شبنم دل بی مین	ز دل مقصود و فاعل بی مین
ز دل مقصود و فاعل گرد ایجا	ز دل مرغش و وصل گرد ایجا	ب دل وصل شود دیدار او مین	حقیقت چنگی اسرار او مین
همه اسرار با در دل عیانست	ولی از غافل و منکر نمانست	گهی اسرار دل بیند در ایجا	که جز از عشق نگزیند در ایجا
بجز عشق اندر ایجا هیچ مگر نیست	ز سر عشق خود و عشق می مین	ز سر عشق او دانی او شو	ز نور ذات او بینای او شو
درست از عشق که نماند حقیقت	نماید باز جان در دید دیدت	ز عشق ایجا تو بر خود شیخ عالم	که عشق آیدت غم خوش شیخ عالم
تویی خورشید و مادام از وصلش	امیدی دار و مگر نیر از ویش	و مادام عاشقان را دل کنشون	در گشتان میناید هیچ و چون
همه بایار دارند و دما تم	و گشتادی رسیده گشته خرم	همه بایار ایجا آشناست	ولی مانند اسپ باد پانید
کسی را نیست زهر اندر هیچ	که یا بد نیز زهر اندر هیچ	کسی را نیست تاب وصل ایجا	که بنیایدش ناکه اصل ایجا
کسی را نیست تاب بجز محنت	که از آن محنت بیا بد عشق حرم	کسی را نیست تاب وصل شیک	که نایابد خود غولش و شیک
کسی را نیست تاب وصل دلدار	بماند مستند دل مجرد و دگار	حقیقت شیخ بازاری چنینست	تماشاگاه مروراه همین است
عجب شوری گرفته کرد عالم	نماید راز در شورم و مادام	ز حیرت خون دلها سوختن ایجا	که باید دید با بر دوست ایجا
دل عاشق در ایجا کرده بریان	نباشد هیچکس از زهره آن	که تا آهی زند اندر دلدلدار	کسی باشد که باشد سر دلدلدار
اگر دردی ترا ایجا است بنگر	از آن درمان تو پیدا است بنگر	اگر داری تو در دل در ایجا	بدرمانی می ای وصل ایجا
چو شیخ از در جهان شیخ کامل	شوی ناگاهی اندر در وصل	اگر می بگذری از عشق خامه	بزرگ است اینان نامهاست
اگر می بگذری از عشق ایجا	در دین ل کجا سینه مصفا	اگر می بگذری از عشق چون	توانی در نماز خاک در خون
بجوی عشق در آن کجاست زنده	حقیقتش هم سلطان و پند	بسی محنت اندر عشق عشاق	کسی باید که باشد در جلال
رموز عشق از من باز داند	ز سر عشق آنکه راز داند	رموز عشق ایجا نیست بازی	ببوی اندر و گشتا به بازی
رموز عشق بشناس و بیک نشود	حقیقت همین جان بیک نشود	رموز عشق ایجا دان و شتاب	ببوی جز و وصل دلدلدار
رموز عشق بشناس و یکی همین	در دین عشق تو پیش مین	در دین تست تیر و چرخ و دهم	حقیقت چرخ و دهم اندر دهم
حقیقت قوت روح و روح نیست	در دین تست پیر و نیست	در دین تست تیر و چرخ و دهم	حقیقت اهل در وصل در دهم
	ز سر غولش شوای چراگاه	که سیرت بشکست حساب راه	

اگر دای تو در دل درخشا	بیای صاحب دردی درخشا	بر سیز خود حقیقت شمع بسپر	ز نور شمع در دنیا تو بخور
ترا با پیر اینجا آشتی نیست	که سیرت بشکی مین خدایت	بشرعت این بیان از دیده منصور	که پیر عشق شد توحید منصور
یقین منصور از پیرست دار	ز دید پیر خود اینجا غم دار	چه بازی میکند این پیر عشق	گهی فاسق گهی در کعبه صادق
ندانم پیر عشق چیست	از و نشد بر من این سر از روشن	از و نشد روشن اینجا جان منصور	یکی شد طاهر و پنهان منصور
همه پیرست اینجا پیر این	و دادم شمع این ته پیر این	که العبد بد بر مر تضا گفت	در و ن مرتضی بشک خدا گفت
که العبد بد بر نیست تدبیر	حقیقت مرخدا از بهت تقدیر	چکار نه این نباشد آنچه خواهد	کند تقدیر و آن هرگز نشاید
قلم راند و نوشت و سب نایب	و دادم عشق اینجا سب نایب	سهر آن تقدیر کوسا زو باشد	اگر خواهد کشت و خواهد نوازد
کسی را نیست زهره اینجا و کرد	که گوید چون که او جمله نکو کرد	نمکو کرد و نکو خواهد حقیقت	یقین ای شمع دین بهر شریعت
ز من بشود که این شمع است اینجا	یکی بشن و بشنوا اینجا و گون	صفات خود منزه در اینجا	که تاباشته تو بر خود دار اینجا
صفات خود را آتشش بپزد	بیز عشق ذات خود بر آئین	در و نت بابر و ن جز ذات منکر	خدا بین و تو در ذات منکر
در و نت بابر و ن منکر بچو	یقین سیدان که سر تا پا تو است	در و نت بابر و ن دیدار تو است	ازان بر خن اقرب در صفات
ز خن اقرب ارا که کرد	کند خود و خود دیدش که کرد	ز خن و اقرب میگیم این	که تا دیدار خود یاب بظواهر
ز خن و اقرب میگیم این	ز نومی دیگریت شینی خبر دار	ز خن و اقرب اینجا میگویند	اگر هستی ز سر عشق آگاه
خدا با نیت نزدیک از بهی	تو اونی او تو در اینجا خفا	خدا با نیت نزدیک از بهی	تو ای شمع اگر صاحب یقینی
خدا پیوسته با نیت و تو با ن	حقیقت او است اندر گفت و در	خدا با نیت شمع آگاهی باش	چون در جزو کل تو شاه می باش
سر پایت هم او است از بهی	که گفتارم چه تو حید است و خفا	سر پایت بجز او نیست اینجا	ای شک ذات او کیست اینجا
سر پایت بجز جانان ندارد	دل و جان تو دیدن آن ندارد	چرا که اینجا بصورت باز ماند	ازان از دید و پیش باز ماند
اگر هستی چو من اینجا خبر دار	حقیقت این بود اینجا خبر دار	ز سر تا پای تو چه خبر چه پست	یقین در عالم توحید کل است
ز چشم دل یقین بنگر عیان	حقیقت جمله کون و مکان او	ز چشم دل یقین بنگر عیان	جهان و جایه ذرات اینجا
ز چشم دل یقین بنگر عیان	تو اونی او تو اندر شور و غوغا	ز چشم دل نظر کن دید جانان	تو اونی این بود تو حید جهانان
ز چشم دل بسی دیدند و نشد	ببر و ن آنگی در راز و نشین	ز چشم دل اگر سا که حقیقت	رباید کوسه روحانی حقیقت

در عالم توحید کل است

شود که اینجا جمال بی لطف است	از آن عاشق در اینجا است	کمال سالک نیست آخر کار	که گردد از وجود او ناپدید
کمال سالک اینجا که نیست	که خود او بنید این صین یقین	کمال سالک اینجا جانفکافی	بسیار نگردد این مازنی نیست
نهان شو شیخ تا بیدار است	دوئی بگنار تا یکتا نمائے	نهان شو شیخ بیدار در دین	چون در عشق رسا کرد در دین
نهان شو شیخ تا وصلت نماید	من اندر لایم وصلت نماید	نهان شو شیخ بیدار در دین	که تا جز تو گردد در عیان کل
نهان شو شیخ برون آید از تن	که تا گرد و ترا حید روشن	نهان شو شیخ برون آید از تن	که میل یار خود را بی تو اعیان
نهان شو شیخ تا در بی نشانی	همه سراسر صورت بدانی	نهان شو شیخ تا در بی نشانی	حقیقت ذات گردد در دین
نهان شو شیخ اندر جزو دل تو	که تا آبی برون از عین دل تو	نهان شو شیخ اندر وصل بنگر	تو اصل حقیقت وصل بنگر
نهان شو شیخ اندر عالم عشق	مزن و هم سپر شیخا همد عشق	دم عشق از دل زن همجو با تو	حقیقت چون شوی از غفلت تو
دم عشق از دل زن همجو با تو	یکی بدین و یکی دان شیخ مشهور	دم از عشق از دل زن همجو با تو	زودید و گذر روز دید جانان
دم عشق از دل زن بیدار	اگر مردی ای شیخ دین دار	دمی در عشق آید است و بیدار	توان دم شو بجان و دل خیر
دمی در عشق آید است و بیدار	در آن دم همگی راز نهان نیست	دمی در عشق آید است و بیدار	از آن دم کن نظر دینار
دمی در عشق آید است و بیدار	که بشکفت رب العالمین	دمی در عشق آید است و بیدار	کنید محو اینجا جسد زبست
دمی در عشق آید است و بیدار	در آن دم همه سراسر نهان	دم از این زن که منتهی است	درین دم زود اینجا او و مدام
دمی در عشق آید است و بیدار	شود و دم زود و خویش آگاه	چه برین دم که جانان بار	ازین دم این دم آگاه باز
دمی در عشق آید است و بیدار	وزان دم باز بین اینجا تمام	ازین دم به چه باشد تا بیایی	که بود خویش بیکتا بیایی
دمی در عشق آید است و بیدار	نباشد هیچ چیزی بر تر از عشق	نه بدیدم به عشق اینجا حقیقت	که در عشق پیدا دید دین
دمی در عشق آید است و بیدار	زنجانی تو پیدا شو چو منصور	حقیقت شیخ وصل شود درین	که سیکر و انت سراسر ظاهر
دمی در عشق آید است و بیدار	در وقت بنگر و معبود خود	بنو عشق اینجا یاب جانان	در دن خویش اینجا یاب جانان
دمی در عشق آید است و بیدار	همه از بین اگر صاحب یقین	بنو عشق اینجا آفرینش	همه گردان گرد عین منش
دمی در عشق آید است و بیدار	از دن خود به بین ما را سرفراز	همه در تو عیان و تو نه بینه	تو از عالم جان بنگر دین
دمی در عشق آید است و بیدار	حقیقت کن نظر که بیدار است	بشق این را ز اینجا که گشتی	اگر کسی به بیای دیدن نفس

بشوق این سر تو ای فانی	وگر نه باطن در نیافت اینجا	بشوق اینجا نظر در زویش کن	یکی بین بود جهانان بی سر بین
همه از عشق میگویند اینجا	همه در عشق می پوسند اینجا	بشوق غیشش آوردت بدیدار	تو از اوئی داد از تو بدیدار
چه گویم سر عشق از زالی	که در وصل چو باد در وصل	چه گویم سر عشق اینجا زین	مگر بنمایدت اینجا ز تو فیسون
کمال عشق بیشک عشق داند	عجب منصور سر او نداند	اگر از عشق بوسه یافتی تو	در دون جز در کل یشتا فانی تو
اگر عشق واصل گردی شیخ	همی اندر دو عالم فردی شیخ	ندانم سر عشق اینجا ی خود بین	کجا هرگز باند مرد و بد بین
هر آن کوشد ز سر عشق آگاه	نه بنید هیچ اینجا خرخ شا	اگر که شوی در عشق اینجا	بمانی تا ابد در جمله یکتا
اگر که شوی از عشق بیشک	نماید جز در کل نزدیکی یک	اگر که شوی از دید شاه	تو باشی عشق تو مشوق اندرین راه
اگر که شوی از نور عشقش	زبان یابی در اینجا عشقش	ز بود عشق اینجا به نشانم	بجز دیدار عشق اینجا ندانم
ز بود عشق اینجا باز بینم	جمال شاه یکتا باز بینم	ز بود عشق و وصل شدم از یار	اگر از عشق او من گشته ام یار
ز بود عشق اینجا ذات دیدم	عیان در جلوه ذرات دیدم	ز بود عشق اینجا دم زدستم	چو سودا کنون کبر سر عشقم
سرشته دادم باز بینم	همی انجام و عزم آغاز بینم	بجز دیدار عشق اینجا چه بینم	که بیشک عشق دیدار عزیز است
حقیقت عشق اسرار شاهان	کسی کو یافت دیدار شاهان	دی در عشق شو که عاشق تو	بجز جهانان بهین گشتی تو
دی در عشق شتو در فانیست	نماید در یکی عین تقاضیست	دی در عشق شتو آنچه جوئے	تو خود بین که اندر گفت گوئے
ز سر عشق واصل کرد در یار	که پدید اگر دوت اسرار بسیار	تو بی بین او و لیکن خود بین تو	اگر اهی یقین عین لطف تو
ز عشق اینجا برین معین است	حقیقت اولین و آخرین است	همه عشقت و اندر تو نه است	ز عشقت ظاهر صورت عیان است
همه عشقت در صورت پدیدار	ولیکن عشق باشد نا پدیدار	همه عشقت عشق اندر تو است	کنده هر لحظه صد شور و قیامت
همه عشقت اگر دانسته در اینجا	حقیقت سر را نه در اینجا	ز عشق آمد پدیدار آن کسی کو	همه بنید ز ذات عشق نیکو
خیر از عشق یاب آشنای شو	بنو عشق کم کرد و حله اشو	کسی که ز عشقت آمده راه	همه شاهش همی بنید همیشا
همان بیشتر کربابی بهره از عشق	که منصور است کلی ز بهره از عشق	حقیقت تا دل در زهره نشاند	ترا از عشق کل بهره نباشد
دل بر زهره می باید در اینجا	که کشاید مراد را در در اینجا	شب در روزی در اینجا که جویان	بسر در راه عشق افتاد پویان
شب در روزی عجیبی رفته اند	بگویی در گوهر که در چه فتاده	شب روزی تو در این منزل کن	که نماید بشعاع کجاست از در

در

کجا یابی دوا اینجا تو زار یار	که بهر دهم می گویی تو بسیار	کجا یابی دوا ای در جهانان	که در این راه تو مرد جهانان
کجا یابی و را چون اندرین راه	که از سر او موسی تو آگاه	کجا یابی دوا ای غافل اینجا	که تا بیشک نگر دی و چهل اینجا
اگر واصل شوی اینجا دوست	ناید دوست اندر جان تقا	همه در تو و را اینجا ز قلبت	حقیقت آنکست اینجا قلبت
همه در تو اینجا هست صورت	منی بینی دسم اینجا صورت	همه در تو از جانست اینجا	وگر نه یار اعیانست اینجا
عجائب ماند چون حلقه بر در	که بکشاید ترا این حلقه در	تو خود بکشای در اینجا در خوش	حقیقت پرده زابر در آرزوش
تو خود بکشای در تار یا برین	در و ن شوی تا حقیقت یارین	تو خود بکشای در تا از صلت	شود پیدا و هم عین و صلت
تو خود بکشای در گر کار دانی	که و صلت صلاست اندر دانی	تو خود بکشای در کساک راه	از آن پس تا نگر دی باک راه
تو خود بکشای در اندیم که هستی	چه پیوسته اینجا گاه هستی	تو خود بکشای در اینجا که در خود	در و ن شوی تا به بنی بر سر خود
تو خود بکشای در تا در عینست	شود پیدا همه راز نهانست	تو خود بکشای اگر چه در کفایت	که بیشک تنگی آخر کفایت
چه بکشای در خود و حقیقت	روی در اندرون دید دید	چه بکشای حقیقت بینی اینجا	نمود خوشنیت در جمله پیدا
در و ن جان جانست یار خود	حقیقت مشکلی و لدا در خود	تراکی عاشق خوانم درین راه	که زین بینی نگر دی بهیچ آگاه
تراکی عاشق خوانم در و ن	که اینجا که نیاید زانجه جانان	تراکی عاشق خوانم بیشک	که اینجا که به بنی جنگلی یک
تراکی عاشق خوانم ز دیدار	که از صورت نگر دی ناید یار	تو کی اینجا حقیقت ناید آن	همه بهر در و ن او را مسان
تو پیدا است جان آن غافل اینجا	در نمودار سه جان در اعیان فرماید	کشته ده او ترا از خود دل اینجا	کشته ده او ترا از خود دل اینجا
تو پیدا است جانان می نه بینی	از آن مرد در دران نه بینی	تو پیدا است جانان ماند اینجا	کشته ده او ترا از خود دل اینجا
تراکی عاشق خوانم که جانست	بیا بهیچ من راز نهانست	تراکی عاشق خوانم که جان را	بیا بهیچ من راز نهانست
اگر مردی دمی از خود بروی آن	درین معنی که گفت در تو بکشای	بمعنی این در جان باز کن تو	همه زانست را و مساز کن تو
در و ن گنج شوی تا گنج یاب	حقیقت گنج خود بی رنج یاب	در و ن گنج شوی تا گنج طلسمت	در و ن گنج شوی تا گنج طلسمت
در و ن گنج شوی تا حقیقت	یعنی هر از دلی این طبعیت	تو تا این اثر دلی نفس مرار	مگر دانی در اینجا ناید یار
کجا یابی خبر از گنج معنی	اگر چه بکشیدی رنج معنی	درین کجاست اگر است سنگ	در و ن گنج شوی تا گنج بر خور
در و ن گنج شوی تا ساکنان تو	حقیقت گنج بستان را یگان	ازین گنج بقا کان و اصلان را	زهر صورت پوشت بالی آن

نخورد برگر توانی خورد ای شیخ	نه توان خورد این در این شیخ	برین گنج من خوردم در اینجا	که بشک حساب در حقیقت
بر این گنج من خوردم در اینجا	که بشک حساب در اینجا	بر این گنج من خوردم در اینجا	که اینها میگویند عشق تکرار
بر این گنج من خوردم در اینجا	از آن گنجت اینجا آشکارم	بر این گنج من خوردم در اینجا	که دیدم حقیقت دیدم بود
بر این گنج من خوردم در اینجا	در آن گنج باشد گفت و گویم	بر این گنج من خوردم در اینجا	که کردم در این گنج را باز
بر این گنج خودم یقین من	که از من شد همه اسرار روشن	بر این گنج من خوردم در اینجا	از آنم که زند اسرار اینم
منم گنج و هلم از هم شکسته	حقیقت از دها از هم گسته	منم گنج و کن ده مرد گنج	منم بشک حقیقت رهبر گنج
منم گنج پر از گوهر ز بهر اسرار	از این گنجها آید بهر اسرار	اگر به سر شوی گنج فوید	بیای آن زمان بشک سمات
تو با گنج و لیکن کی دست	کی سر کردی زین سر انگشت	اگر مردی از خود بردن است	رو به جان دول دید او بشک
تو با گنج بماند در میان گم	از آن بی بهره اند جهان گم	تو با گنج و آگاهی نادر است	از آن این گوهر شایسته است
تو با گنج و بماند خوار اینجا	بجا کردی تو بر خود در اینجا	تو با گنج و اصل یافته گنج	ولیکن بر کشیده رحمت و نجات
تو با گنج و گنج خود بخون	هر زه بشک در گفت و گوئی	تو با گنج و گنج خود ندیده	کنون نیست می بکشی دیده
بکج خود نظر کن تا بیاید	حقیقت گنج را پیدا بیاید	تو گنج خود نظر کن مان و نگر	که گنج داری اینجا پر گوهر
ترا گنجست پر اسرار هستی	از آن خود دوست بر خود را	ترا گنجست پیدا درین چاه	چه گویم چون نه از گنج آگاه
اگر آگاه گنج در جهان تو	هر جانب میباش اینجا جان تو	اگر آگاه گنج در بر دوست	حقیقت دان گنج است از دوست
ترا گنجست داده شده نگر	ولیکن در دل آگاه نگر	بعد نوبت بگفتم شرح این گنج	نظر کن از سرین یقین گنج
کسی دان که در کل پیش نیست	که این گنج یقین حقیقت است	ترا تا حقیقت اول کار	نباشد در یک آن دیده
دم عشقت کین جامی دیدم	عیان جللی اسیرم همه است	دم عشقت ای شیخ کین تو	درین دم آن مت در خود بین
زهی اسرار ما اسرار دان	حقیقت واصل اندر جان	کرین دم او خبر دارست اینجا	مگر عاشق که بر دارست اینجا
	خود راست از آن دم این دم	یقین منصور میگوند انالحن	
حقیقت شیخ واصل یار است	در اعیان جان و در اعیان آن	در اعیان جان و در اعیان آن	در اعیان جان و در اعیان آن
در اینجا اصل نیست از بدنه	حقیقت واصل نیست از بدنه	در این نزد کسی اندر اعیان نیست	حقیقت واصل نیست از بدنه

دوم حق زد کسی که خود بر روش	حقیقت این دم اورا در نهون	دوم من زد کسی که غولش گزشت	حقیقت کل شد و اینجا کی گشت
همیشه سخت اینجا سرسرا	که می گویم درین دم از دم ببار	همه از شرع میگویم درین دم	ز دستم هر دم از عین این چنین
اگر عین یقین اینجا نبود	نمود این دم پیدا نبود	اگر عین یقین خواهی حقیقت	دم خود را نظر کن بی طبیعت
ازین دم آنچه کم کردی بجوی	که بیشک تو ازین دگوش گوی	اگر صورت ایندم دم نباشد	حقیقت بیشک عالم نباشد
هر آن کو وصل میخواهد که باید	و ما دم در سوی این دم مشتاید	ازین دم گرنای را ز اینجا	کجا آئی دگر تو باز اینجا
ازین دم گرنایی را ز اینجا	بانی و کجا آئی تو بیرون	ازین دم گرنایی گنج اهرار	ترا هرگز کجا آید پدیدار
ازین دم عاشقان اندر زنا	دران عین فنا اندر بقا اند	ازین دم عاشقان ره باز نماند	فدا کنند چون این را ز دیده
ازین دم جوی بیشک جان نماند	کزین یابی حقیقت مرعیت	عیان نیست اگر داری خبر تو	همین دم مگر اندر نظر تو
همه زین دم در اینجا زنده بگر	چه خورشید است و ماه تابنده بگر	که صورت بیشک نقش فنا	معنی عیان ذات خداست
همه زانست در عین صفت او	تا در نقشها از هر صفت او	همه جویان اینجا حقیقت	ولی او نیست در بی طبیعت
طبیعت زنده نو اینجا دوروز	فتاده اندر دوسازی و سوز	طبیعت شمع نیست در اصل	و لیکن این زمان دیافته وصل
طبیعت تا نیندازی در اینجا	که خواهی شد فنا می محض اینجا	بقی کین طبیعت محو شد	نماند نقش بیشک فی درین تو
شود در خاک محو لافساید	دران محو انگلی سپید انااید	شود این دم که می بینی تو را ز	بیاید مهل خود در محو خود باز
ولیکن می نداند سرسرا	بجز منصورین نکته نگه دار	همه جا است اینجا گاه و گاه	بهمی جگلی در مهل کیست
ازان سرسریست با کماست	که عقل اندر دین این درو با	لبشوق این میتوان اینجا بگر	نه از عقل فضا و قول تعلید
لبشوق این سر توانی یافت اینجا	مرین سر نهانی یافت اینجا	دل و جان تا نگر و دخواست	کجا باید عیان قل هو الله
دل جان تا نگر و بیشک ای دو	کجا آید بیرون زین گنبد	دل و جان تا نگر و دخواست	حقیقت گم جاکر و ند پیدا
دل اینجا شمع آئینه است بگر	که دیدارش در آئینه است بگر	نیاید تن اینجا تا فانیش	بیاید آنگهی عین بقایش
فنا باشد چو شد خوف او	شود در محو فی الله و بقا او	حقیقت گشت ما ز گنج آمد	ازان جسم اندر بخار نماند
زهی گنج انگلی گشته سدا	منی باید کس او را در اینجا	تو بر خود را رگنجه این مان تو	حقیقت گوش کن شمع جان تو
بریدی دست من این جا بگر	نمودم سر خود گشتی جبر دار	بدادم بوسه بردست و بر سر	نمودم بر سر از اسرار افسر



بریدی دست من ایجا نزاری حقیقت می فنا خواهم گر ناری کنون گنج خود که فشانم حقیقت مقصد به مقصود ما مرا مقصود این بد و فدا تقای خویش بد و ستور خویش	بدان کردیم شیخا باید اوی گر گنج نامشده اینجا که بار که در عین ایقین گنج عیانیم زناحق بود و عین معبود ما عین که روشن کرد اینجا که فشانیم حقیقت محو این برد از از بد	حقیقت می فنا خواهم گر ناری چو گنج ما بدیدار آمد ای شیخ مرا مقصود اندر سر سر درخا که بردارست نقش به حقیقت تقای خویش بد و ستور خویش تو شیخا که چه مرد راه بسینه	که تا رسیده بشوم از خاک من دل ما از گنجم خبر دار آمد ای شیخ که در دم شیخ بر تو طاهر اینجا خبر دار است از حکم شریعت حقیقت او به پیر را به گفت که با سرگز تو کله شاه بسینه
هران نشستی که خود دست جانان من و جو و او بسیار پدید است وصال عاشقان در یک گشت چو با گنجست اندم حقیقت ولیکن شیخ یک چیز است پشتی یک صورت افکند بسینه	در کشت اسرار حق عشق و عمل ولی هوشن کز عین بردار پدید است از ان مقصود از سر گشت طالع بود به گشت طبعیت که میگویی و ما دم من ز کفتار چنین آمد که مرد را از بسینه	یقین میدان که آن بود جانان بجای و جسم اندر عشق بازو دادم سیکه نقد تقریر و بران اگر چه حقیقت بیقرار است تو از اوان در اینجا گاه بی رخ و گر این پرده از رخ فر کشود	چنان چو جانان رو در پرده نمود چو جانان رو در پرده نمود چو جانان رو در پرده نمود چو جانان رو در پرده نمود
بشود خود خرد کرد اینجا نزاری درین ره هر که او حقیقت ولی کین جا خبر از جانان ولی باید که این خرد بسوزد هنر ان جان درین حقیقت تن غافل ازین می خواند	که در اسلام دارد پاداری حقیقت لاش شاه و حرم زناحق بی خود اندر سر زبان و گر هر خرد از نو بد و زود که نام و اصلی زمین ره بر آمد حقیقت اندر بیخ می رسد	چو دین عاشقان شد ظاهر ولی که ملک معنی با خبر شد ولی که عشق بر خور دار آمد بعقل این سر کجا دانند که نیست بزرگی باید اینجا گاه بردارد که اس کس که و مل شد درین	که دید او حقیقت یار آمد از ان کین هر عقل کل بسوزد چو دین تا از عیان کرد و خبر دار ازین یک نکته آن گشت گاه

حقیقت صورت اینجا خرقه و این	در عقل آن دوست بگوش جان	زهر جان خرقه که درست	کسی ره سگوارن پرده بر دست
اگر مشک خداوندش تو دانی	ناید مژ ترا سر نخاسنه	بخواند سوخته این خرقه آتش	حقیقت اندر اینجا بار سرش
حقیقت شیخ اینجا خرقه خوست	که اینجا که حقیقت پر زخاست	بخون آلوده که دم خرقه خوش	جانی دور کردم از بر خوش
بخون آلوده که دم تا بر بینه	درین عین ایتقینم که سینه	با دل شیخ این خرقه قدیم	در آخر خرقه دیگر و دم
بسوزم خرقه دیگر ز اسرار	چو کردم اندر اینجا ناپدیدار	لکان اینجا مبرای شیخ عالم	که اسرار خود و انیم دم دم
لکان گری بری در پرده راز	چو ز این خرقه اندر عشق و راز	در اینجا خرقه عاشق و عیاست	ولی این سر در اینجا عیاست
چو من زین خرقه کل آیم بهر	بپوشم خرقه زین هفت کون	مرا این هفت گردون خرقه با	ازین رازم عیان که گاه باشد
که همچون من شود در آخر کار	حقیقت خرقه بنید هفت کار	بدان قانع مشاغل ای مال اینجا	چو کردی عاقبت مرا لک اینجا
شودی باشد این گوی بدانی	که در یکی مانی در نخاسنه	همه یکی شود آن لحظه در دید	بپوشی خرقه در عین تو حید
همه یکی شود اندر بریار	تو باشی در همه شما پدیدار	وصال آن لحظه باشد حقیقت	که یکسان گرد این طبیعت
حقیقت بشکی آخر چنین است	محقق را عین ظاهر حقیقت	که جان و جسم اندر راه جانان	یکی خواهد بد آخر بیه بدستان
که خواهد شد در اینجا جسم اینجا	عیان بوده حقیقت هم اینجا	میامر از در دانش بقیه	که گوید فلسفی این شیوه سخن
زجائی دیگر است این شیوه	ندارد فلسفی با این سخن کار	حقیقت فلسفی ای شیخ عالم	نیار و زو زین معنی دادم
حقیقت فلسفی ای شیخ اینجا	حقیقت می ندانست بنیا	دل او اندرین معنی نباشد	در ادا هم بجز عوس نباشد
هر آن دعوی که بی معنی بود آن	کجا پیدا نماید سر جانان	حقیقت علم بر خیر که دالم	ترا اینجا حقیقت سه شمارم
من اندر فلسفه در آخر کار	بماندم بدست در وی گرفتار	حقیقت هر دو بی هیچ بیان	چو دیدم من در آخر هیچ بیان
حقیقت دین ز روشنی ندارم	ازان در دین احمد پیدارم	حقیقت دین ز روشنی این	که بی نیست این کرده لفظ
همه در حرکت صورت عیاست	خجی دانند که چیز می ندانست	معنی و صورت قیاس آن	حقیقت قیاس اینجا تو میدانی
بر آن چیز که بنیادی ندارد	مخوان آنرا که آن یاک ندارد	چو قرآن مهر بر اندرین راه	ز قرآن شتم اینجا شیخ آگاه
چو قرآن رهبر آدره نمودم	ز دید خویش دید شده نمودم	چو قرآن رهبر آدره نمودم	رسانیدم شدم ای شیخ اصل
چو قرآن رهبر است اینجا حقیقت	یقین قرآن بخوان عین قیاس	چو قرآن گفتار است	مروانده بپایه او و نشان

چو قرآن است اسرار در عالم	یقین از وی نگر سر دادم	چو قرآن است کی ذات اینجا	تو جانان بین زهر آیات اینجا
چو قرآن است اینجا چه چون	نموده ذات خود از هفت گون	بجز قرآن مانده شیخا تو بهر	بدان اسرار قرآن را تو بهر
بجز قرآن مانده پیشو است	که نباید ترا اینجا تقاضاست	بجز قرآن مانده ذات خدا	بخوان تا دل برون آید ازین بند
بجز قرآن ندانم هیچ	که کشوفست از نو نور علی نور	نداند سر قرآن غافل اینجا	گر اسرار دران واصل اینجا
حقیقت هست قرآن زان	بخوان که مر در این قل هو الله	دو عالم ذات قرآنست بیشک	در ویدار جانانست بیشک
ز قرآن گشوی اینجا خبر دار	ترا آن ذات کل آید پیدار	ز قرآن گشود آگاه اینجا	تو جانان بین زهر آیات اینجا
چو قرآن است اینجا چه چون	نموده ذات خود از هفت گون	ز قرآن گشوی آگاه تحقیق	ترا قرآن نماید شاه توفیق
ز قرآن کرده اصل ثابده	که قرآن است اسرار خاشانه	ز قرآن جان دلی بنده گردان	تن پر مرده خود زنده گردان
ز قرآن وصل جوی ساکن اینجا	که تا بیشک نگر دی مالک اینجا	ز قرآن وصل جوی شاه لدار	که از قرآن بیابی عین ایدار
عیان در سر قرآنست تحقیق	همه مردان ره کردند تصدیق	عیان در سر قرآنست در باب	خبر امید به از وی خبر باب
از نور سر قرآن آفرینش	پراز نور رشید در بر دینش	ولا رطب ولا یابس کن خوانی	ازین معنی گویشی خواجه دانستی
ولا رطب ولا یابس عیانست	مرین اسرار با و انصافست	زهی قرآن که متهافتی ندارد	حقیقت بود حبس بیکتا ندارد
زهی قرآن که دانی در حقیقت	نموده راز جانان در شریعت	حقیقت ذات قرآن کس ندانست	که سر او زنا هم ندانست
نموده داشت جانانست قرآن	ابی صورت دلی حرفست قرآن	ابی صورت دلی حرفست بیدار	در ویدار حقیقت صاحب بار
حقیقت شیخ قرآن ذات است	صفات پاک او در قل هو الله	بخوان که صاحب راز استی	حقیقت راز پهنیاری دستی
اگر ره برده از ذات اینجا	همه اسرار دران تو در آیات اینجا	حقیقت در هر اسرار بهر بین باز	گرفته نغمه در انجمن آواز
همه اسرار است اینجا بدین عشاق	در حقائق و توصیف کل فرمایید		انالحنی بعد از ان توحید عشق
بجز پویشیت چیزی در حقیقت	که پویشیت از ذات شریعت	همه جان در نمود ذات آمد	عیان جمله در ذات آمد
اگر قرآن نبود در اینجا	که کشادگی مراد بیشک اینجا	اگر قرآن نبود جان نبود	حقیقت دو جان بیشک نبود
مندر شد جهان جان ز قرآن	مساکین نگر جانان ز قرآن	منور شد دل از رنگ طبیعت	چو قرآن یافت دیدار شریعت
ز قرآن هر چه گوی ذات است	که در قرآن یقین عین حیات	عیان خواهی ز قرآن با اینجا	ز قرآن یاب فتح ابواب اینجا

عیان جلی ز قرآن جوی آخر	که اسرارش کنیا بجای ظاهر	ملی گردود قرآن با خبر نیست	مرا در راه ازین منزل نیست
دوائی درد عشاقست قرآن	چو ذات کل یقین طاقست قرآن	حقیقت شیخ گنج ذات نیست	که قرآن مشکلی همین اقیان نیست
اگر از وصل من خواسته بیخا	که قرآن کرد جان وصل در بخا	ز قرآن با خبر شو ای دل رشا	بجز قرآن در گنجی نیستش
ز قرآن با خبر شو ای دل بخا	که قرآن کرد جان وصل بخا	ز قرآن با خبر شو تا بیاسه	که وصل خوشی کیتا بیاسه
اگر در وصل قرآن بوی برد	چو منصور از حقیقت گوی برد	اگر از وصل قرآن کس خرد	حقیقت خیر بین بگذر ز شمار
چونیک و بد بهمنه زین شه پدیت	از ان منصور در کوزه پدیت	همه سری که در عین کتابت	از ان منصور در وی بی حجاب
دل پاکیزه باید کین بخواند	حقیقت سر جانان باز داند	دل پر گوهر صفت مارا	ز قرآن دیدن مویست مارا
حقیقت شیخ با قرآن مرا را	بود زانم درین عالم فسر را	مرا وصلت در قرآن پدیدار	ز قرآنم شده جانان پدیدار
مرا وصلت از قرآن حقیقت	دم از قرآن ز دم اندر شریعت	ز اول تا با خبر از ز جانان	حقیقت را ز تو گفتم ز قرآن
دی از قسیر آن کرد گاه	حقیقت قل هو الله است ان شاء	محمد مشکلی قسیر آن در بخا	نمود شیخ که دآن شاه دانا
تو اسرار محمد شیخ دیدی	اگر ادیافتی در کل رسیدی	هنر از ان همچو منصورست در	بقول شیخ این شاه جاندار
جهان جان مانور حضورست	که احمد مشکلی ذاتست و دور	ره دعوت که کرد ایخا یقین	ز قرآن کرده آمدیش بین
گفت او سر خود بچک باز	از ان آمد ازین اعیان سحر	در چون او نیاید سوی دنیا	همه مقصود بد در کوی دنیا
چو مقصود آفرینش مستطاف	یقین منصور اورا رهنماست	مرا مقصود اینجا بود احمد	از گشتم منصور و مؤید
حقیقت یا رسول الله بر دار	ز سر سار تو ام اینجا خبر دار	خبر داری ز نور آفرینش	توئی در آفرینش نوریش
خبر داری ز در دین حقیقت	که گویستم بر دار طریقت	مرا بر دار شیخ تو یقین شد	دل جانم ز دایم پیشش
مرا بر دار شیخ تست یار	بجان دل شدم ذات خیار	درین بازار توای شاه عالم	و من تو سیر نم ظاهر درین ام
توسید ای که باز دیگران من	یقین اسرار تست اینجا روشن	مرا ای اول داخسر همه تو	حقیقت باطن ظاهر همه تو
توئی مقصود ما اینجا طلیق	هنر از ان به ز من در کوی حق	همه اینجا ترا جویند و جویند	کسانی کا درین دور فنا اند
که ایشان برده ره در قربت تو	رسیده دژ و حضرت تو	ترا زیند که شاه جلد آئے	که هم ذاتی ددیدار خدائے
ترا زیند که اندر کوسه عالم	زنی ازین بر تو یقین دم	ترا زیند که جلد یار سینه	که اینجا دیده و دیده ارسینه

ترا زید که سسر کل بودی	ترا زید که سسر کل نبود	ترا زید که سسر کل نبود	ترا زید که سسر کل نبود
ترا زید که شاه و چون و چرا	ترا زید که اندر در منصور	ترا زید که اندر در منصور	ترا زید که اندر در منصور
کفی مقصود او و عشق وصل	چو گویم بر ترا زانی که گویند	چو گویم بر ترا زانی که گویند	چو گویم بر ترا زانی که گویند
شدم گردان ز دستم پای چو	درین میدان تو گردان شدیم	درین میدان تو گردان شدیم	درین میدان تو گردان شدیم
کسی بنیم و جو خوش برادر	مرا این پرده از رخ باز کردی	مرا این پرده از رخ باز کردی	مرا این پرده از رخ باز کردی
ستوی نام اینجا ای سرفراز	سرافرازی من از تست شاه	سرافرازی من از تست شاه	سرافرازی من از تست شاه
کمی بنیم ترا از چاه غم	چنان آگ شدم در آخر کار	چنان آگ شدم در آخر کار	چنان آگ شدم در آخر کار
ترا جان و حقیقت ذات کیتا	چو میدانی چو گویم شاه سرور	چو میدانی چو گویم شاه سرور	چو میدانی چو گویم شاه سرور
که ستم جان دل خاک برستان	که وصل تست در جالم سودا	که وصل تست در جالم سودا	که وصل تست در جالم سودا
زبان من همه سود تو آمد	زبان و سود چو بود جانان	زبان و سود چو بود جانان	زبان و سود چو بود جانان
جهان نزد تو جانان جز هستی	همه هر تو پیدا کردی چو	همه هر تو پیدا کردی چو	همه هر تو پیدا کردی چو
یقین خوشبید از انار در با	سدا ز شرم خست بگد خست اینجا	سدا ز شرم خست بگد خست اینجا	سدا ز شرم خست بگد خست اینجا
سپه سالار دینی و شریعت	همه شباید تو گشته منور	همه شباید تو گشته منور	همه شباید تو گشته منور
حقیقت یافته در خویش ار	فلک از نور تو روشن ای تو	فلک از نور تو روشن ای تو	فلک از نور تو روشن ای تو
تو خواهی بود هم شاه قیامت	همه در سایه تو در پناه هست	همه در سایه تو در پناه هست	همه در سایه تو در پناه هست
از ان در حضرت منصور آمد	بخود تو کس اند تا بحشر	بخود تو کس اند تا بحشر	بخود تو کس اند تا بحشر
حجاب جلکشان بر درازش	چو ره دادند در عین و صفت	چو ره دادند در عین و صفت	چو ره دادند در عین و صفت
کس محروم این درویش جان	تو دارم درو و هاکم کن دارم	تو دارم درو و هاکم کن دارم	تو دارم درو و هاکم کن دارم
حقیقت در را که دم دوایم	تو دارم زانکه مشکب بحر را	تو دارم زانکه مشکب بحر را	تو دارم زانکه مشکب بحر را
ترا می بنیم ای دیدار خویان	سلامت میکنم اینجا سلامت	سلامت میکنم اینجا سلامت	سلامت میکنم اینجا سلامت
کمرش تو که عالم ندیده	سلامت میکنم ای با عشاق	سلامت میکنم ای با عشاق	سلامت میکنم ای با عشاق

سلامت میکنم زیرا که جانم	و درون جان تو گفتم من را	سلامت میکنم زیرا که شایسته	تو داری فردا را از اساطیر
سلامت میکنم بخشایستی کن	مرا در جان دل آرایشی کن	سلامت میکنم اندر سردار	مرا این ها یکدیگر هلاک بگذار
سلامت میکنم دستم بریده	زیر دست اینجا آر دیده	سلامت میکنم تا خود بسوزم	ز نورشت شمع جانم بر فردم
سلامت میکنم در غم و در گل	نباش حکم مای دوست فخر	حقیقت بود منصور حقیقت	ز سر پای او در دست حقیقت
بنورنده است چاشن بر دراز	تو میگویی در پوشش سر اسرار	تو میگویی هواد در دروغم	از دین عشاق اینجا بنموم
ترا می بینم اینجا گاه الحزن	که در جان میزنه چالانک	ترای نیم اندر جسم در جان	که میگویی انا کن ذرات اینجا
تو ذاتی بجای عالم صفات	تو هست گم شده در نورده	تو غرضیدی و عالم هست	همی فیلند تو اندر صفت بت
زهی منصور از تو را ز دیده	ترا در دیده خود او باز دیده	چه گویم و صفت تو تو پیش از	که خود گفت و شنای تو پیش از
چه گویم و صفت تو ای سرور گل	که خود و صفت خودی اسرار گل	همی هستی من از دیدن تست	دلم جز تو دو دوست از دیگران
دوئی نزدیکی تو که راه دیده	ز خود گفته یقین از خود شنیده	جهانت در حجب ماند آخر	که چون آمدی در دست تو طاق
زمین از غمت تو نور دارد	که از تو این ز جان خود دارد	ز نورش اندر گل آفاق	شدم ای جان دل من در جان طاق
ره فرشت سپردم به تحقیق	که تا آخر تو بخشیدم تو قیوت	ره شمع تو بسپردم در غیا	مرا در شمع خود کردی تو یکتا
ره شمع تو بسپردم یقین من	از اتم کردی اینجا پیش من	ره شمع تو بسپردم درین راز	از اتم کرده اینجا درم باز
ره شمع تو بسپردم کرد جان شد	چو جان در جلگی صورتی شد	ره تو کرده ام تا در که تو	مستم امر در جانان در ره تو
تو مستحق واکنون من چه گویم	تو کی محبوب رازت با که گویم	تو مستحق و من کنی ای دوست	از ان دارم چنین کنی ای دوست
حبیب خاتم چون توئی شاه	که از حال منی اینجا ایگاه	چو تو اینجا یک کل حاضر یار	حقیقت از دور دیده ما نظری
لطیف تست جسم در جان منصور	توئی پیدائی و جهان منصور	لطیف تست این دنیا سرور	قیامت با یکدیگر هستت برابر
هر آن راز که اینجا نمود	تو نمودی در اینجا در کشف و	ز قرانت چنان حیرانم	خلیل اسب است نور تست
ز قرانت چنانم من خست دار	که میگویی هواد سر اسرار	مرا تا جان بود جان میفانم	ز پندایت جان را از غشا
توئی دلدار و دل را ز گوئی	توئی نظم که بر دم باز گوئی	هدیث عشق تو اندر سردار	ای شیخ کبریت صاحب سحر
چندین چاکر شعلی غلامند	حقیقت در ره تو نامند	تو قیام رسول الله درم	که ایشانند اینجا گاه یارم

نظر و حال ایشان کن تحقیق	مرا ایشان را در انجا بخش تو فین	حقیقت از تو انجا هر چه هست	از شوق نام تو امروز مستند
بهر آن که کرد ما را این چنین	مرا در انجا بخش انجا که خبر دار	مرا در از بقا بخش کماش	نمود و نشین بنام تو زویش
توئی که اهل ناظر که گویم	بجز وصل تو انجا که چه جویم	زمین و آسمان انجا طلیک	ملک با آدمی در جنب خیلست
نیارم هیچ تو انجا که گفت	که هیچ تو حقیقت با دش گفت	وصالم بخش چون من بر دار	حقیقت هستم از وصل تو دار
وصالم بخش چون اندر بود	فنا خواهم شد اندر بود	وصالم بخش با اندر دوست	نباشتم هیچ خرا اندر خیالت
جہالت که چه بجا هستم تو نیم	ولیکن کل غامین یقینم	فنا خواهم شد اندر در ره تو	یقین از جانم انجا اگر تو
حقیقت بهترین و سترش	حقیقت رعته للعاسینی	توئی جان و همه همچو طلست	بهر کسوت نمود و عین است
حقیقت در یقین و اتم خدا	که منیم بهر چیزتے لقا	لقاییت در همه ظاهر نمود	مرا دیدار تو آخر نمود
در ذات و صفات و عین یقین فرماید			
کجای تو که در بود و بودی	مرا این جوهر کل سفت تو	تو جانی از همه انجا سبلا	تمامست را در انجا بود بودی
حقیقت من را می گفت که تو	همه اهل شریعت تا بدینند	تو در جان من انجا که جدی	حقیقت در زمان جمله پیدا
خدا کی در حقیقت نما بدینند	حقیقت جان خدا می نمائی	توئی انجا انا الحق گوی جانما	حقیقت مر خدا می نمائی
تو در جان من انجا که خدا	بجز سفتور انجا کس نداند	توئی امد و در دیدار منصور	نمودستی بن راز بخان را
توئی امد لیکن کس نداند	حقیقت عین ذرات بنده تو	توئی امد ذات تست در جان	که او را کرد و در خویش مشهور
توئی امد ای ذات همه تو	توئی با من کنون دیگر چه جویم	حقیقت شیخ احمد سنی مگر نور	کنون اندر درون جان منصور
نخواهم گفت پیش از این چه گویم	چه غور شید یقین تا بنده کردی	چنینش مع کو تا سبلا تو	که در دیدار کل بیغیا میری تو
حقیقت مع کو تا بنده کردی	که تا بنایت دیدار مردم	چنینش مع کو تا رخ نماید	ترا مانند من پاسخ نمایی
چنانش مع کوئی در دوا عالم	ترا انجا کند دل غوا عشاق	چنینش مع کو تا رسا لکه تو	که بناید ترا احمد لکه تو
چنینش مع کو چون بن دین	که کرد اند ترا از خود خبر دار	چنینش مع کو تا با تو انجا	ترا در جان در انجا گاه پیدا
ایا هست این زمان آنجا	ترا بنمود منصور و مؤید	ایا هست این زمان در کوئی	را بناید ترا در سوس عالم

بخت این زمان که تو بسینه	درمانندین صاحب یقینی	بخت این زمان که یار خوا	نظر کن پیش از دلداری
بجز روش مبین در عالم خاک	که تا باشی تو در هر دو جهان پاک	بجز روش مبین اینجا تو در تن	که گرداند ترا چون ماه روشن
بجز روش مبین اینجا تو در جان	که دیارت کند اینجا می ایمان	بجز روش مبین اینجا می در دید	که نماید غنایت سر تو حید
بجز روش مبین اینجا تو در آت	که گرداند ترا در جلگه ذات	بجز روش مبین ناما در عیانت	نماید بیشکی جان و جهانیت
بجز روش مبین که کار دانه	تو می باید که اورا یار دانه	تو او را باز دانی چون یار کل دانه	حقیقت در همه دیدار کل دانه
تو او را باز بین اینجا حقیقت	مرو برون تو از شرعیت	تو او را باز بین اینجا حقیقت	نماید دید خود در اصل اینجا
در پیش بر خور اینجا همچو مردان	رخ از آثار شرع او نکر دانه	در پیش هر که در اینجا یقین شد	چو مقصود اندر اینجا پیش بین شد
از ان پیش بین و معلوم	که جز او در ناحق منم ندانم	از ان من و یقین دیدار دانه	که او چون لیسون غمخوار دارم
مرا با شرع او اینجا است چهار	ز شرع او مرا که دست بردار	مرا با شرع او جان در نیست	ابا پیش چه جای دید نیست
مرا با شرع او بسیار راز است	که شرع او مرا کل کار است	حقیقت شیخ من بسیار گفتم	تو یاری من همه بیا گفتم
حقیقت چون تو یاری من پیش	تو در جان منی بس باز گویم	یقین شناس احمد در شریعت	که آخر باز دانی از حقیقت
یقین شناس احمد از تقوی	که احمد آمده دیدار موسی	بجز او نیست اینجا تا بدانی	در ای زبید این صاحب حق
بجز او نیست اندر هر دو عالم	که دم دمی و دعا از جان دلم	دصال او فدا می ان تو می	که خرق نیست اندر جسم جان
تو هر سری که می گویی از گوئی	در دین جز در کل دیدار او	هر ان سالک که اینجا ایمان	از او بیار ذات جان جانیت
هر ان سالک که خاک گهرش شد	با خراز نمودی آگشش شد	هر ان سالک که بنید جمله	شود در عشق مستود و مؤید
در او زن اگر مرد و همه تو	اگر از پیش اینجا آگهی تو	محقق شناس سالک اینجا	که تا بنی مراد را ملک اینجا
چو منصور است دیدار محمد	ز عشقش رفته بردار محمد	گو که شیخا دم بسیار گفتم	درین منزل تو دیدار جو
بجز احمد در کس از من باز	ز احمد کرد اینجا که سدا از	سر او ازت کند که در ره او	چو من باشی حقیقت اگر او
از دگاه شکر یار خواست	در ای بین اگر دیدار خواست	همه دیدار پاک مصطفی است	از ان عالم پر از نور و ضیاء
در عالم پر از نور و است	مرا در جان و دل او هست معروف	در دین دل چو خورشید میسر است	مرا در باید ار سکه دستگیر است
در دین دل نمود و عین دیدار	مرا آورده اینجا که گفتار	ویم گفتار دین زبانت	ویم سدا در شرح دیانت



زخم خود درین جا که انان	از دگنتم بر قوسه مطلق	حقیقت مصطفی دامن خدایا	در دن خویش چون و چرا
دلم در دواست بر از دین	ز دیشش هر چه دید اینجا گویا	دلم در دواصلی او نهان شد	در دلم گشت اینجا جان باشد
دلم در دواصلی کیمیا کوی است	از آن در جود کلی جای است	همه جا نیست اینجا حاضر ماه	ز سر چنگ او هست آگاه
در دن چو اشیاء نگر تو	حقیقت نور او بین سر سبز تو	سر سبز نور او در جهان بین	در دن جان دل بکشا جان بین
بچشم دل بین چشم جان بین	در دن جان دل بکشا جان بین	بچشم دل بین چشم صورت	که نور در دست جان انداخته
بچشم دل بین دیدارش اینجا	حقیقت چنگی اسرارش اینجا	بچشم دل نظر کن ذاتش	عیان گشته درین هر رخش
بچشم دل بین و کن نظر باز	که بنموده ترا انجام و آغاز	خبر کردت ندانستی تو او را	از آن افتاده در گشت و گوار
تمامت در صلا در صلا	محمد یانندهش اصل اینجا	وصال مصطفی اینجا بدیدند	از آن پنجهایش پیدا بدیدند
وصال احمد ایشان را خبر کرد	شدند اندر ره شمعش هر خبر	اگر مردی باور داد و باش	در اینجا از دل جان مردا باش
اگر باور داد آسے و داسے	در انجام زنی اندر خدا	ترا تا در داد و بدو حقیقت	بنسپاک در و راه شریعت
کجا این سر سبز کرد و پای	کجا کنی گوی از صین لایقین	ترا آن لحظه آن امید میسر	که آئی از نمود خویش برادر
فدائے در بقای باز منی	یقین انجام با آغاز منی	از اول پاک را هست تقوی	ز بعد دید تقوی عین مولی
درین ره پاکبازان پاکبازند	بر جان را درین ره پاکبازند	درین ره پاکبازان گوی جزند	که کار بود وجود خود بهر زند
درین ره پاکبازان راه دیدند	حقیقت خویشین بر و دیدند	درین ره پاکبازان شجره	که خراجان ز عالم می ندانند
درین ره پاکبازان گشتند	برای از جهل و زات گشتند	درین ره پاکبازان دیدند	که در پاک سوئے منزل گشتند
درین ره پاکبازان که منصرف	چنین کاری نه بازی که منصرف	درین ره پاکبازی که در جان	ز جانان داد تا در در جان
درین ره پاکبازی زانور است	پیران که در میان دید و رشت	درین ره پاکبازی کن که سختی	در دن پرده با جانان شستی
درین ره پاکبازی کن که گشته	گمان کم کم که در عین حقیقت	چو کردی پاکباز در بر شاه	کنند ز سر و دل آجات آگاه
براه پاکبازان زن قدم تو	که ناکه خود به پیوسته در سرم تو	براه پاکبازان سو که تو نیست	ترا باشد وزان بینی تو تو نیست
اگر تو پاکباز آسے درین راه	چو باشیک ز می نزدیک شاه	اگر در پاکباز سر باز سے	مثال انبیا سر بر فراز سے
از آن در پاکبازی سر از سر	که از کن و مکان من بی نیاز	دم پاکان خود در آشنائی	در اینجا با فتم دید خدا سے

دلم پکان زدم تا کل شد من	حقیقت و حقیقت کل به من	از انم کل که اندر پاکباز می	برفتم بر سر عشق مجا می
مراد عشق کل شرح دیباست	بر خطه هزاران دوست	مراد عشق بازی پاکبازی	از انم حقیقت بی نیازی
چو ساقی ازل با ماست امروز	درین جام دلم پیدا است امروز	چو ساقی ازل دوستایم	ازین ساقی سیم سیم سرانجام
چو ساقی ازل جاسم مراد	در بخودی و مستی و کشف ذات فرماید	چو ساقی دم دم در جان خود	دلم از بود خود این جام کیشا
چو ساقی ازل عین عیانت	نشانش در شان بی نیت	چو ساقی دم دم در جان خود	کنم درم بر سر عشق دیدار
مراسق درون جانست نیک	دامد منید بدقت سلم زیار	از ان ساعده دل طاقت ندارد	بجز منصور این طاقت نیار
چه جا آن کرین نه کاسه چرخ	درینجا گاه آور دست و چرخ	فکایتی از ان می یافت اینجا	بسر پیوسته گردید پیوسته اینجا
از ان می کردی شنجاب نشسته	تو این نه خرقه از زرق نبوشی	بساتی بخش اندر آخر کار	چو کردی از رخ ساقی خبر دار
می عشق اندر بخانوش کشید	عشقش جان دل بهیچ کس	می در کش که منصور کن کشید	جمال یار در آن می پیوسته
می در کش که آنجا که ملاست	از ان منصور در عین دست	می در کش که تا جانان بهیچ	نگار خوشین آسان بهیچ
می در کش که جانست زنده گردد	بساط هستی اینجا در نور و د	می در کش که درستی در آست	در ان مستی زنی دم از دهن
می در کش که بینی عین دیدار	حقیقت جسم کید نماید	از انم خوردن نور و ستم ای شنج	بسوی یار در ستم ای شنج
از ان می خورد که بودت بود گردد	سرایت بکل معبود گردد	از ان می خورد که گوی در زبان	انامی میزنی بر جلد زبانه
در ان می زن انامی همچو من تو	عیان خویش را درین بتن تو	در ان می زن انامی بر دربار	که کل بینی عیانت ای شنج
در ان می زن انامی همچو علاج	تو بر فرق سپهر آبی بران تلج	از ان می خورده ام شنج کزین	حقیقت دوست دیدیم تقدیر
از ان می خورده ام از دست جانان	از انم انجین من مست جانان	از ان می خورده ام در غرور زان	که دیدیم رخ دلدار خود یار
	از ان سیم خورده ام بخوشین	که خورشید ستم اندر ذات روشن	
چنان ستم کنون در رک ساقی	هم درین ستمی بنوع دیگر فرماید	چنان ستم که ساقی پیش من	که درستی بخوانم ماند با ستم
چنان ستم که پای از ستم اندام	بجز ساقی درین ستم ندانم	چنان ستم که ساقی پیش من	لیکن دیدنی خویش بنیم
چنان ستم درین جان فنا من	که می بنیم همه عین بقا من	ز ستمی ستمیم کید پدیدار	شدم ستم تا قدم اینجا
ز ستمی ستمیم کون در کا من	انامی میزنی عین العیام	حقیقت شنج ازین می باز خرقه	گذر کن بعد ازین از انامی

حقیقت شیخ ازین کیجی خوش	بجسته او کجلی گرد و زانو شمشیر	حقیقت شیخ ازین جرمه خبر دارد	که رستی به بینی روی دلدار
منمست و شده از دست	از انم جام شکست به شمشیر	بده جامی و گرساقتی به از این	نه جامی تلخ جامی غیب شیرین
اگر من جام شکستم تو جامی	دگر ده تا بیایم زود ناسی	اگر من جام شکستم درخیا	تو جامی ده درخیا که مصفا
اگر من جام شکستم حقیقت	در دن جام دیدم دیدیت	در دن جام می بینم ترا من	کشیدم از تو پر جور و جهان من
در دن جام می بینم رخ تو	بسی بینم ز جام فرسخ تو	توئی جانانا ملحن گوئی مارا	که گردان کرده چون گوئی مارا
توئی جانانا در دن جان صفای	انامحن میسر نه باقی تو دانی	رستی شیخ مارا دوا و دوا	که طاق طاق شده در جان
رستی شیخ هستی یا فستمر	یقین جانان رستی یا فستمر	رستی شیخ من عین عیانم	از ان اندر شان بی نشانم
رستی در مقام بیشکی دانت	ز دانت مست کرده جلد زانت	همه ذرات من از روی جانان	همانند سندان مست روی جانان
همه ذرات من ایجا عیانند	ازین رستی حقیقت جان چاند	همه ذرات من رستی عیان	نخواهم ماند یاد دوست چنان
از ان جرمه که ساقی دوا دست	حقیقت نیست شد دیگر شده	دوام جام خواهم خورد و درخیا	که از رستی بماند فسر و درخیا
دوام جام خواهم من ازین خور	که خواهم بود در دن و در جهان خور	دوام جام خواهم خورد و درخیا	که از رستی بماند فسر و درخیا
دوام نوش خواهم کرد این جام	که می بینم در آغاز و انجام	نظر کن مان و جام آخر به نیم	که به آمد ز جام اولیستم
ز ساقی مر مرا جامت جام	ز ساقی مر مرا کاست در کام	چو کام دل ز ساقی یا فستمر	درخیا خویش با سستی یا فستمر
نخواهم ماند آخر تا این	حقیقت فارغ از هر نیک و بد	نخواهم ماند اینجا گاه با سستی	ولیکن می نخواهم رخت ساقی
درین حیرت که تصور نیست	نگاهی میکنند اندر صورت	به سستی یا دوست خویش بنید	حقیقت جام من در پیش بنید
چنان ارباکی او مست آمد	که دست ایشان اندر دست	چو من از روی جانان زار و	بیت خود در بر جانان شکستم
بیت من لاجرم شکست جان	حقیقت بیت پرست ایجا عیان	بیت مالا جرم شکست دلدار	پس انکه بیت پرست آمد پدیدار
چنان ستم که بت شکست نیم	حقیقت خویش پرست نیم	ستم شیخا حقیقت بیت شکسته	زنگ نام دنیا باز رسته
درین سستی منم بهشتی رستی	فلند رود را نذر دار و دنیا	فلند رود جهان منصور آمد	که از جان و جهان او ده رآمد
چو رخت انگنده ام این خنده	از انم در ره محسنی قلند	فلند رود در بازار محسنی	انامحن گفته ام بر در محسنی
فلند رود را ایجا پاکبازم	که در پاکی حقیقت پاکبازم	میان پاکبازان درخیا با سستی	که شستم من ز نقایده خوانات

سیان پاکبازان رند و مستم	کز در دم حقیقت هر چه مستم	خوابات فنادان و در و درو	زمن این نکته ای مگر بشنو
اگر خواهی شدن سوی خرابات	نمی گنجد در نیج عین طاعت	اگر خواهی شدن جان بر کشتاد	که دلداری چون گوی تو مست
بجاسنه جرعه اینجا بجز تو	اگر می شایدت کله بخور تو	بصد جان جرعه اینجا فرو شو	همه تقلید اینجا چون بپوشند
دران خمخانه کان منصور دیت	که غمها را سراسر نور دیت	اگر راست و بند اینجا حقیقت	نگین اندران جا که طبیعت
دران خمخانه چون فتنه ناشو	ز بود ویشش نکه آتش ناشو	چو ساقی اندران خمخانه بینی	تو عقل و دین دول و دانه بینی
بجز از دست ساقی می خور باز	که گرداند ترا ساقی سرفراز	ز دست ساقی ارجامی نبوشی	ز نالی تن زن آنجا در نموشی
خمش می کن مر و بر دوزخ خود تو	و گرنه می بریزی خون خود تو	دران خمخانه بنگر حله عشاق	که ایشان گشته از سستی می طاق
دران خمخانه بنگر ساکان	فدا کردی سبک جسم و جان	دران خمخانه بنگر دهل ای	یقین منصور آنجا وصل یار
چو منصور سستی لبس که باشد	بجز از اندرین جا که چه باشد	می دارد دران خمخانه عشق	که بیشک آن خود دیوانه عشق
می دارد که در خردی نمیری	اگر تو خود که ای شاه و پسر	می دارد که جان بخش حیات	دران می بیشکی ویدار است
می کان هر که خور داز خود تو	اگر عاقل بود همین جنون تو	می کان هر که خور داز ویدستی	برون تاز وید جان اردیستی
می کان هر که خور داز عیدین	شود از هر دو عالم ناپدیدار	می کان هر دو خور داز ایمان	ولی در صورت اینجا که عیان
می کان هر که خور داز گشت گوا	بماند تا ابد اینجا گیمه مست	می کان هر که خور داز خود تو	پس آنکه در فنادید خدا شد
می کان هر که خور داز اینجا الحق	زنه مانده من اودانا الحق	حقیقت هر که را این ارزو است	درین خمی چه جای گفت و گو است
در اینجا گفت و گو که سبکینه باز	درین شو ناپه بینی ای سرفراز		
در سلسله و وصول فرماید			
چنین می دان اگر حقیقتی	که بازی هم تن و هم جان درینجا	قدم در نه اگر جان تو شاد شو	که خود اینجای روی خوش بینی
اگر داری سر آن کانه ریخیا	یقین جان کن اینجا که گونا	گر دکن خرقه تا ساقی حقیقت	که بی ساقی در خور کشتاد
چو رفیق خسته و صورت گداز کن	که پیش آر ترا جام مصفا	بیک جا است کتا اینجا گیمه	بگردن نار اینجا گاه از دست
اگر دکن خرقه و تسبیح اینجا	شود دست تا قدم نورسته نور	بیک جا است کتا سرست	بر و انگاه سبب خود بر سر دور
بیک جا است کتا از خوش بینی	تو باشی جوهری در عین فلک	بیک جا است کتا اینجا که تیر	صفات خوش بینی بیون لورا

بیک جامت کند عین خرابی	تو جان بینی و خود را نیاید	بیک جامت کند سودا حقیقت	شوی از جان جان حقیقت
بیک جام دگر خود را گزین	نگاه کن جام آخری سرون	رخ معشوق در چای عیان بین	نشان در جام داورانی نشان بین
خج مشوق اندر جام سبک	از و آغاز تا انجام سبک	زمانی صبر کن در عین سستی	کمن ز نهار یکدم خود پرستی
زمانی صبر کن تا صاف گودی	منو عین نون و کاف گودی	زمانی صبر کن تو پای بی دار	که آن حضرت نماید عید دیدار
زمانی صبر کن میگویی میت	که مر جام سستی نوروشن	چو روشن بینی آگاه گاه کین جام	ز شوق دوست آزار نبرد گاه
بانگای بوشش و کام بگیر	بقد راری توانی جام بگیر	حقیقت هر کسی بر قدر خود باز	تواند دید اینجا گاه این راز
چو خودی ازی آخر راز	جمال یار خود سینه بظا هر	چو خودی یار بینی در دست	در آن سستی بود او در پهنوت
چو خودی یار بینی در تن دل	تو خود را در تاست مهل مین	ازانت او کند در چای وصل	
چو خودی از عیان وصل بین	ولیکن می نه سینه جان تن	چو خودی یار کردی در نیت	یکی بینی عیان در جلد ذرات
چو خودی یار بینی خوشی تن	ترا این سر کل ملا سهر نماید	چو خودی صبر کن اندر بر یار	که تا یابی تو خود را در بر یار
حقیقت بخودی این سهر نماید	درین سستی چو سالک است	حقیقت بخودی تو حضورت	و گرنه در خودی عین لغوت
حقیقت بخودی در آن سهر	و گرنه در خودی مانی گرفتار	کمال بخودی وصلت بنگر	مرین معنی ما وصلت بنگر
کمال بخودی اسیر ذات است	درین سستی چو سالک است	اگر بخود شوی این سر بدانی	ز پنهانی خود طای هر بدانی
اگر بخود شوی زین می گفتی	تا نیم پیشک را از نقتسم	اگر بخود شوی با او بمانی	بجز او در همه عالم بدانی
اگر بخود شوی او خود بماند	بجز وصل درین سستی نماند	که اندر بخود در ران عشقت	کسی داند که در فرمان عشقت
چو در فرمان عشق آئی فنا کرد	ولی باید که باشی صاحب	چو در فرمان عشق آئی به معنی	تو باشی آنگوش دیدار مولی
چو در فرمان عشق آئی بین خود	بجز عین یقین اندر یقین خود	چو در فرمان عشق آئی پرستی	به معنی عشق خود بینی پرستی
چو در فرمان عشق آئی حقیقت	شود باقی ترا عین طبیعت	تو بی معشوق و عاشق در میان	یکی باشند صوت در میان
یکی باشند هر سه اندر پرده	بناشد هیچ چیز به خورشید	یکی باشند سه دیدار کرده	به بینی خویش تن بر دار کرده
چه دانی شیخ کین سنی چو گشت	که از عقل این معانی کل بر دست	نیار عقل بر دهن ره درین سر	کجا این سرور اگر در بظا هر
نیار عقل پی بردن درین راز	و گرنه برده کی آید دگر باز	چو کرد و عشق آید پدیدار	حقیقت عشق را گرد و خرمیدار

فنا باقیست که تو راه بسینه	فنا باقیست که بشک راه بسینه	فنا باقیست که تو راه بسینه	فنا باقیست که تو راه بسینه
خدا گردی و گردی در بقا تو	خدا گردی و گردی در بقا تو	خدا گردی و گردی در بقا تو	خدا گردی و گردی در بقا تو
خدا را می نگرمین بقایت	خدا را می نگرمین بقایت	خدا را می نگرمین بقایت	خدا را می نگرمین بقایت
چنین بین که حقیقت مرگ کار	چنین بین که حقیقت مرگ کار	چنین بین که حقیقت مرگ کار	چنین بین که حقیقت مرگ کار
یکی بینی حقیقت کافران تو	یکی بینی حقیقت کافران تو	یکی بینی حقیقت کافران تو	یکی بینی حقیقت کافران تو
خداست پیشی آید بیدار	خداست پیشی آید بیدار	خداست پیشی آید بیدار	خداست پیشی آید بیدار
بهر مردان چو در اینجا رسیدند	بهر مردان چو در اینجا رسیدند	بهر مردان چو در اینجا رسیدند	بهر مردان چو در اینجا رسیدند
همه مردان در نجیب و در دم	همه مردان در نجیب و در دم	همه مردان در نجیب و در دم	همه مردان در نجیب و در دم
یقین خوانند آنرا ساکنان	یقین خوانند آنرا ساکنان	یقین خوانند آنرا ساکنان	یقین خوانند آنرا ساکنان
اگر تو دم ز نسے اینجا که تو	اگر تو دم ز نسے اینجا که تو	اگر تو دم ز نسے اینجا که تو	اگر تو دم ز نسے اینجا که تو
از آن اوج لطفست آخر	از آن اوج لطفست آخر	از آن اوج لطفست آخر	از آن اوج لطفست آخر
حقیقت لطفش هر یکی دان	حقیقت لطفش هر یکی دان	حقیقت لطفش هر یکی دان	حقیقت لطفش هر یکی دان
ز لطف و قهر جانانش دوستی	ز لطف و قهر جانانش دوستی	ز لطف و قهر جانانش دوستی	ز لطف و قهر جانانش دوستی
شراب قهر خواهی خوردن چاه	شراب قهر خواهی خوردن چاه	شراب قهر خواهی خوردن چاه	شراب قهر خواهی خوردن چاه
سراجاست چنین خواهد بدین	سراجاست چنین خواهد بدین	سراجاست چنین خواهد بدین	سراجاست چنین خواهد بدین
کسانی که اندرین در فنا بیند	کسانی که اندرین در فنا بیند	کسانی که اندرین در فنا بیند	کسانی که اندرین در فنا بیند
بیر از خویش تابی با سنے	بیر از خویش تابی با سنے	بیر از خویش تابی با سنے	بیر از خویش تابی با سنے
بیر از خویش تابی باقیست	بیر از خویش تابی باقیست	بیر از خویش تابی باقیست	بیر از خویش تابی باقیست
بیر از خویش تازنده بانی	بیر از خویش تازنده بانی	بیر از خویش تازنده بانی	بیر از خویش تازنده بانی
بیر از خویش بنگر جان نجات	بیر از خویش بنگر جان نجات	بیر از خویش بنگر جان نجات	بیر از خویش بنگر جان نجات
بیر از خویش شجاع حسین	بیر از خویش شجاع حسین	بیر از خویش شجاع حسین	بیر از خویش شجاع حسین

کسانی کاین فی الدن خورند	درانستی بر دلدار مردند	کسی کین می خورد از خود میرد	حقیقت دان که هرگز می میرد
بسی خورند اینج از کف دست	برون رفتند کل از کف دست	بسی خوردند و حیرانند اینجا	بجز چنان نمی دانند اینجا
بسی خوردند و درین میبند	نیارم گفت اگر وی درمات اند	بسی خوردند و رفتند از میان	رسیده در حیات با و در
بسی خوردند و گاه بند آید	حقیقت شاه می خواهند آید	بسی خوردند و درین میبند	ز رخ تیغ تیسند اینجا نماند
بسی خوردند ازین میبند عالم	ولی چون من که زو اینجا گیرم	بسی خوردند و ندیدند رویم	یقین امروز اندر گفت و گویم
همه زمین جام می با بهره بستند	کسانی است و دیگریم بستند	کسی باید که این می را نبستند	که همچون من بجان دل بکوشد
یکی کرد و درین بازار بستنی	انامی گوید او بر در بستنی	یکی باید که چون من در میان	و در درین سستی جان عیان
بعد جان من خریدم کجای	اتان دیدم حقیقت جام جانان	مرا با دست از ان نماند آورد	حقیقت نوش کردم از سر درد
ز جام آخرم کن ست سگ	مرا داد و در انم کرد بسته	چو کردم نوش جامی بود پر شو	بجز ساقی جهان کردم و آشوب
چو کردم نوش بیرون یا غم	شدیم غایب یقین از نگاه دین	تا خورم مکان کون گشتم	حقیقت صد هزاران کون گشتم
چو کردم نوش جان جام هایت	حقیقت یافتیم عالم در گون	همه خورد و دیدم و ذات خداوند	مرا با ذات بود اینجا بس پیوند
نمود و نشین دیدم جمله اشیا	حقیقت آدم در جسد پیدا	نیارم وصف کردن کین دراز	که انجمنی نه از عین مجازست
ابا و لدا را آنگار در گشتم	ز سر شش می ابا و ابا گشتم	در دم سستی آشکارست	ز معنی راز و چنان آشکارست
نیارم وصف کردن این بیکجا	و لیکن تو ز سر معنی خبر دار	نظر کردم بجانان بود جانم	تم به آشکارا و غف نام
چو شمع اینجا مرا این فصل آمد	نمودم در سیکه در اصل آمد	ز سیدای چنان بیکتا نمودم	که چشم عقل و دل شیدا نمودم
نظر کردم جانان و بنمود	ولی پیدا و پنجهان بود بنمود	یکی دیدم وجود خویشین من	از ان کردم وجود خویشین من
بنمود و بود گشتم در میان من	نظر کردم همه کون مکان من	ز غم بنمود و تما شیدا بمانم	ز غم اند عقل ناچیدا بمانم
از اول بود سستی آخر کار	انامی گفت جانانم بیکبار	بعضی این راز شیا کس نباید	که آن کو خود آید عشق یا بد
ز عقل بود اندر سر جانان	انامی گفت و بنمودم برین	کجا بکشو و سه سر زنی در اینجا	
در جوهر دانه عقل عشق خور	در گوهر عقل و عشق گوید		و لیکن عقل بیکجا یابد

ازین هر دو اگر آگاه گردی	ایقین دارم که تو در راه مردی	در هر دو ان و من این هر دو یک	پس آنکه تو زنیک بد بهر س
دو دو هر دو ان تواند کام بخونی	کنی و دمنخ در کائنات درونی	حقیقت عقل ترسانست از عقل	در اینجا پرده با آورده در پیش
چنان ترسانست اینجا عقل بعل	نیاسایدی از قل و زقل	جهان ترسان بود از بود و نداد	ندیده در میان معبود و خداو
شب در زست اندر فغانه	دام میشد از عشق رانده	نیار در راه یردن در سکو شاه	نباشد همچو عشق از یار آگاه
نماد و آگهی از زوت بیچون	که او از خویش افتاد دست برون	اگر چه صد هزاران راز داند	نمود خود کجا او باز داند
بماند هتید و غفلت اینجا	همیشه مانده در غفلت اینجا	چنان در غفلت تقلید است مانده	بسی ره کرده اند ره بمانده
درین دار فنا فوشت هست مانده	دام میشد و در عشق کمرش	دام معرفت میگردد از یار	که خود را در میان آورد پیدار
دو پای اولیقین در جه مانده	بسی ره کرده اند ره بمانده	اگر چه اول خلق آفرینست	ولیکن فانی جانانش نیست
ز و سلس گاه گاهی بهر بخشد	دام مرد را هم ز سر به بخشد	که در عرفان چنان هم میزند	همی خواهد که عشقش بشکند
سخن از دید آورد در میان	دام آورد در کل بجهان	نیار در دگر شریک کان عینیت	اگر چه در آگاه اندر بیانست
ولیکن از قرآن فدا اخبار	بسی گوید حقیقت سر سمار	چو از قرآن حقیقت راز گوید	ز سر دوست اینجا باز گوید
بقدر فهم در تکران نظار	کنند آفرنده هیچ چاره	بکنند ذات قرآن کی رسد	ولیکن آیت آیت بگرد
طلبکارست بهر حقیقت	بماند باز عقل اندر شریعت	اگر یکشاید شش در آخر کار	در از عشق راز آید پیدار
ز قرآن گرفته در عقل در کل	برون آید یقین از رخ در ذل	ز قرآن گرفته در سو جانان	یکی بنید هم در کوس جانان
ز قرآن گرفته در عینش	یکی باشد همه شج و بیان	ز قرآن گرفته در سو آن دوا	برون آید ز سفر ای دوا
ز قرآن گرفته در خداست	ابا عشقش بود کل استغنا	ز شرح عقل گفتیم بسیار	مرام مقصود باشد دیدن یار
	ز شرح عشق هر دم باز گویم	نه از یک نوع صد گونه راز گویم	
اگر چه سالک خوب طریقت	در نمودار عشق همه انواع گوید	دام در همه کار کج طریقت	
نظام عالم از غفلت تحقیق	کسی که عقل اینجا یافت توین	بایدت یاد اندر آخر کار	در همه احوال آید پیدار
مان در عقل اگر تو مرد در	وگرنه اندرین منزل گجاست	مان در عقل خود عشقش با	که در اینجا ناید عشق نقاش
حقیقت عشق اینجا که سفر کرد	چو باز آمد همه زیر و زبر کرد	حقیقت خانه عقل اندر اینجا	بگیر و لیک او با نقل اینجا



چو باز آمد خراسان کس که در آن چو عشق طمانه آمد در خراسان کلی کرد و بنور عشق جانان حقیقت و مبلش اندر پاکباز چو کردی جام و شیشه نوش باقی دورایان کوش اندر جام هستی تو با باغوش باشی در دنیا برون از تست هم با تست نگر برون از تست هم با تست نگر ازین هستی که باشی در اینجا ازین هستی که داری شادی باش تو هستی این زمان چه بخت مکن ضائع تو این جهانند گاه بدان قدری خود اینجا چه بخت بدان قدر خود اینجا چه بخت	که شد اسرارش اینجا گاه و فکر زبیت او تبا به آفتاب شود در عشق اینجا گاه و جهان چنین سحر را به اینجا به است کمن رخسار از تقلید نقل چو شکستی ز خویش باز رفتی کیا بینی خدا س که جاودانه درین سحر نمی آرد نگر همو گرد آمدت از خود خبر دار خدا دندت زند در خود انجمن چو اندر عین کل داری غریب تجز و وکل بکل آزادی باش نظر کن هستی کون و مکانست که تا قدر خود اینجا که به باشی رخ از عشق کل اینجا برگردان چو داری اندر اینجا تو بخت یار	اگر چه خانه بر در است عشق شود روشن بنور عشق اینجا چو بچکان گردد او دلدار گردد تو اندر عشق شو محو بهو الید زمانی بی عیان اینجا چه باشی تو با باغوش باشی حق نیایی تو با باغوش باشی دزد و دار برون ذات هم با تست جانان برون از تست هم با تست نگر بعین هستی خود را نظر کن ازین هستی که داری بر خود آید ازین هستی که داری روان بین تو هستی این زمان بگر خیار بدان قدر خود اینجا که به است بدان قدر خود اینجا که خوشاق اگر ای جان تو هستی هر کار تو از نزدیکیان شاه هستی تو بر خور این زمان از شاه اینجا چو در فخانه عشق بخت داده دی هستی خوش است آفتاب عالم دما دم سر عشق آید به یار	کنند در نقل در پیوستگی عشق با عشق آید اندر وصل کین زودید و بود و خود بهر ارگرد دی زن سر زمان در ماسوا ابی عین العیان اینجا چه باشی شود مطلق که حق مطلق نیایی کجا آید ترا کله به یار یقین دیدار او سگر زنجار ترا از خود دنیا بد جست عشق همه ذرات ازین هستی خبر کن که هستی برتر از ماه و خورشید همه از روی او اینجا نگوین حقیقت عمر خود ضائع نگذار حقیقت هست و اینجا آنکه است که هستی جوهری در جود کلان حقیقت از یقین آگاه هستی که گرداند ترا آگاه اینجا همان هستی عیان هستی باد اگر چه هستی اینجا که دما دم دی هستی تو و یک کله به یار
---	---	---	--

کسانی که تدرین روست اینید	از آن درستی کل هست اونی	که قدر خویش نیدانند اینجا	همه از پیش سیدانند اینجا
حقیقت پیش بینی واصلی است	وگر نبی جنون بی حاصلی است	ومی در پیش بینی را هر تو	مرواز بود خود اینجا بد رتو
چو بیرون و درون دینار جات	ترا اندرون عین نجات	چو خردی ز خود بیرون شو	طرب اسرار کل نیکو بشو
ز دوست و بایرون هر دو یکی کن	نمود خویش اعیان مشکلی کن	که با عشقت در بخار از باشد	کسی باید که او و سوز باشد
که سر عشق اینجا که بداند	یقین پنهانی از پیدا باند	اگر مردی او را چنین بین	تو عقل عشق اینجا پیش بین
دو جوهر با یکی دانست در تو	عیان در عین ذر است در تو	دو جوهر با تو اینجا هم طبعی است	بانه اندرین نفس نیستی است
دو جوهر با تو در اینجا حقیقت	یکی با ذات دیگر در طبیعت	برین است سیر کارگاه است	حقیقت در عیان دیدار است
چو هر دو با تو هر استند اینجا	حقیقت هر دو دل خواستند اینجا	نگو گفتیم شری و شنید	یکی دیگر بکلی آن بدید
ز سر عقل دانی نیز چند س	ز عشقت می دهم کشید	حقیقت عشق در زاندر است	که عشق اینجا بماند با دوست
باشد جوهری زیبا تر از عشق	مبین اینجا حقیقت برتر از عشق	حقیقت عشق مغز بود دوست	که بهر عاشقان اندر دوست
حقیقت عشق دان دیدار است	که او از کند ذات و آگاه	بود اینجا بجز جانان ندید	کسی عشق را عیان ندید
از آن گوی نشانند اندر اینجا	حقیقت جان جانت اندر اینجا	حقیقت فصل با ذات باشد	عیان جمله ذرات باشد
گهی بر صورت حیوان نماید	گهی بی صورت کل جانانی	گهی باشد حقیقت روشنی	گهی در خلعت و صیغی یابی
گهی در خویش واحد س نماید	گهی در خویش زاهدی نماید	گهی در خلعت و گاه در نور	گهی پنهان بود او گاه مشهور
بود کارش همه رندی و سستی	گهی در خلعت و گاه بت پرستی	گهی در کعبه باشد در مناجات	گهی ستانده بود در خرابات
ز هر نوع که میخواهد در گون	برون او یقین چه چون	درین نیز نگهها بکشد باشد	همه اینجا در در جنگ باشد
که داند سر عشق اینجا تمامی	گهی در پیکلی و گاه خاصه	کمال عشق آن دم باز بین	که در سیک تو او را از بین
دوئی را اندر اینجا سنگ اینجا	ز دید او حقیقت برتر از اینجا	یکی داند عشق از خارج ذات	از ویکتای اینجا که معات
حقیقت واصلی پاکبسته باید	که تا مر این همه بر کشاید	نه چندانست و صفت عشق باز	که بگیرد مراد او را باز
نه چندانست و صفت عشق کرد	که بتوانی بکشد راه بردن	نچندانست و صفت عشق اینجا	که در تو اینجا گاه پیدا
نچندانست و صفت او حقیقت	که بتوان یافت در صیغ طبیعت	توانی با عشق اینجا تحقیق	که در مشق بخش عین تو رفت

توانی یافت عشق اینجا پیدا	اگر میگذری از کسوت جان
توانی یافت عشق اینجا یقین	اگر از عشق باطنی پیش تو
بود و عشق آنکه دوست	همه یکی چون مغز پوست بشین
همه یکی مگر در حضرت ذات	چه غرض شدت یکی چه عین در آ
همه یکی مگر کاروانی	بجز سیکه درین حضرت انداخت
همه اینجا است سکه در دم یار	در اینجا آمده از وسع پدیدار
پدیدار است این جلاز بود	در اینجا جلگی کرده سجودش
یکی ذقت بسگر لا بالا	همه ذرات در غور شید پیدا
چنان در عشق مود نیست	که می بیند وجود خود همه نور
چنان از عشق شایان پدید	که با جانان درین گشت و شنید
چنان در عشق شیخا مبین	که بخواه نیست در دید صفاتم
چنان در عشق شیخا بر دهر	که محکوم اندر اینجا نزد یارم
چنان شیخا سخن از وصل گویم	که جز اصلش حقیقت می گویم
که آنش نیم منصور در هم	حقیقت سوزنا و درین مادم
وصال اعدام در جانت پیدا	سزان ماه و غور تابانست اینجا
سر پایم از دور غرق تو هست	دل از نور او عین حضور است
که عالم از مهر در یقین است	مهر از درون من یقین است
چنان در مهر و محبت روح ماندم	که جسم رفت کی روح ماندم
ستم غور شید و ذرات او عالم	نهاده رو سوی من و مادم
چنانکه هست منصور اندرین	که می بیند عیان در غایتش
دی روی گشتم اندر خرابات	دی صافی خورم اندر دم ذات

توانی یافت عشق اینجا پیدا	اگر از غولش گردی تا پدیدار
حقیقت عشق منصور یطین	چو کاری کرد خواهی تا ادب کن
همه یکی مگر اینجا که دوست	حقیقت بود او چه مغز و چه پوست
همه یکی مگر از بود و بیچون	درین حضرت در اینجا چه در چون
همه یکیت اینجا در حقیقت	ولی نادان دوی بی حقیقت
پدیدار است این جلاز جان	همه در حضرت غور شید تا بان
پدیدار است این جلاز اعد	همه از ذات ادا اینجا ای آگاه
چنان منصور در عشق است	که غور شید نیست میند بکشت
چنان در عشق منقسط و حل	که عالم جلگی جسم است و او دانا
چنان در عشق شایان از دستم	که جام پرست اینجا که شکستم
چنان در عشق شیخا گوشتم	که در عین العیان محبوبم
چنان در عشق شایان است	که در عشقش یقین بی دستم
چنین شیخا فنا و شدم چنین	بناک پاست اینجا سیر نگور سار
و مادم شتم و یکدزد و نیست	بعین هست اندر نیست یکیت
مهر شمای من درین سر	بود که در دهرم جلاز غا هر
حضور و نور من از مصطفی	مرا و در درون جان صفا
اگر و مسلم از دی با ای شیخ	یقین کارم نه نیکو باشد اینجا
انا الحق کفتم و جان رفت دیگر	همه ذرات من شد و یقین
ستم غور شید و ذره پای کو با	وصال با در اینجا گاه جوان
دی بی جسم یکدم در وجودم	دی جانم دس سر از بودم
دی بودم بود و پدیدارین	زمانی من گشته در بر شاه

بچشم من بجز جانان نیاید	که جمله نزد من جانان نماید	بچشم من بجز جانان پدیدار	نمی آید در خیابان سرسبز در
منم اسرار الهی درین سر	که انداخته قوت گشت نگاه	درین حضرت همه چو یکا ماند	حقیقت چو گل جوای ما ماند
درین حضرت منم کرده نشانی	بجزت در پس این پرده خونی	که داند راز من جز حقیقت	که در دم راز خود رو حقیقت
که داند راز من بن غایتش	که بود خفیتش از پیش انهم	ندانم راز من جز من ندانند	کسانی که ازین روی نبینند
بخال مانده اند در نیجا	که کشاید در ایشان را در نیجا	در خود داکش و دستم تحقیق	درهم آثر که ما همه هم تو فیت
درمانه نیست حقیقت	ولی نتوان درون آمد حقیقت	طبیعت تا نگردد همچو پاک	که بالایش بیاید اندر پاک
کجا آید پیوسته مار دانه	و گریه گفتنش باشد بهانه	کجا یار دزدان عقل کل دم	که در می نگذشتل آدم
که او کرده گم در پرده ما	بماند در سر او پرده ما	حقیقت شمع توحید است این	یقین میدان تقلید است این
ره تحقیق اینجا این چنین است	چو ازین دم زنجیر یقین است	ازین عین یقین تا تو بر دار	که هستی راه بین تا تو بر دار
جمال است پیدا در همه کل	فرستادیم در تو دمد کل	تو از مانده در جسم در جان	منم اینجا از دیدار جانان
تو از مانده در عین صورت	ترا نشنیده ایم اینجا حضورت	تو از مانده در حضرت ما	زمانی باش اندر قربت ما
را نگذرد که از اتیم اینجا	ترا اعیان از اتیم اینجا	من بود ما در دست موجود	ازان اینجا ترا هستیم معبود
شعره بین مراد جسم و نبات	که بنمایم همه راز نهانیت	ترا این غرور دولت هم زما	که جسم جهان تو را بقا است
غیر می گریه تا هست گریه	بذات ما یقین پیوست گریه	منبری گریه تو از مانده باشت	ولی باید که از جان شده باشت
اگر چه نهنگ اینجا حقیقت	نمایم اندر اینجا دیدت	اگر در بندگی ما را بجز است	رسانیت بغرور باو شک است
اگر در بندگی ما را با دانی	بجز چشم ما صاحب ترانی	اگر در بندگی منم مان بود	بیرفت از همه کل گدازی تو
اگر در بندگی منم بنمایم	نمایم مر تر اینجا نمایم	چو آئی در خسر با تم حقیقت	نظر کن در سوزانم حقیقت
چو آئی در خرا با تم زبستی	چو نوشسته جویده از خود بستی	چو آئی در خرا با تم یقین تو	بجز من هیچ اینجا که بین تو
چو آئی در خسر با تم فنا کرد	که گردانم ترا اندر رشتا فرو	چو آئی در خسر با تم چو مرد	یکی باش من از سر سوگردان
چو آئی در خرا با تم سرا بین	در دن خویش همچو در دنیا بین	چو من حامی دهم از دست تو	دو عالم کن یک جامم خونی
منم ساقی ایام شمع جان بین	مراساقی جمله عاشقان بین	منم ساقی تو جام از دست من	که تا گردم بکل بودم تو سنگ

چو جام ماخوری اندر خوابت	و سقا ایشم شرابا طهورا فرماید	ترا من محو گردانم سونبات
چو جام ماخوری در غرور دانا	تقابستستی از پشت برافراز	تو کردی نیست دانگم هست کردی
کین سستی دور عین دلباش	کین اسرار ما اشیخ دین فاش	و گرنه این چنین باش اندر خفا
بسی مردان راه این جام خورند	هم اندر جایگاه خویش مرنند	ولی در ذات من هرگز نمیرسد
چنین دانا شیخ اندر جام سستی	ترا غارت به بین انجام سستی	منووم جلگی وید دیدت
ادب داران ما در غرور دانا	شدند اینجا ز دید ماسه افراز	مرا دیدند اندر عین دینا
ادب داران ما در غرور دینا	جمال ما درین معنی بد بیند	یقین در عشق ما و صفت نبود
ادب داران ما در عین زانند	اگر چه مشکلی اندر صفات اند	صفات و ذات ایشانست
صفات ذات ایشان چه نامیم	که در ایشان جمال خود نامیم	چو مقصودش بود اینجا حاصل
کسی که درین جایگاه دم نرود	حقیقت کام دید از ما چو بستند	حجابش برگرفت از پیش اینجا
نم در جمله سپید او خفاست	چه در صورت چه در عین معانی	که در هر جای که بی گفت یارم
احد خوانندم از جان فانیان	یکی دانند مرا صاحب یقینان	نه زن فی یار و نه فرزند دارم
کنون از عشق خود اندر دمار	همی گویم دما دم سسار	نمایم از عیانم ذات بچون
که بنمایم اینجا گاه دیدار	که باشد با من اینجا صفا	منزه از زن و ز خویش و فرزند
یکی دانند مرا در سیه نیان	کنم اندر حقیقت کار ساز	یکه بنیدم مرا معبود جمله
یکی دانند مرا در جمله سپید	من او را با ششم اینجا گاه پیدا	در انجمن من او را دوستگاه
یکی دانم مرا با این بخش سطلق	حیات با و دانی بخشم الحق	حقیقت به منو داسم اینجا
چنان دانم که هر چه هم در	بخیزم نفع فزیر و شریعت	مرا در راه این هفت گردون
منزه دانم از عین دیدار	مرا در جمله او داند بدیدار	مرا به یار و سیه انبار سنگ
حقیقت ایشان را از منی دوا	که تا کرد و ترا مقصود حاصل	چنین اینجا درین شرح و بیست
چو مقصود او اندر اصل نامیم	که بود خویش در کل می نامیم	تو ریشه ریش را هر هم بیایم

در این

مشت مرم هم اندر دل ریش	من لکنون بشکست بزم شمشیر	حجابت دور گردانم و ریخیا	که من در دلتو در مانم اینجا
دوای درد تو عطر آمد	حقیقت مرد این اسرار آمد	دوای درد تو اینجا منم دان	دوای درد تو اینجا منم دان
دوای درد عشاق جهانم	ازیرا من طبیب نمکنانم	دوای درد را در مان کنم	ترا این چه در عشق آسان کنم
دوای درد تو خواهم کردن	یقین فرمان تو خواهم کردن	یقین ای شیخ دیندار خدا	تو اینجا گاه هم در دودخانه
نرمی کن دوای درد اینجا	که تا آئی حقیقت فرد اینجا	نرمی کن دوای خویش اینجا	که تا آئی حقیقت پیش اینجا
نرمی کن دوای خویش ای شیخ	به بین اینجا خدای خویش ای شیخ	دوای باست دور اینجا ای با	دوای باست دور اینجا ای با
دوای باست اگر بنی حقیقت	دوای تو بود وید بشریت	دوای تو بود آن ماه رخسار	نمایند اندرین جاگاه ویدار
ترا دیدار نبود دست یارت	در اینجا گاه گشته آشکارت	ترا دیدار نبود دست آن ماه	دامدم کند از خویش آگاه
ترا دیدار نبود دست جانان	درت اینجا می بکشود دست جانان	ترا دیدار نبود و تو داسنه	ز هستی اندرین پرده نهان
دوای کن در دینگر در دست	که نبود دست یار زهنوت	دوای کن در دینگر در رخ یار	که درانت شود سکه پدیدار
دوای کن در دینگر در ریخیا	که جانانست در دید تو پیدا	دوای کن در دینگر در ریخیا	ز روی او تو هر چیزی بگوین
تو تا وصل نگر دی در بر یار	دوای و در سکه آید پدیدار	دوای درد تو دیدار یار است	که در جان و دل تو آشکارت
دوای درد تو جان جهانست	که اینجا که ترا عین العیانت	دوای درد تو ادیت ننگ	که در تو هست اینجا یار ننگ
دوای درد تو ادیت الحق	که اینجا منم زنده در تو انانحق	به از این دم دیگر دهر دست	که در دیدار تو یار دست سرت
دم بهتر ازین دم می نیاید	که او باست تو عین آخر ای	بدر این دم که جانانست با	یقین در پرده اخیانست با
نشد امر و زور روی جانان	ستادستی تو اندر سوی جانان	چرا یکدم نکردی شیخ بیدار	ترا در جان نموده روی دنیا
ازان در در دیاری باز مانده	که بی او میشود در آن زمانده	ازان در در دیار و کار و مجروح	که بی دل بینی اینجا گاه و مزاج
دوست آن زمان باشد باقی	که چون منصور گردی از طوق	دوایت آن زمان باشد حقیقت	که گردانی تو نحو اینجا طبیعت
دوایت آن زمان آید ز توحید	که در یکی شوی از عین تعلید	دوایت آن زمان باشد در کار	که گردی از وجودت ناپدیدار
دوایت آن زمان باشد که در دست	حقیقت محو آرسه جلد در دست	یکی بینی تو اندر جبهه و در کل	برون آئی بکیبار ازین کل

چنین کن شیخ اینجا باد کرد	چون در بدو دل کلی نهد اگر د	دردم شود درینجا در میان باز	که تا گردانند از خود سرافراز
تو در او کم شود آنکه پرده بر	پس آنکه یار را چون برگیر	تو در او کم شود و محو شود	حقیقت کرد و آنکه باشد
تو در او کم شود دیدار سنگ	در آرزویش تن اسرار سنگ	تو در او کم شود صورت ربان	بجز او صورت اینجا که ندان
تو در او کم شود نایب و کرد	حقیقت در دانی فرد کرد	دوای این چنین است که بد	یقین این از یقین شکر بد
خدا شود شیخ تا بنی دواست	که این عین دوا آمد شفایت	خدا خواهی شد ای شیخ جان تو	نمودم این زمانت جان جان تو
چرا دواست ترا با او چه جوی	بگو عطار کاخر خند گوئی	بسی گفتیم دل آرام گرفت	ز ساقی دم بدم بزم جام گرفت
دوای درو ما یار است که شیخ	که اندر ما بدیدار است که شیخ	دوای درد ما بدیدار است	که او در جان ما در گشت گوشت
دوای آنجا بود و دیدم	بسی در جان یقین گفت و شنیدم	دوای در ما او بود اینجا	دو که در رخ نمود اینجا
دو که در دم درین دست برید	بسی اسرار ما زویم شنیده	دو که در دم درینجا یار عشاق	حقیقت شیخ اندر در عشاق
دوای درد ما اکنون رخ او	قرار جانم اینجا پاسخ اوست	دوای درد ما اکنون بدیدار	شده ای شیخ جهان اندر سردار
دوای که درم از دست برید	دل و جانم شده اینجا آرسیده	دل و جانم از داند قرار است	که دیدارم درینجا آشکار است
قراری یافت از روی جان	یکی می بیند از سر سوی جان	قراری یافت دل در زبانشان	که شد در جان جان هر دو کل طاق
قراری یافت دل در گفتمان	که دید آن رخ که بدو آرزویش	قراری یافت دل در قربت او	که انیدم و صفت از حضرت او
قراری یافت دل از دیدن	که در اینجا عیان جهان بدید	قراری یافت دل در سیرین	که جانان یا اینجا بیچر و چون
قراری یافت او حاصل آمد	که جانانش همین حاصل آمد	قراری یافت دل از دات پاس	که سیر و نیت او از آب غش
قراری یافت از پایی نواش	که سیر و نیت او از آب غش	قرار دل ز دیدار است بدیدم	سبب اسرار از جانان شنیدم
قرار جان یقین نه از بدیدن	که گرد و محو کل در ذات معبود	قرار جان بود اندر شوی ذات	چون غم کرد از دید از ذرات
قرار جان بود محو بود	که گرد و در یک او بشکی شاه	قرار جان بود آن دم ز دیدار	که نهش و سر بسوزد در وقت نار
حقیقت فات جمل سیر اراند	اگر چه جمله در دیدار یاراند	قرار جمله آن دم باشد از دید	که گرد و محو کل در عین تقلید
زین دستان هم بتدارک	هم در گردش ناپا یار است	هم چنین که بیتی شیخ چون	ز دید و غش خواهد شد در گردن

زاول هر چه بینی هست آخر	زاول جمله شان دلدار طاهر	زاول جمله در اینجا است بیک	در آخر جان جان پست بیک
زوالی گزینا شد آخبر کار	کجا جانان شود اینجا پیدار	زوالی گزینا شد در حقیقت	بماند جاودان مین طبیعت
محاسن اینک صورت باز ماند	چو رود محو آنکه راز داند	حقیقت حق خواهد گشت جمله	در اینجا تا چه خواهد گشت جمله
هر آن تخی که کارند آن بر آرد	ولی در عاقبت پائی ندارد	فنا به این چنین صورت ماند	بجان باید درین حضرت ماند
فنا به دره مردان بهشمار	که یار اندر فنا آید پیدار	فنا به دره مردان بهشمار	فنا به دوست داند بود و ننگ
فنا به مان فنا شود آخبر کار	نمودن و ازین پرده بردار	فنا به بود و چیز است تا ابد	حقیقت خوب زشت نیک و بد
دوروزی صبر کن در گرفتار	که آنجا هیچ رسد در جهل و غر	دوروزی صبر کن در گرفتار	که در آخر بیایی جمله مقصود
دوروزی صبر کن در بهر جانان	که دیدارت دهد در آخر آن	دوروزی صبر کن در بهر جانان	که چون کردی فنا از غم برستی
دوروزی صبر کن تا جان آید	ترا بهر محنت و آئند بهسراید	دوروزی صبر کن تا جان آید	ز بهشتی بنده کل اندر کور
دوروزی صبر کن کشتا بودی	در آخر چون بر پیشه جلا گشت	دوروزی صبر کن در محنت ماند	که در آخر بیایی قربت یار
دوروزی کاغذین روی بجان	بکن صبر ز عشقش زنا تو	دوروزی کاغذین روی بجان	تقاعدت کن اگر صاحب بینی
تقاعدت کن درین دار فنا تو	که خواهی رفت در ازل و بقا تو	تقاعدت کن تو چون مردان عالم	میان غم دران غم باش خرم
تقاعدت کن که نگردد مصفا	چرا باشی تو در اسیم و مسما	تقاعدت کن چو یار و گشتار	مخو غم جان که جانان افکار
تقاعدت کن چو یار بهشت یار	تو با دلی و او اندر برابر	تقاعدت کن بدین چیزی که آید	که این را نیست جان پایدار
همه روی جهان در عین ما شدم	همی بنیم در اینجا که دما دهم	نه من در غمسم بماند تنم گرفتار	نه هم در غم بود ماند دست لدا
نه من بر دارم اینجا حقیقت	که بر در غم شد اهل طریقت	همه کار جهان با درد و سوخت	غم و اندوه نه یکدم نه دور و ست
غم و اندوه جا دیدان نماند	نمودنیک و بد یکسان نماند	چرا غم مخوری ای شمشاد در در	تو لطف با برین و بیکه در ان
ترا لطف است اینجا که نموده	تو در قهری و در جلی چه بود	نه آخر علم به از جمل باشد	کسی داند که تا کس اهل باشد
خدا این شمس آتش جهان تو	مخو غم اندرین دور زمان تو	چو دردت با دوا آید مخو غم	که تا پذیرست این دوران عالم
حقیقت رو تو در عین شریعت	تو دنیا سر سیدان طبیعت	طبیعت دان همه دنیا می ماند	که ما خدا بنیاد روی گرفتار
طبیعت دان تو بهر چیزی که بینی	بخیر حق هیچ اگر صاحب بینی	طبیعت مروارعت دور دار و	کسی داند که عین نور دارد



که اینجا گاه هست اندر کبریا از دوری گزین چون انبیا تو	طبیعت دوان غزل عین تو گر در اندر زمانا که سبب تلا تو	بدو کرد که او مردود است از دوری گزین مانند بران	بازده دور از نزدیکش است رخ از او تو قبول حق گردان
حقیقت اینچنین است چو ایشان هر دو ذات انداز	در آنچه شریعت و حقیقت مرا و یکمیت دلی شکر در اینجا در طبیعت	شریعت متصل دوان و طریقت حقیقت ذات پاک مصطفی است	
شریعت توان فعل صورت نمید شریعت ارباب	کنون بشنو تو از من صورت علی در دوان تو از سر مستانه	حقیقت با شریعت خانه دور اگر واری سر علی غلط تو	شناس اینجا چو احمد ذات حید مرد ویران ز گناتر بنی تو
بقول برود اینجا سر فرو ازین کردی اینجا وصل	که از ایشان شوی از ذات چنین دوان در حقیقت مطلق	از اینان را معنی باز جو هر ان کو بر خلاص راه ایشان	وز ایشان سکه معنی باز جو رو از غم بود دایم پریشان
هر ان کو دشمن کر از باشد دو جو هر دوان تو ایشان از	خدا از آن عین برار باشد که آورند از حق عین آیت	هر ان کو دوستدار حیدر آمد دو جو هر دوان مر ایشان ای عالم	چو مغز از پوست هر دم برتر آمد که حق از بهر شان آورد آدم
بدیدار آمده آدم از ایشان به ایشان کن اندر کل عالم	در اینجا یافته اسرار جانان که نیایی در اینجا گاه آدم	ره ایشان کن و در شریک یار ره ایشان کن و شومو دیار	پس آنکه کرد سکه وصل یار بجان دل شوا ایشان از این دیار
خدیجی ایشان کن تو از ایشان تو ایشان کن تو از ایشان	که ایشانست نمایند وید جانان نموده روی خود و چهره گردان	تو ایشان مغز دوان از ایشان نموده دعوت ایشان نظر کن	حقیقت دوست دوان از ایشان در اینجا جان ازین حق خبر کن
نمود دولت ایشانست عالم تقیوی زندگانی کن که هستی	زده اینجا یکبار از ذات کل دم بجست خدا و با هر دو شستی	ره ایشان سپید با عین تقی تقیوی زندگانی کن در اینجا	اگر کردی شدی دیدار مستی دل جهان با سعانی کن در اینجا
تقیوی زندگانی کن که هستی تقیوی زندگانی کن که هستی	که مغز نشا زد کرد و دو یقین تو که از تقوی شوی ای در طاق	تقیوی زندگانی کن پیش تو تقیوی زندگانی کن تو از دل	کیه یابی و یقین دید سیک تو که از تقوی شوی عشق وصل
تقیوی زندگانی کن که هستی تقیوی زندگانی کن که هستی	که از تقوی شوی در ذات کینا بیا به دوست وصل جان جان	تقیوی و پاس که یار سینه تقیوی و پاس که در حقیقت	تو با دلدار جان بیدار سینه زنی دم اندرین عین شریعت

شیرت چیت مرتضوی شیران	پس آنگه از جانان چیت ببرد	ز تقوی که خبر داری تو ای شیخ	در یخاگاه پنداری تو ای شیخ
دی بے باکی اندر راه مستی	مباش در دکل آگاه مستی	دی که این زنی مردت شمار	که بیشک انجمن کردست یارم
حقیقت پاک صورت حقیقت	زنی دم اندرین عین شریعت	چه باشد عین تقوی پاکبازی	که جان دل بر دی دست بازی
هر آن کو پاک باشد در عشق	بود پیوسته از جانان آگاه عشق	هر آن کو پاک باشد در عیش	بلی پیدانای جان جانش
هر آن کو پاک باشد چو پیران	بپاکی بازی نیند روی جانان	هر آن کو پاک باشد در یقین	نه پند جزئی که در کف و دین او
کلم دین بین شیخ و خوشتر	ترا باینک ایخا گیم کار	نباشد چون یکی بنی تحقیق	نه بنیم من بجز از عشق تو نیست
حقیقت شیخ کل شریعت بنگر	سخنایم نه از غرعت بنگر	نیم دیوانه اما در جنونم	درین سراسر ناکل از جنونم
نیم دیوانه اما مرد را هم	نظر کن در حقیقت دست گاهم	نیم دیوانه اما مرد را زرم	که شد راه معاسنه جمله یارم
نیم دیوانه اما در یقینم	که اندر بود و سیکی بر نیمم	نیم دیوانه اما در یک من	همین بنیم ایخا شکست من
نیم دیوانه اما نور ذاتم	که ایخا یک دست اندر صفایم	نیم دیوانه اما در حضورم	که یا جانان در یخا غرق نورم
نیم دیوانه اما دیده یارم	که یارست اندرین کسب گاهم	نیم دیوانه من اندر عشق	که از شایم زویدش اگر عشق
نیم دیوانه این تهر که گویم	ز بهر معنی و تهر تفسیر گویم	چه جانان اندر یخا یا نقتسم	درین دیوانگی بشتا فقتسم
بیزواری وصل یار دیده	در یخاگاه با دست بر دیده	گر فتنه دست جانان حقیقت	بدان ای شیخ فی دست طبعیت
یاد دست اندر چنگل ما	نظر کن شیخ ایخا مشکل ما	یاد دست اندر دست ما را	ازین حق نظر کن هست ما را
یاد دست ارا اندر یخا	که دست یار یکشاده در یخا	نه منصورست با دست بریده	یاد دست در دستم کشیده
نه منصورست ایخا بار عشاق	که میگوید کنون سراسر عشاق	نه منصورست ایخا دید جانان	بانه غرقه در توحید جانان
نه منصورست شیخا را ز دیده	یقین که زده و خود باز دیده	نه منصورست بردار حقیقت	ترا میگویم اسرار حقیقت
نه منصورست ایخا جان باران	مرفود برکت جانان نهاده	نه منصورست دید جمله مردان	که میگوید دام سحر جانان
نیاید شیخ دیگر مثل منصور	چونند از جسم جان ایخا گیم	بدین کسوت خبر در حقیقت	ترا میگوید اسرار حقیقت
بدین کسوت نیاید او در گیاره	ترا زین یکدم دایم خبر دار	بدین کسوت نیاید بار دیگر	حقیقت هم کن یکبار دیگر
بدین کسوت نیاید شیخ دانی	بسی بران درین سر نهانی	بدین کسوت نیاید باز منصور	نخواهد ماند و اکم غرقه در نور

ببین کسوت نیاید در جهان	که گوید دیگر این شرح دیوان	ببین کسوت نیاید در جهان	که گوید او انالحن اندر عالم
ببین کسوت مرا بشناس حقیقت	درین کسوت تر شینیا یافت	ببین کسوت مرا بشناس حقیقت	که در کل نیست چنان شین خن
ببین کسوت مرا بشناس اینجا	که باز هم کی بیایه شین دانا	ببین کسوت مرا بشناس اینجا	که اینجا که ز دم دم از تو مطلق
اگر ره می بردی حقیقت	وگر نه ماند اندر طبیعت	اگر ره می بردی حقیقت	سنت دانه که بجه و قیاسی
تو هستی و من در زمانه	ولی تو کی مرا اینجا به اسنه	تو هستی و من در زمانه	که اینجا که ز دم دم از تو مطلق
چو آئی اندرین ای کائنات	نگاه بدار چار اکر کائنات	چو آئی اندرین ای کائنات	تواند هر دست در خود سفر کن
زبانی نیست اینجا چه دوست	که او هرگز نبود و یابودست	زبانی نیست اینجا چه دوست	همه در عشق ناپردای امید
منده بود و خود اینجا به دیر	بصورت می نماید شین چنار	منده بود و خود اینجا به دیر	منزه باشد از عین طبیعت
بصورت او یقین بی ملکات	چرا که خود نبود و نور جلاست	بصورت او یقین بی ملکات	حقیقت اندر اینجا بود و نیست
بصورت او یقین می راز دهم	مرا در اینجا گیم و اون تواند	بصورت او یقین می راز دهم	و دادم در حقیقت شین مارا
بصورت و خداوند به است	در دین جلای اسرار نیست	بصورت و خداوند به است	حقیقت در زمانی آشکار است
بصورت و نمودر استی او	ندارد اندر اینجا کاستی او	بصورت و نمودر استی او	تبر بود و خود در جبهت و در دین
یکی به است اندر جمله دیدار	ز دین خویش من خود خبر دار	یکی به است اندر جمله دیدار	منو خویش بنید بشکی او
یکی به نیست شین این جمله معنی	بود و نبود کل دیدار موعنه	یکی به نیست شین این جمله معنی	که در یکی بود این جمله پیدا
گر این یک ره برای شین اینجا	شوی از غم برای ای شین اینجا	گر این یک ره برای شین اینجا	ابا جانان تو در خالت سنی
گر این یک ره برای عیان شین	تو در پیدایش چنان بینی	گر این یک ره برای عیان شین	تو باشی بشکی و در هم جانان
گر این یک ره برای چه گفتیم	تاست سه آیه ای که گفتیم	گر این یک ره برای چه گفتیم	انالحن گوئی و مشهور کردی
گر این یک ره برای چنان است	همگی یک که یک که ای دوست	گر این یک ره برای چنان است	نرا روشن شود از کبر یاسنه
چو میگویی بگو ای شین به است	تو اسرار را اینجا شین	چو میگویی بگو ای شین به است	که میگردد یقین اینجا با طهار
عیان و خاست گردی تو	اینسان باب اینجا گوی تو	عیان و خاست گردی تو	کجا از جان و تن اینجا براس
خبران جان یکدیگر دان	چو شستی در خود عشق یکتا	خبران جان یکدیگر دان	مرا این خرقة یکتا نیست بنگر

دو بینی نیست در دیار منصور	یکی می بیند و یکیست مشهور	دو بینی نیست اینجا گریه ایم	حقیقت در خداست بی شکلی ایم
دو بینی نیست در جاهل دست	نهاده اما اگر چه در صفاست	حقیقت اینچنین بین چنین دان	نور منصور در عین اهلین دان
حقیقت اینچنین است شیخ اینجا	که منصور است این در صفت الله	در الایم ما المرد دیده	سرم شاه و جمال شاه دیده
در الایم اینجا آشکاره	حقیقت خود بخود اینجا نظاره	حقیقت میگویم در عین هستی	انام حق میزنم در عین هستی
مرستی ز مرستی شد پدیدار	از این هستی شدم اینجا پدیدار	چنین تو حیدر و ان شیخ هایلان	که اینجا می نامیم همه چون
چو بچویم در اینجا سر تو حید	یکی بنیم در اینجا دیدن دید	چو بچو نیست اینجا ذات پاکم	ز جسم جهان در اینجا که چو خاکم
اگر کردی فنا بیشک خدا	نه پندارم که از ذاتم جدا	چه دانی که بود در ذات تارا	یکی باشد همه آیات تارا
ز کینه اتم پیدا عین صورت	بیان کردیم در وجه صورت	بیان خواهم کردن پیش ازین	نه صورت که در عین اهلین
بیان خواهم کردن بر سر تار	نه از صورت ز دیدار دلدار	بیان خواهم کردن مدام	یکی بین شیخ جلد نفس بران
چو سر ذات باشم بیشک من	بیانها میگویم از کل یک من	ز یکی وصل من از دوی باز	همی گویم ز یک تادوست باز
بر افکن پرده همچون ز خیار	که چیزی نیست جز دیدار دلدار	بر افکن پرده از رخ تابانی	که نفتم راز در عشق معانی
بر افکن پرده گر تو مرد است	که بی پرده نیالی بادشاست	بر افکن پرده و بنگر جاش	که در پرده ز بینی جز جاش
جاشش در پس پرده نه است	در کشف حجاب و وصول دوست	بجز دهل برین معنی نه است	
اگر خود پرده برگیرد ز روشن	تو خود بینی داور گفت و گویش	اگر خود پرده بردارد ز رخسار	وجود خود ببیند بیشک یار
اگر خود پرده برگیرد تما است	مرین معنی ابا خاص است و تما	همه دیدار جانا نیست در کل	که دی او پرده پنجه است کل
چو او در پرده باشد خود کونی	تو او را بین اگر صاحب یقینی	چو او در پرده باشد یک باشد	بجز او در نظرش اما که باشد
همه دله از عشق او پراز خون	که تا کی آید او از پرده بیرون	همه دله ازین حسرت کبالت	کسی کین یافت اندر رخ بابت
هر آن که روی جانان دید روز	یقین شد بیشکی در دید پیروز	سخن از سفر جان کیویم می شنخ	همه از جان جان کیویم می شنخ
اگر این باز دوستی چو ماست	من و تو چون یکیم اندر خداست	جانی نیست اما فرق نیست	که منصور این زمان شاه است
بکل شد شاه منصور اندرین	معنی پرده از رخسار شد باز	ز جلالش اینجا پدید جانان	که اصل صورت او گفت جهان
چو اصل و رفته او از خدا	هم اندر خود انام حق که خدا	همان بودی که اول بود از یار	هم از آن بود که کلی بدیدار

هم از آن بود گل گشت نام بود	چو شد آن بود گل گشت معبود	مرامع بودی بایست دیدم	بمعنی حقیقی در رسیدم
مرامع بودی بایست در دیدم	پدیدم در درون از عین تو	ز توحیدم چو معبودم نیت	ز معبودم همه شرح و نیت
حقیقت هر که چون من یار منید	یکی اندر سیکه اسرار منید	یقین من کنون عین یقین	شود عشق جانان چو یقین
درین توحید کل شیخا نظر کن	همه در آن خود زیر نظر کن	ازین و غلی که گفت ذات	از آن مرفهم کن آیات منصور
درین آیات که لا اله الا الله	نظر میکن که شرح جان جاست	درین آیاتها اینجا خبر یاسبا	حقیقت چنگلی اندر نظر یاسبا
درین آیاتها بنگر زان	ز سر آیاتها شرح و بیان	فر و خوان و بگو با مردنیدار	که تا گرد و چو ما و صاحب
نمان در آشکارا و پنهان	نمان از بود گل بگریزه ام	نمان بگریزه ام اینجا بقیسته	که پیدائی بهم عین طبیعت
نمان بیشک خدا بود اندر اینجا	که در پیدارخ او نمود اینجا	نمان بیشک ابدس نیست	نمود بود خود را او پنهان
نمودن با نمود اینجا حقیقت	بدرین صورت نمان چو پدید	نه منصور است او نه است بگر	از انجی گوی در آن است بگر
کنون اینجا حقیقت شایسته	کنون پنجه شادی شیخا زحمت	زحای پنجه شوشی کنون تو	حقیقت پنجه باشی ز حرم تو
زحای پنجه در کل اسرار	کنون شیخای منی ز اسرار	زحای پنجه و نور و زسته	چو غم در سبب چو منصور در
زیکرنگی ترا مقصود باشد	زیکرنگی ترا مقصود باشد	زیکرنگی سبب میکشیش	برین بنگی را بیشک پیش
زیکرنگی همه مردان سست	بنظر نگاه دروی یار دیدند	زیکرنگی ز دنیا اینجا بگر	نمود جان جان دیدند دم
زیکرنگی رخ جانان خود را	شدند دگر شده اندر اصدرا	زیکرنگی در اینجا گاه جانشند	درین بود کل ذات عین
زیکرنگی دیدن جارا زمین تو	همان میکشنگی خود باز زمین تو	زیکرنگی خود اندر زشت نند	که تا باشد خالق را پند
زیکرنگی خود داری خبر تو	دران میکشنگی خود کن نظر تو	زیکرنگی خود آگاه شو باز	چو اول اندر اینجا شاه شو باز
زیکرنگی سبب اسرار گویند	درین معنی حقیقت یار چویند	زیکرنگی سبب اینجا ز دم دم	ولی کی باز بیند بیشک کن
که در آن نیست الا به بیند	پس آنکه حضرتش والا پند	اگر بیکرنگه خواهی شد درین	در آن خواهی بدیدن
اگر بیکرنگ خواهی شد چو مرد	بجز لا مشک و دهر لا دان	اگر بیکرنگ خواهی شد بلا تو	ز اول بایست شد کل دنیا
اگر بیکرنگ خواهی شد چو منصور	مسیر غلظت حقیقت بیند	اگر بیکرنگ خواهی شد تو در ذات	حقیقت محو گردان در کی ذات
اگر بیکرنگ کردی ذات جانی	که کنانی را آنکه راز سینه	اگر بیکرنگ کردی عجب و چون	بهر سوی نماید بهشت گردون

اگر بگزینک گری ذات باشی	تو جان جمله ذرات باشی	دو بینی تو هم اینجا بودست	نمیدانی است اینجا که چه بودست
دو بینی یکی زان در بجاست	کجا هرگز نمی در رو بجاست	دو بینی یکی زان مانده باز	خدای کرده را بجام و آغاز
دو بینی یکی اندر بجاست	و ادم می نماید اولقا است	از تو یک خطه جانان نیست عا	ولیکن نخستین اندام و عا
از تو یک خطه جانان نیست عا	چو گویم چون نه اینجا ی بالغ	از تو یک خطه جانان نیست بی	نمی بینی تو او در عین توحید
گناه آفتاب اینجا که نیست	ولیکن کور اوید از نیست	هری بر ناخوش شتافتن تو	ولیکن راه بر کورست ناخوش
چو نفس را اینجا ره نه بیند	بمنزل کی رسد گوشه نه بیند	چو نفس کور شد اینجا گرفتار	بمنزل کی بر بندد اوج یار
چو نفس کور اینجا باز ماندست	یقین در حوض اندر از ماندست	چو نفس کور را نیا کند شاه	بیاید او بنهر با چون کند راه
همه مقصود و نفس است اینجا	کزین کوری شود اینجا دنیا	همه مقصود و نفس است عا	که تا گرد و غراب جمل بیدار
همه مقصود و نفس است بشک	کزین عین دو بیند همه یک	همه مقصود و نفس است ای شیخ	که جان اینجا ی یک است ای شیخ
اگر شد نفس دنیا اندر یک	نمود باطن او را هست ظاهر	اگر شد نفس دنیا ساک آید	پس آنکه سر در وصل او کشاید
اگر شد نفس دنیا در شریعت	بیاید بیشک پر حقیقت	اگر شد نفس دنیا همچو عشاق	ابا جان گردد او اینجا یک طاق
اگر شد نفس دنیا در یکی است	به اندر خدا هم یکی است	اگر شد نفس دنیا گشت وصل	شود مقصود او سکه کل حاصل
اگر شد نفس دنیا در نقاشی	یکی بنید نمود جان بجایش	اگر شد نفس دنیا ذات گردد	حقیقت ذات او ذات گردد
حقیقت ره کند در منزل خوش	به بندد ذات بیشک حاصلش	اگر چه او بنهر لگه رسیدست	همین جا که جمال شاه دیدست
هنوز از سر کل او نیست اگر	عیانی صورتی دیدست فی	بوقتی سر کل باید چو سن باز	که گردد محدود را بجام و آغاز
بوقتی سر کل بنید در نقش	که من تصور آید ز نه نقش	بوقتی سر کل بنید حقیقت	که خود را پاک کرد در شریعت
زهر صورت اینجا گشت گوشت	که صورت نخستین گوشت و جو	زهر صورت اینجا چو در شور	بوند و میر و یک یک سوی
گرفتاری جان در صورت افتاد	مرین معنی ابا مقصود افتاد	چو صورت شتی اصل دیده	درین صورت ز جانان وصل دیده
بیان ماهم در صورت و جاست	همی آید و ادم را ز چاست	نه چندان گفت خاتم تا با خ	شود جان ترا اینجا ظاهر
چندان گفت خاتم هم در راه	که تا گرد و ترا جانان پدیدار	گویم دم به دم تاره میری تو	تو بر دی راه جانان نیگاری تو
جمال او درین پر حقیقت	که اینجا هست که هر حقیقت	حقیقت شیخ دنیا کوشال جان	که جان دلی بر نفس است چو جان



ز دید خود بمیر و جمله ذرات	که در لاک روی انگه ای کل دوات	چو مردی زنده جاوید گشتی	بفرست بشکلی خورشید گشتی
چو مردی زنده مانا جاوداتی	که باشی باشی آنکه جان جان	چو مردی زنده مانا تا ابد گشت	بهانی فارغ از نیکی بدوست
چو مردی زنده مانا در بر یار	ترا آن یا مردم هست لدار	چو مردی باش تا یابی تو خود را	حقیقت بود و از دید جان
چو مردی زنده مانا در خداوند	شوی فارغ ز چون آگاه دوز	ز بود و خود اگر در سر خبر تو	بمیرد باز زو از شک و بد تو
ز سو تو قبل اگر آگاه گشتی	قال الهی علیه السلام موتوا	قبل ان تموتوا	بمیر از خود که بیشک گشتی
ز سو تو قبل اگر آگاه عشقی	بمیر از خود که بیشک عشقی	ز سو تو قبل اگر رسید آیین از	بمیر از خود که بیشک آیین از
ز سو تو قبل اگر دانی حقیقت	باید مرد اینجا از طبیعت	ز سو تو قبل اگر از خود بمیرد	تو به از به رو خورشید بمیرد
بمیرد شیخ بی از زندگان	مکن در صورت و دین سنان	بمیرد شیخ و پیش از آن که می	اگر مردی از جان بمیرد
بمیرد شیخ و پیش از مردن	سجانه ندگی بردار از پیش	بمیرد شیخ چون منصور علاج	که بینی میگمان بر فرق جان
بمیرد شیخ کین عین یقین	که این عین یقین راه یقین	همه از مرگ ترسانند اینجا	که سندان غمی دانند اینجا
همه از مرگ ترسانند از خویش	که سیری یقین دارند از پیش	همه از مرگ ترسانند اینجا	ولیکن مردوز آن خزان
اگر که شد سبب اینجا بدست	که از سرش سر صفت بدست	ازین مرگست و آخر غمت باز	ازین مرگست آخر غمت باز
ازین مرگست اینجا دیدن دوات	نمی دانند از آن مانند ذرات	ازین مرگست و بیماری عشقی	بقای صرف و ذوق جاوداتی
ازین مرگست آخر دید جانان	یکی چنیند آنکه عین ایمان	ازین مرگست و اینک عین زندگانی	تو خوان و دان یقین بر آید
ازین مرگست اینک او را مرگ نهند	که این مرگ عاشقان را برگ نهند	ازین مرگست و اینک برگ عاشقان	فراق نیست عین شادمانیت
ازین مرگست اینک تجرید عشق	نه اندر مرگ تو حیدرست عشق	ازین مرگست و اینک دیدار دوات	هر آن که مرگ خواهد عاشقت
ازین مرگست این حقیقت شیخ عالم	که سالک بمیرد و بدو آن عالم	ازین مرگست و اینک دیدار دوات	که اندر مرگ همه را بر دوات
هر آنکه مرگ اینجا جاودان	همان مرگ دید و جان جان	ازین مرگست و اینک دیدار دوات	بمیرد از خود پیش آنکه بر آید
هر آن که مرگ اینجا دید عین	بماند تا ابد در عشق چنان	ازین مرگست و اینک دیدار دوات	رسید و عشق در عین سنان
هر آن که مرگ اینجا از دست	ز پیش اندیشی اند گفت و گو	ازین مرگست و اینک دیدار دوات	بمیرد از خود پیش آنکه بر آید



حیات طیبه مرگت ایخبا	شوی بیشک خبر در اندیخبا	حیات طیبه یابی دران دم	گر در دمیخبا گاه آن دم
حیات طیبه درک چو مرد سگ	ز مردن بیشکی تو گوی بر سگ	ز مردن می روی سگ حیات	دران باقی بود همین نجات
ز مردن زندگی جاوید حاصل	ندانم این معانی جز که وصل	ز مردن آخسه کار اندر یخبا	شوی بیشک خبر در اندیخبا
خبر در مرگ یابی آخسه کار	که بی صورت شود جانان پیر	خبر در مرگ یابی در اصل کل	حقیقت مرگ را بدین اصل کل
خبر از مرگ دارد جان پریشان	که از مرگ انگهی کردی تو جانان	خبر از مرگ دارد مرد را زنی	چه باشد جان در سگ نجات
خبر از مرگ داری شنیچ آگاه	بمردم تا بدیدم من رخ شاه	بمردم پیش از آن کانچا بیک	از آن غریغ من از شاه و دیگر
بمردم تا بماندم زنده دوست	بمردم از جسم ز جان بنده دوست	بمردم تا بماندم جاودان من	شدم در جاودانی جان جان من
بمردم تا بماندم ذات یاسته	حیاتی دید اندر ذات یاسته	بمردم تا شدم از خود خبر دار	از آن سحر کل گنم درین دار
بمردم تا شدم هم هستم بقا من	نمودم حق عیانم از لقامن	بمردم تا خبر دارم ز هر چیز	نه بنیم اندر نیجا جز سکه نیز
بمردم تا شدم ذات خداوند	برون بستیم یکباره از برین بند	بمردم تا شدم خورشید تابان	بماندم تا ابد جاوید جانان
بمردم تا شدم دیدار یچون	بگفتم با تو این سحر ابر یچون	بمردم تا شدم اعیان در یخبا	نمودم خویش را جانان یخبا
بمردم تا شدم همین بقا من	ز مرگ ایخبا عیان دیدم بقا من	بمردم زنده اند مردکی شنیچ	نباشم اندر افسردگی شنیچ
فسرده دان کسی که زود فیرد	حقیقت دوست اندر نگیرد	فسرده آنکسی باشد درین راه	که نبود از سر مرگ آگاه
فسرده آنکسی باشد بهر تنی	که از خودی فیرد سوی دین	چرا دل بسته در دود و درین	تا زنی هیچ اندر سوی این گنج
چرا دل بسته در عین غم	از آن پرگار سیرت بقدر رس	چرا دل بسته در محنت غم	از آن افتاده در انده غم
چرا دل بسته اند بلا تو	از آن دایم ایخبا بسته لا تو	چرا دل بسته غم و شکسته	در نیجا کمتر از نشخوار گشته
چرا دل بسته در عین زندان	که ما دم می بری جور فراوان	چرا اندوه تست از شادمان	که در دنیا گیتی آخسه بد آن
چرا زو نبال هر شادی گیتی	بس این شادی را که جان تو	از آن شادی که در دین دنیا	چه بریابی تو اندر همین عتبا
اگر میانی این تنی تو بر سیر	کمن شادی درین یار آسیر	سیان خاک شادی کرده آغان	خبر نیاخته را نیجام و آغان
ترا آفر شادی چیست آفر	که در دنیا خواهی زیست آخر	اگر صد سال مانی رفت باید	سیان خاک نوسه نخت
اگر صد سال مانی سدهی تو	مانی گوش کنی تا بشنوی تو	اگر صد سال مانی مرد خود است	اگر هستی که در باد شاست

میلان

اگر صد سال مالی در جهانت	باید رفتن از اینجا جهانت	اگر صد سال مالی در حقیقت	حقیقت محو خواهد شد طبیعت
اگر صد سال خواهی بخت نیست	باید رفت در زیر سنیت	اگر صد سال مالی نیست و نخواهد	باید مردنت اینجا ای ناگاه
باید مردن این مستحق نیست	تو باش از مرگ و عین این شش	یقین از مرگ اینجا گاه دریا	تو از مردن یقین اینجا خبر یا
یقین از مرگ تو آگاه گردی	بهرگ اینجا بجای شاه گردی	یقین مرگ بین زنده دل باش	که چون مردی اینجا دیدن
بهر زنده شوا نیست مستحق	برون بین تو دلدارش مستحق	بهر زنده شوا نیست رحت	الی صورت یقین همین وقت
بهر زنده شوا سبب منتهای تو	که تا رسیده شوی شیخ از بلا	بهر زنده شوی مستور اینجا	نظر کن بعد از آن مشهور اینجا
بهر زنده شوا از دست بچون	چو خور تا بنده شوا از دست بچون	اگر میری میری نیز شایسته	خدای بینی از دید اسلحه
آئی یافتی اینجا بگو با من	زنی دم از اصول هر قرآن	حقیقت کل شش خواننده کا دو	درو هرگز نگذار اندوه دست
حقیقت کل شی اینجا یقین دان	که خواهی گشت محو ذات جان	همه ذرات خواننده فی اهر	در آخر جمله از محمد هو اسد
همه ذرات نا اندر نمودار	فنا دیدند راز دست دیدار	از آن از مرگ شیک زنده گاه	که این غمها با خیر شادمانیت
در آخر راحت از دست بچون	یکی خواهد شدن ذرات خشن	در آخر رستگاری دیدن خواهی	چنان خواهم که کل توحید خواهی
مگردان رخ ز توحید آخر کار	یکی میدان سیکه دید آخر کار	یکی دیدست آخر چون بگردی	اگر از دید دیدی گوی بر د
یکی دیدست آخر که به سینه	یکی دیدست گریه هر به سینه	یکی دیدست ازان شود عیان	که در آن میشود جان جهان گم
یکی دیدست از اسلحه باطل	از آن دیدار بین امدار اول	یکی دیدست اندر روی فنا کرد	که از آن سیکه از اینجا گاه شود
یکی دیدست چون گریه اسلحه	درین دید صور بیک استوانه	یکی دیدست بچون راست بگرد	که اندر جزو کل یکناست بگرد
یکی دیدست اندر روی دوی نیست	در و دیدار مالی و توانی نیست	یکی دیدست توحیدت شش	ازین معنی عیان بهیت شش
یکی دیدست ازان معبود گویند	اسم اینجا همان معبود چویند	که آن معبود اینجا باز یاسد	ز بود و خوشی این راز یاسد
ز بود و معبود بیرون و بنگر	که اندر دست آن بچون و بگر	ز بود و معبود بیرون در اینجا	در اینجا باز بین بچون در اینجا
تو از بود و فنا معبود دس بهین	در اینجا که زبان و سود می بین	زیانت نفس و ان و سود نه	حقیقت را هر معبود و جهانت
در اینجا که جهان پدید جو سئ	همه با نیست اینجا بس چو سئ	حقیقت شش گفتم سر سدر	ز مرگت کردم اینجا که خبر دار
نه باز بچوست اینجا گاه هر گاه	باید کرد اینجا جسم جهان ترک	چو روی ترک جسم جهان ز بود	یکی باشد حقیقت مد نمودت

چو کردی ترک جسم جهان ریخا	شوی چون اولین کیسان ریخا	چو کردی ترک جسم جهان ریخا	شوی چون اولین کیسان ریخا
چو کردی ترک جسم جهان ریخا	حقیقت هم بدان رازخانه	چو کردی ترک جسم جهان ریخا	حقیقت هم بدان رازخانه
چو کردی ترک جسم جهان ریخا	پیشانی انگه‌ها در بار محله	چو کردی ترک جسم جهان ریخا	پیشانی انگه‌ها در بار محله
نه آگاهند ازین جان حقیقت	که این آمد سرانجام حقیقت	نه آگاهند ازین جان حقیقت	که این آمد سرانجام حقیقت
ازین شک آخرت مقصود بود	زبانست صورتت و سود چه بود	ازین شک آخرت مقصود بود	زبانست صورتت و سود چه بود
نهان خویش شناسی به عتقاد	عیان خواهد به آخر زمانست	نهان خویش شناسی به عتقاد	عیان خواهد به آخر زمانست
نهان خویش شناسی به عتقاد	کس یک خط از معنی جدا	نهان خویش شناسی به عتقاد	کس یک خط از معنی جدا
بزرگانی که دنیا گوی بر دند	ازان دیدند که دیند ار بر دند	بزرگانی که دنیا گوی بر دند	ازان دیدند که دیند ار بر دند
دور دمی نزد ایشان چون است	حقیقتی نمود اینجا می خواست	دور دمی نزد ایشان چون است	حقیقتی نمود اینجا می خواست
چو تو فتن عنائیت باز دیدند	ز دید شاه هم شهباز دیدند	چو تو فتن عنائیت باز دیدند	ز دید شاه هم شهباز دیدند
کنون باید که دل بیدار داری	دل از دنیا بکل بیزار داری	کنون باید که دل بیدار داری	دل از دنیا بکل بیزار داری
میر از خویش وز دنیا حقیقت	که باید شد سوی مولی حقیقت	میر از خویش وز دنیا حقیقت	که باید شد سوی مولی حقیقت
نماست دنیا زین سرور دار	حقیقت از خدا گشتند خوار	نماست دنیا زین سرور دار	حقیقت از خدا گشتند خوار
ز جبریل امین بیدار گشتند	ز بود نفس کل بیزار گشتند	ز جبریل امین بیدار گشتند	ز بود نفس کل بیزار گشتند
تو بشناس از دنیا حقیقت	که همراه تو هست اینجا دلالت	تو بشناس از دنیا حقیقت	که همراه تو هست اینجا دلالت
دلالت با تو اندر راه هستی	دلالت از خیر و شر آگاه هستی	دلالت با تو اندر راه هستی	دلالت از خیر و شر آگاه هستی
دلالت با تو اینجا نیست	درین پیدایش ترا در جان نیست	دلالت با تو اینجا نیست	درین پیدایش ترا در جان نیست
دلالت با تو آگاه کرده	همه ذرات تو دور راه کرده	دلالت با تو آگاه کرده	همه ذرات تو دور راه کرده
تو ز غافل چنین مانده ریخا	نماست در میان شور و غوغا	تو ز غافل چنین مانده ریخا	نماست در میان شور و غوغا
و گر غافل کنی چون در اینجا	ببر در راهی نتوانی اینجا	و گر غافل کنی چون در اینجا	ببر در راهی نتوانی اینجا
ترا این خبر بگفت اینجا میاید	که این در راهی هستی کز شاید	ترا این خبر بگفت اینجا میاید	که این در راهی هستی کز شاید

تو از پیغام او حرس نه ندیده	یقین حرفی تو از وی نماندیده	همه گفتار ما از او است امروز	از آن صحنی مانیکو ستمار
همه گفتار ما از او پدیدست	حقیقت جلالت و کثرت و شکست	همه گفتار ما از وی عیانست	و ما دم او در پی شرح و بیانست
اگر از گفت او بری بری تو	نمود او در خجاست بگریه تو	و ما دم اندرین جا او گفتار	همی گوید در دلم سر اسرار
از گفتارش یقین اینجا جانیگه	یام او پانده خوار و قدیم	که داند نام را اینجا که بنمود	حقیقت چون بدیدم زان کج
حقیقت ساکن در دیدار بان	شدند اینجا جسم و جان و روان	هر کوه و دشت و شت اینجا	ز پیشش جان و دل و خجاست
گر وی او شش کجست یقین	ز دانه او شش چون تو نیست	گر وی عات او شش گم نیست	گر وی او شش گم نیست
گر وی گفته اند اینجا مثل علم	که اینجا میسراند و میسر نیام	گر وی جانش گفت از نام	که بشکاید به دست انجام و آغاز
همه انوار و اسرار که بدوست	حقیقت هر را عیان نمود	تمام است انبیا می راز دیدم	یقین در حضرت ایشان
گفته را ز جان پیش ایشان	ز دید جان پیش ایشان	خبردار است چیزی می نماند	بجز حق او ز خود چیزی نخواهد
هر آن اسرار که اینجا گفتار	که عشاق را اینجا خبردار	از آن عقل کل خوانند	که او از کل نباشد کز آن دور
از آن عقل کل خوانند عشاق	که انما دوست اند بجز و کل	از آن عقل کل اینجا نیست	که اندر دید کل اینجا تمامست
از آن عقل کل گویند از نام	که دیدست از عیان انجام آغاز	از آن عقل کل خوانند و دید	که کلی حق نمی بیند ز تو حید
از آن عقل کل خوانند در نام	که کل نمی بیند اینجا جلازرت	نمود او دیدار است جانان	حقیقت صاحب است جانان
نمود او نداند کس بجز من	که ز دشت شش مرا سرار و روشن	نمود او مرا اینجا یقین است	که اینجا عقل کم پیش نیست
حقیقت عقل کل بدوست بگر	یقین امام معبود است بگر	از آن حضرت خبر در اینجا	از آن بشکاید به دست اینجا
از آن حضرت در خجاست نمود	ابا تو گفته از جانان شنوده	از آن حضرت هر آن را ندید	ترا بی و اسرار اینجا بگفت
از آن حضرت خبر او میدید بان	تو داند که در گریه دانی از	از آن حضرت ای چون راز	و ما دم هر ترا با سخ گفته دار
خبردار است که از یک روز بد	تو اینجا بی خبر مانده و د	و ما دم پیچیده در غلج	بمانده چنین از غلج
دی با خود نیای اندر خجاست	که بشایدت او در پیشک اینجا	دی با او درین جا آشنای	که او گردانت اندر خدا فرد
دی با او در اینجا با شش کجاست	که بناید ترا نقاشش اینجا	تو از امام چون در حقیقت	ز نامی گوشش میکنی بی طبعیت
که تا او می چو میگوید بهان کن	برو اینجا بگر هر گوشش جان	بگوش جان از و بشنو در اینجا	از کون راز با در در اینجا

در دنیا با که سیکویم من این از	سردانند نام این یقین باز	سی در خواب رفته او چه داند	که او در خواب بود خود بداند
اگر از خواب بیدار گرد	در بخام صاحب امر گردد	چو در خوابی بجا یابد تو سستی	در ایثار و نبردی سری سولی
اگر از عقل کل هستی خبر دار	چو ما از عین این هستی خبر دار	ابا ما جبرئیل اندر سیاست	حقیقت شیخ در شرح دریاست
ابا ما جبرئیل اینجا است پند	یقین اندر عیان ما است پند	ابا ما جبرئیل اندر تنگوست	زهی معنی ببرد در تنگوست
ابا ما جبرئیل اسرار گفت	حقیقت جمله از دیدار گفت	چند از یار گفت اسرار با ما	حقیقت بر سر این در با ما
همه از یار گفت اینجا حقیقت	منو اینجا که اسرار حقیقت	همه از یار گفت اینجا حقیقت	از ان گشتیم از دیدار یکتا
که داند جبرئیل که است	که کار از جبرئیل این است	که داند جبرئیل مادر خبا	که خواند بر دلیل مادر خبا
که داند جبرئیل شمشیر پند	گفته با تو این اسرار از ان	حقیقت جبرئیل مصطفی است	که او کل را از دار بادشا است
حقیقت جبرئیل ماست اینجا	رهنمونی دلیل ماست اینجا	حقیقت جبرئیل شمشیر کل بود	از ان پیوسته اند عقل کل بود
از او عین کل اینجا است شک	از انم دیده از دیدار او یک	مر اینجا م او داد از خداست	مر اینجا م او داد از خداست
مر اینجا م او داد از خودم	در اینجا بود او کرده خودم	مر اینجا م او داد از حقیقت	که بیرون آمدم کل از طبعیت
مر اینجا م او داد از عیانست	رسانید اندرین عین نیست	مر اینجا م او داد از عیانست	که تا دیدم سیکو را شکلی باز
مر اینجا م او داد از عیانست	که دهنم ستم از شرح ریش	مر اینجا م او داد از دست از دید	که بی گرد اندر عین توحید
مر اینجا م او داد از دست اینجا	درم از بود و کشتا دست اینجا	مر اینجا م او داد از دست الحق	که چون حق حق من گوانا حق
انما حق من ز قول او بدستم	یقین و قول عقل او بدستم	مر اینجا م او داد از دست او بدستم	از ان اینجا م او داد از دست او بدستم
مر اینجا م او داد از عیانست	از ان ای شیخ و گیتی از دور	چو او جبرئیل راه ماست اینجا	یقین جبرئیل شاه ماست اینجا
زهی جبرئیل زان دیگر	زهی اعیان و اعیان دیگر	چو سیکویم گویا شیخ در دنیا	که باشد این سخن مارا خرد یار
بماند این زمان از عقل کل	در دلم گوش سکین نه کل تو	که نقل من به از هر ده گفت	که او جبرئیل جمله انبیا است
مبطلج و جبرئیل است	ز عقل کل حقیقت پیشو است	زهی مستر که منور است از نور	در اینجا از این اعجاز و نازت
زهی مستر که هستی رهنما تو	کزین انبیا و اولیا تو	حقیقت هر چه فی مصلحت این	محمد ز بهر نور خند این
تو سیکویم چه خبر در دنیا	از احمد بگر اندر هر در دنیا	حقیقت شیخ اندر مجلس ما	حقیقت ز سر شده از دلی ما

محمد

که بیشک احمد از کیمیا است	که او از کیمیا ای ان نقایت	تواند کیمیا گر راه دارم	کنی مس را بر گر بهر شکیار
ز دید کیمیا ی شمع مگذر	که گرد ناگمانت مس ماز	مس تو از شریعت ز شود	ازین مس و دست باز شود
ازین سو مگذر و بنگر درین از	که گرد اند ترا از خود سرفراز	ازین سرور دی مگذر یقین تو	کز کردی حقیقت راه بین تو
ازین سرور که منصوب است دار	یقین منصور ازو آمد خیر دار	ازین سرور شام و صبح درینجا	خود او دیدم یقین حال اینجا
ازین سرور منم پیروز امروز	بند عشق او گشته دل افروز	ازین سرور منم امروز ویندار	انا الحق منم غم ازوی درین دار
ازین سرور منم جانان شده کل	ز دید بود خود چنان شده کل	ازین سرور منم بیشک او ند	خداوند منم چنین که دوست در بند
ازین سرور منم وصل درینجا	ز وصل او گشاده در درینجا	ازین سرور منم امر و دستور	ز عشقش باز منم اینجا جانان
سرور منم بجهت او بیازم	که جزا نیست اینجا سرفازم	بهاش در دوزخ و درون جان نیست	بهاش در همه چیز عیانت
بهاش در دل و در جان و دل	نمی بینی تو او را شمع وصل	بین ناچند بارت گفتم این از	نمی بینی تو این معنی کل باز
بین ناچند بارت باز گفتم	در سراسر هر نوبت بیفتم	چند اینجا ز دید مصطفی است	که اینجا پیشین و پیشو است
نه این سرور کی باشد زان میان	تو دیده مصطفی و ان دید جانان	چند بهترین دین است	در دوزخ دیده و در دوزخ است
هر آنکه مصطفی در دوزخ میان دید	ز دید مصطفی بس دید جانان	بر آنکه مصطفی را یافت بیشک	بسوی مصطفی بشتافت بیشک
هر آنکه مصطفی دید است اینجا	حقیقت همین توحید است اینجا	ز دید احمد بر مسل یقین دان	از هر مشکلی بر مسل یقین دان
اگر اینجا به سینه مصطفی است	همین جا که به سینه مصطفی است	اگر اینجا به سینه مصطفی است	درین دوزخ و درین سینه
اگر اینجا به سینه مصطفی است	معنی و بصورتش شوم سرفراز	الا ای شمع چو نیست این سنان	ز من بشتافت که چو نیست این سنان
حقیقت نور ذات آید محمد	از ان عین صفات آید محمد	از دشت ناس اینجا قربت دوست	کز اینجا سی و حضرت دوست
به این احمد که افتاد در خوش	حجاب عشق را بر پشت از پیش	بنور شمس تا اینجا بقا وید	ز نور شمس اینجا با بقا وید
بنور شمس راه که از سوختن	بنزل در رسید و گشت کامل	بنور شمس راه شمس حق قیام	بنور شمس در سید جهان قیام
بنور شمس که درینجا از سینه	مرا و راه هم ز نوری باز سینه	بنور شمس هر چه دیدم از دیدم	که او را در حقیقت باز دیدم
از من ساختم اینجا انا الحق	مرا بر گفتن مان برگوی الحق	مرا او گفتن چندین بار گفتم	انا الحق منم شمع اندر دوزخ گفتم
هر آنکه سرور را گفت ما را	یقین ما نیز آن گفتیم اینجا	او گفتیم دوزخ باز که گفتم	او بر خطه این سرور را گفتم

ازو گفتیم ما اینجا حقیقت	مرین سمرندان چو حقیقت	ازو گفتیم ما اینجا حقیقت	ازو گفتیم ما اینجا حقیقت
کجا مردی که اینجا بشنو دراز	حقیقت اندر اینجا بنگر و باز	بدین ماکه آن دید خدا نیست	حقیقت عشق آئین خدا نیست
بدین ماکه ره سب بری تو	ز بهر هم آسمانها بگذری تو	بدین ماکه در اینجا فسر و آرز	که از دینم بر سینه تو رخ یار
بدین ماکه کو غمت آرد	دلی در دین ما او پای دارد	ز دین ما شود اینجا یقین او	خدا خود می شود اندر یقین او
حقیقت نیستی اندر دین ما	در آخر نیستی آئین ما هست	اگر از نیستی ره باز سینه	تو هم در نیستی این راز سینه
ره عشاق اندر نیستی بود	ز بهر نیستی دید ندید بود	ره عشاق اندر نیستی هست	که اندر نیستی هستی شس پیدا
ز بهر نیستی گری در نیستی باز	تو اندر نیستی گری سرفراز	ز بهر نیستی گری در نیستی دوست	حقیقت نیستی نیستی حضرت دوست
وحی بی نیستی اینجا مزنم	حقیقت نیستی بنگر و دینم	بود این هستی اشیا پدیدار	که عین نیستی بد ناپدیدار
مرین منی ندانم با که گویم	و یازین سر درین منی چه جویم	ز اول چون ندانی آخرت چون	شود بیشک با ظاهر نیستی چون
چو اول سس ندانی آخر کار	چگونه آید اینجا که پدیدار	چو اول می ندانی رازت اینجا	کجا بودست و چون غارت اینجا
چو اول می ندانی وحدت کل	چگونه نه بر بهری در حضرت کل	چو اول می ندانی اولیست	چگونه باز سینه آخر نیست
چو اول می ندانی ماند تو	اگر چه صد معانی خوانده تو	چو اول می ندانی ذات اینجا	کجا دانی عیان آیات اینجا
از اول شو خبر از حقیقت	از اول دان مرا سر حقیقت	از اول شو خبر از یقین تو	در آخر اول اینجا که بدین تو
از اول گرم آخر ما و دار	ازین معنی دل آگاه دار	ولی باید که او بنود مبدل	که اینجا باز بنید سر اول
ولی باید در اینجا صائب	که از اول بود شیخی خبردار	ولی باید از اول بی نشان او	که آخر باز بنید جان جان او
از اول شیخی باید خبر داشت	پس آن گاهی با خبر برده شد	از اول گر شوی اینجا خبردار	چو مشورت کند از عشق بر دار
مراد تصور ای شیخ چه چیز	نخواهم جسم و جان جانان عزیز	مراد تصور اول فحاشات جان	کنون عیان درین ذرات جان
مراد تصور از اول یار بود	کنون اینجا درین گفتار بود	در اول نیست بود این زمان	کجا او را علم او را من از دست
برین دست بریده گوشت	در کار می درین سرشون دارم	در آخر اولم شیخی با بدین باز	چو شیخی ای ز اول بر آواز
در آخر اولم اینجا نظر کن	از اول بود جانت را خبر کن	در آخر اولم شیخی با نیست	معنی نیستی که در شیخ و بی نیست
در آخر اولم شیخی بدیدست	با تو اندرین گفتار نیست	با دید تو شیخی ساخت امر	ز بهر معنی ترا پر داخست امر

در آخر اولم شیخی بدیدست

یقین میگویی شیخا که ما هم	کردید خود و ما دم سخته نایم	درین حق یقین راه بنیان	ترا تقریر کردم بان یقین بان
حقیقت شیخ این از خود شنو	ز خود کید زه بیرون بان شو باز	شو بیرون ز خود بگذره اینجا	که تا در حق بنا شسته غره اینجا
سخنهایم همه با تست در دید	نه با دیگر بعد درت عین تعلید	ز توحیدت عیان خواهم نمودن	ترا من جان جان خواهم نمودن
عیان بنامیت روشن چو خورشید	چنان کا نزار می بینی تو جاوید	عیان بنامیت اینجا یک من	در وقت با بیرون دیدار شنیدن
عیان بنامیت در دید چون	یکی گردانست من بچه و چون	مرو بیرون ز خود شیخا ز ما	ز منی می شنو هر دو میسای
مرو بیرون ز خود در لالا	که تا در عشق گردانست کیتا	مرو بیرون ز خود شیخا ز ما	که اینجا که رسام اندران دم
مرو بیرون ز خود شیخا در است	که تا آرام ترا قربت پدیدار	ابا خود آشنا باشد یقین او	ابا خود او بود در گفت و در گو
ابا خود آشنای لامکانست	مکان را جلگی دیدار بنست	کنون پا در مکان او را نازد	ولی در لامکان اعزاز دارد
کنون اندر مکان دید و پیت	نه با سینه با هم گفت و شنیدت	یکی بچون شناسم در خدا	در انویشش هرگز جدا
دوئی نبود که بچونست هان	حقیقت هفت گردون جهان	چو جان آفتاب و ماه است	که خورشید و مستر و تک است
ورای ذات او چیز دیگر نیست	بجز تصور کس از وجود نیست	حقیقت از یکی اعیانست	اگر نه در دوئی جانست پیدا
ز یکی گشتی بیرون بیسای	سیان خاک خون بیشک ما	یکی بین و مرو بیرون ز خود	که بنهاد دست او اعیانست
ز اعیان یاب دیدار است	کز اعیانست اسه ار است	گر از اعیان خبر داری تو مائی	ابا اعیان من کن آشنائی
گر از اعیان خبر داری حقیقت	ز باغ ما تو برداری حقیقت	گر از اعیان خبر دار فنا باش	که رویت چون نمود اینجا
چو در اعیان خود را می خبرد	نه صفت خواهم اینجا و نه در	چنین پیدا جمال یا اینجا	بهرزه میدهند اینجا یک جهان
چنین پیدا جمال یا اینجا	از و منصور بر خور دار اینجا	چنین پیدا جمال بچه و چون	نگند ز نور خود بر هفت گردون
چنین پیدا جمال شاه عالم	تا بد وصل خود اینجا و ما دم	چنین پیدا جمال ذات اینجا	یقین در جمله ذرات اینجا
چنین پیدا است شیخا و چون	توئی اکنون که گفتی بچه و چون	همه اینجا تو سکه اندر جاست	منو در است اعیان و ما
همه اینجا توئی چیز دیگر نیست	که بنید مر ترا چون را بنیست	همه اینجا توئی در هر خبر خود	یقین اندر اعیان خبر خود
همه اینجا توئی جمله یک سکه	حقیقت خود تو اند گفت و گو	همه اینجا تو اینجا تو هم نیست	که میگویی بدش اینجا از همه خبر
همه اینجا توئی اعیان ذات چون	که بخوانی همه آیات چون	همه اینجا توئی بیشک حقیقت	که پیدا می در یک حقیقت



نزدیکان خود هستی بچانه	نور خواجه بود با خود در میان	نور خواجه بود شیخ کس نیاید	سجده تو در جهان بس نباشد
درین اسم ارشیا و شفیعی	بجز حق هیچ در عالم نه بینی	حقیقت آنکه در حق هست با	بماند جاودان اوست باقی
حقیقت آنکه شد هست بود	بماند جاودان هست بود	درین اسم ارشیا و شفیعی	بجز جبار در عالم چه بینی
اگر مردی ز خود داکم بماند	بناست جاودان قائم بماند	اگر مردی ز خود جاوید گشتی	ز نور ذات حق خود شید گشتی
همه مردان ز دیدم و دیده	از ان در راه معنی گوی بر نه	همه مردان بر دند از صور بان	برستند آفرمان از خیر و شر بان
	چنین بین شیخ و هم در میان	درین دنیا تو عبرت گیر از خود	
کلیج خلوت دل شهنشاکان	تو در خلوت بکن مقصود حاصل	در خلوت و عزت و دیدار او هست گوید	که تاباشی ز هر عیال است
کلیج خلوت دل کرد و وصل	تو ذات صفت اینجا بشکلی با	کلیج خلوت دل یاری بین	ایقین بی رحمت اغیامی بین
کلیج خلوت خود در یکی باش	حقیقت نگر می دید خداست	به از خلوت در ان اینجا حقیقت	که نباید رخت ناگاه سلطان
چه در خلوت سر جان در آئی	که در خلوت رسد سر معانی	بر از خلوت چه باشد نزد عشاق	که در خلوت شد نشانی عشق
به از خلوت در ان گرازدانی	حقیقت زندگی با بار خوشتر	حضور خلوت اینجا که طلب کن	دلت با جان حقیقت با ادب کن
حضور خلوت از بازار خوشتر	ازین عین دلی خود طاق دریا	دی بایار اندر خلوت دل	به از بغداد و مصر چین و وصل
حضور خلوت عشاق در پاد	کز دیالی حقیقت قریب عشق	دی بایار به از ملک عالم	چه سبکی می چه پیچولی درین دم
خیالوت جوی یار خوشتر از	گذر کن مان ز بیم و جان تر	نخلوت بکزان نشین کو فار	که در خلوت شوی ای شیخ بالغ
حضور خلوت است اینجا بنگر	توئی در خلوت یکشای سبک	نمود دوست در خلوت عیال	که در خلوت یقین دیدار عیال
ایسی در خلوت اینجا جلد دارند	هوانی صورتی در کله دارند	نیر ز خلوت ایشان پیشتری	چنین گفتست با من آن عزیز
که در خلوت نشستن آن نشاید	که جز جانان نه بنید دید باید	سپه ای غیر خود در درویش	سجده کاپ سیر خود در درویش
بجانان ذات اوقام نماید	نمود اوقین و اقم نماید	چنان دست از همه عالم نشیند	که جز اسرار با جانان مگویند
ابا جانان دادم گوید و راز	که تا جانان کند او را سر قرار	ابا جانان چنان باشد بیکانه	که با جانان بساند جاودان
ابا جانان چنان مشتاق باشد	که در جانان حقیقت طاق باشد	ابا جانان شود کلتای جانان	از چنانی بود پدید اسب جانان

اباجانان بود کیتا س اینجا	یکی بنید همه فرات اینجا	حضور جان و دل دار چنان کم	که باشد بیکمان مانند قلزم
حضورش از یکی آید پدیدار	شود در هر دو عالم حدیسم	حضورش بشکلی در یک نماید	ز دید عشق ما پیدا نماید
همه چیز از او کیتا بود کل	ز دید عشق ناپیدا بود کل	از اول تا با خنده یار بنید	یکی اندر یکی دیدار بنید
بجز یکی نداند در حقیقت	بجای آورد همه شمه طشعیت	اگر بی شرع آید شمع درش	بجز زندق درین شمعش
اگر بسیار در اینجا که شرع	مخلوت در بیاید مرشد شرع	چنین کرد اینجا پاکبازان	ره تحقیق جسته کار سازان
حقیقت چون در خلوت نشینی	یقین باید که جز یکی نبینی	بشرع احمد اینجا پاک کل باش	تواند بر پاکبازی باب نقاش
حضور خلوت از روی زمین	ز ذات کل یقین عین امین	چو در خلوت نشینی پیشه سازی	ز ذات کل حقیقت سرفرازی
نه اندر بنده آن باشی که آن دست	ترا بوسند و خلوت جهان دست	بیت ره باغی آن نمزد جانان	کجا بستانی آنگه مرد جانان
بست خود و بکن از دید ایشیک	ز جانان شمس بر خور ایشیک	حقیقت بیت ترا مردوست	از ان مغرت حقیقت پوست
که خود را دوست دارد در خلق	همی ترسی تو از خیر و شر خلق	اگر از عین دنیا این توانست	که خواهی تا بماند نیکانست
بنام و رنگ اینجا در نماز	تو پنداری که بشیک کار ساز	بنام و رنگ جانست نیت بر او	کجا بینی تو ذات خوش باد
بنام و رنگ در مکر و بانه	ز عشق یک نکته نخوانده	بنام و رنگ میخوای بس برود	بنام و رنگ خواهی خیر مرد
ز رنگ چیست چون نامی ندارد	بجز حسرت در گامی ندارد	تو از بهر ریای خلق تحقیق	بپوشیدی حقیقت دلق تحقیق
یقین دلق تو ز نارست اینجا	ابا تو لائق نارست اینجا	بسوزان دلق آنگه خود بسوزان	تو نام نیک را بود بسوزان
اگر رویت حقیقت در خداست	ابا او شمس کو خود در نهانست	چرا در بند خلق باز مانده	دران خلوت سرگرازانده
طبع یکبار که باید بریدن	ز خلق آنگه جمال شاه دیدن	طبع زین ناگهان آخر بر تو	شنو این نکته ای همچو تو
طبع زینا بر اینجا تحقیق	که بر نیست ندید هیچ نوعی	بکار تو کجا آید اینان	بکار تو کجا بشاید اینان
همه در مکر و زرق و نام و ناموس	بمانده در نهاد خود با نفسوس	همه مردار و هم مردار خوانند	یقین پیدا کن که چون مرد خوانند
دلگرفت شمع از دید و نمان	از ان سیکو میت اینجا بر نمان	طبع زینا یکبار بریدیم	که تا اینجا یقین جانان بریدیم
طبع زینا بریدیم در خدای	که تا دیدیم وصال حق بریدیم	طبع زینان بریدیم حقیقت	سپهر دم آنگی راه شمشیر است
طبع بریده ام از هر دو عالم	که تا سیکویم این سهر و دام	بجز حق این همه باطل شکستام	از نیان کی درین سستی استام

چون سگ برهن بر سر جهانند	اواک این چنین دیدم حقیقت	از میان ذات گیرید حقیقت
مرآن ذات بدان چاه مقصود	همه دارند لیکن چون ندارند	حقیقت مده چون ندارند
حقیقت شیخ حق سسته ای ر	اما دارند اما این حکایت	حقیقت شیخ دوست از شکایت
که شرح اندر بیان ذات است	شریعت گفتند تا از دانسته	حقیقت ذات ایشان باز دانسته
کمان در پیش کرده بی اختیار اند	بسی دیدم ملاست من از نیان	ولیکن خاطر اسرار بنیان
همی خیم در بنجا اهل توفیق	مرا کارست با ایشان حقیقت	چه کارم شیخ با اهل طبیعت
ولیکن گفتن ایشان این است	مرا سرای شیخ جهان تو	همی گویم که هستی در میان تو
مرد ما درین جاگاه کبکشی	سر پای حقیقت دیده ام	همه کون و مکان گردیده ام
اگر چه حقیقت این همه است	بند حق مزین شرع بشناس	ز حق حاصل را با فرج بکشا
بهر صورت یقین مارا نمودند	نظام کار عالم ارید است	که نیکان را عیانی در عیانت
که تا تو باز دانی من این شرح	کمال شرح از ان غشین دارد	که ذات مصطفی توفیق دارد
حقیقت مصطفی یکست ازید	کجا فروغ باشد چه دوسه	که اوج بند سر از طور سنی
کزین معنی حقیقت بیم باشد	تو شیخ کبیر اینها یک است	حقیقت ذات چون مشکلی است
شمار می نه بنیم در خداست	چنین انداخت عشق سر پاک	بدان سرار ما شیخا تو باز
ز غزلت بهر طریقه دشتیم	ز غزلت یافتیم سه کماهی	ز خلوت یافتیم دید انهی
مرا خشنیده او اسرار چون	ز غزلت یافتیم اسرار کل	از غم در همه دیدار کل
شدم ای شیخ در دیدار وصل	ز غزلت جوئی شیخ با رخود	بخلوت چهار اسرار خود بین
در بنجا حقیقت پیش من شو	اگر غزلت گزینی بهیچ عفت	تو در خلوت شوی ای شیخ کتا
بزدن آئی ز شک و بی تو	اگر غزلت گزینی در عیانت	ناید دید بیشک دید باشت
شوی در خلوت شیخ جهان	اگر غزلت گزینی بهیچ عشاق	شوی ای شیخ عالم بهیچ طاق
حقیقت ذات خود را نگویند	باز غزلت گزینی از سر در	نمانی جادان از جان جان فرد

از غزلت گزینی

اگر غزلت گزینی در لقا نیست	نماید رخ حقیقت جان فزا نیست	حقیقت جوی غزلت تا تو نی	که چون غزلت کنی این خود نیست
حقیقت جوی غزلت همچو مردان	از میان خویشین آزاد گردان	حقیقت در دهر سیدان تو دنیا	ز دنیا غزلت دیدار مولا
ز دنیا خطه روح خویش بر دار	عیان فتح و فتح خویش بر دار	تلاست اندیا بر غزلت خویش	حقیقت یافته از غزلت خویش
چو زیندگان دنیای پائیز	نخواهد بود با کس نیز میساز	کناره زین جهان گرد نه پائیز	که سودی نیست زین جای پائیز
حقیقت سود دنیا چیست عطا	به از این نیست دنیا بر این عطا	چو دنیا کند ویر کوته پشت	بسیار بود و دهان گشت
تو از دنیا چه خواهی برد اینجا	که بیشک تو نخواهی مرد اینجا	جهان دهر چه در روی نهست	همه از دست حق عکس نیست
جهان بی وفا نور سینه ندارد	دمی بماند او شور و ناز دارد	بلا و محنت این دارد دنیا	که شد از عشق بر خور دارد دنیا
جهان بیکانه دان در عشق	اگر هستی حقیقت اگر عشق	جهان بیکانه چون آشتی است	و فاذوی بجز گوهر نیست
جهان بیکانه مردار غارت	نیز عاشقان مردار غارت	جهان بیکانه بر در غارت	نیز عاشقان غارت
جهان بیکانه دان شیخ اینجا	در آلودان دان شیخ اینجا	جهان بیکانه در شیخ و در نفاق	چو کردی پشت بر بوی جان اینجا
جهان بیکانه در شیخ درستی کن	ز دید او نظر در کاستی کن	جهان بیکانه تا جاوید گردد	تو در عین عیان غور شدی
جهان بیکانه همچون عاشقان	چه بجز فی باختر زین جهان	جهان بیکانه تا رویت نیاید	کمن گوشت بوی کوی نماید
جهان بیکانه را شیخ جهان	جهان چه بود خداوند جهان	جهان بیکانه در حق پیش نیست	که نامانی تو در عین آفتاب
جهان بیکانه در دریک قدم زن	و گرنه راه مردان قدم زن	ره مردان طلب بماند مردان	طلب کن علم و بگذر زین جهان
هر اوست یا فتن در شریعت فرمایند			
ره مردان طلب تا دید یاسین	عیان ذات در تو حید یاسین	ره مردان طلب تا جادوان	بمانی در جهان جان جان تو
ره مردان طلب در نامراد	اگر تو سید مردی یا مرد	ره مردان طلب در شاه لعل	عیان یارمین در غزلت لعل
ره مردان طلب تا منتهی شود	که ماند نام تو تا منتهی شود	ره مردان طلب در دید جانان	دی بجز تو در تو حید جانان
ره مردان طلب تا شاه کرد	زنده و دانا آزاد کرد	ره مردان طلب تا مادر شود	تا نیند از حقیقت بود بود
ره مردان طلب در شاد کامی	چرا آمد نسبت شاد کامی	ره مردان طلب تا مادر یاسین	حقیقت ذات عیان باز یاسین
ره مردان طلب تا راه دین	بیایی و شود که آگاه ایشان	ره مردان طلب تا در کمال	ایستادن در راه ایشان

ره مردان یقین منصور وید	ازان در راه کل در نور وید	ره مردان منم کل باز دیدم	یقین در راه ایشان را ز دیدم
ره مردان منم کرده درین سر	دریده مشکلی پرده درین سر	ره مردان منم کرده در افق	شده در راه مردان بیشک طاق
ره مردان منم کرده حقیقت	زده دم از طریقت در شریعت	ره مردان منم کرده شده کل	از اول آخرم کرده شده کل
بمنزل در رسید و این نام	رخ شده دید در عین العیال	بمنزل در رسیدم ناگهانی	به دیدم من جمال بی نشان
بمنزل در رسیدم حقیقت	رخ جانان به دیدم حقیقت	رسیدم تا بمنزل گاه عشاق	بمنزل در رسیدم شاه عشاق
رسیدم تا بمنزل یار دیدم	خود اندر عشق پر خورار دیدم	رسیدم تا بمنزل در یکی من	حقیقت سیر کردم بیشک من
رسیدم تا بمنزل در خودار	ندیدم هیچ چیز که خورار یار	رسیدم تا بمنزل حق پرستم	حقیقت دیدم من حمد استم
رسیدم تا الهست خویش دیدم	نمود ذات کل در پیش دیدم	رسیدم آنچه می باستم اینجا	به دیدم در درونم ششخ یکتا
ره سیر و فنا کردم در آخر	جمال یار منم بیضا هر	ره سیر و فنا کردم بختیق	در آخر ششخ بازم داد و تو فین
ره سیر و فنا کن اندرین راه	که تا تو هم رسی در حضرت شاه	اگر ره میکنی راست نمایم	بمنزل آدم شانه است نمایم
اگر ره میکنی نیست راهت	که اینجا عینایم دید شاهت	ره خود بین در اینجا حقیقت	ره تو همیت در راه شریعت
ره شریعت ششخ جادوئی	اگر این ره کنی مشک بدائی	ره شریعت منزل جان جانان	ازین سر واصل ده ذرات جانان
ره شریعت و گیر من بد نام	بجز این ره که روشن نمایم	ره شریعت اندر ششخ شود	بشد در خلوت هر سو مردود
ره شریعت اندر ششخ ششخ	نشین و خلوت و بهر هر ششخ	ره شریعت اگر رسیدم اسرار	درین ره عمر خود ضلوع بگذار
ره شریعت راهت با ششخ	در آخر یار مشک بی نشانست	ره شریعت این نیست حقیقت	درین ره عاشقان یا بنده توئی
ره شریعت از اینجا مراوت	بیاسب آتش با عین سعادت	ره شریعت طاعت کنی این راه	که در طاعت بیایی مرغ شاه
ره شریعت سر تا که اینجا	که از طاعت شوی در جان صفا	براه شریعت هر کو یافت مقصود	حقیقت یافت در وید محبوب
براه شریعت هر کو رفت او دید	ز دید او پس لنگه کل نکو دید	براه شریعت هر کو رفت جانان	چو جان در جهان عالم عیان شد
براه شریعت هر کو رفت بی یافت	ز ذرات جانان آنکه شین یافت	براه شریعت آن کو دید جانان	شدش از نا ابد در جهان جهان
براه شریعت هر کو شد حضور	اناهی منیزند تا نفی حضور	براه شریعت هر کو گشت جانان	دریخا یافت اینی از جهان باز
براه شریعت هر کو یافت نشان	حقیقت در شریعت جانان	براه شریعت هر کو دید حق دید	حقیقت گم شد از اسرار وید

براه شمع هر که دید و دیدار	از بعد آن فنا ذات خدا شد	براه شمع هر که در فنا شد
براه شمع احمد در عیانم	سخن در شمع جمله گفته ام	براه شمع شنیافتنم
براه شمع احمد را ز دیدم	شدم از شمع احمد من را ز نور	براه شمع احمد یا فتنم را ز
چو راه شمع احمد را سپردم	ز دید یار آخر بر فوسه تو	چو راه شمع احمد بسپری تو
چو راه شمع احمد را بنیاد	کنون بر خور چو اندر دید ای دوست	چو راه شمع احمد دید ای دوست
دل صدیق می باید درین	که از جانان شود در آغوا گاه	دل صدیق می باید درین راه
دل صدیق می باید که جانان	که حق بیند درین راه شریعت	دل صدیق می باید حقیقت
دل صدیق دایم در فناست	که می داند که سر کار چیست	دل صدیق دایم پر ز فتنه
دل صدیق سبب حقیقت	همی خواهم درون خود دیدار	دل صدیق دایم در سیکه یار
دل صدیق بایارست دایم	عیان بیند وی و چنان بیند	دل صدیق خیر جانان نه بیند
دل صدیق دایم در فناست	بود پیوسته اندر دیده و دید	دل صدیق دایم غرق تو حید
دل باید که باید نور صادق	شده در عین ذات نهانی	دل صدیق ذات است از بد
دل باید که بر خور دار آید	پس آنکه جان خود در کل نشانند	دل باید که این حسنی بداند
دل چون من نکو هرگز که باید	که بیند گوهر اندر عین قائم	دل باید که باشد همچو من گم
چو بادل میکنم دلدار دوست	دل از دیدار او بردارم	چو بادل میکنم دلدار دارم
چو بادل میکنم من اندرین راه	خود اندر عشق بر خور دار دیدم	چو بادل میکنم دلدار دیدم
چو بادل میکنم این خطه نیست	بدلدارم سبب و کل فنی شد	چو بادل میکنم چون دل نشاند
چو بادل میکنم این خطه دلدار	بردن از این مکان عین نیست	چو بادل میکنم این خطه دلدار
که با من در میان نیست صفت	نگند پرده از رخ فی نیست	که با من این زمان عین نیست
که با من این زمان یار نیست	زیرا چنین در حقیقت وجود نیست	که با من این زمان در حقیقت نیست
که با من این زمان عین نیست	در منصور با تو باز گوید	که با من هر زمانه را باز گوید

که با من این زمان اندوخت	نمودارست در راه شریعت	که با من این چنین کردست	که درستم ز عشقش با پدیدار
که با من این چنین کردست	نخودم که درم و عشق چنان	درین ره شمع بسیارست	و کی ز دست اینجا که پدیدار
درین اعیان منورست خفته	سخن چنین چنین عشق گفته	که گوید شمع دیگر این چنین	مگر آنکو شود عین اقیان باز
دش خود آنکس اعیان چنین	حقیقت رنگ بگرنگی به بیند	شود دیگر رنگ همچو مادرین راه	اگر درو شود پدید او برین راه
شود دیگر رنگ همچون نور خورشید	بناید در همه ذرات جاوید	شود دیگر رنگ بگرنگی به بیند	حقیقت رنگ بگرنگی به بیند
شود دیگر رنگ اندر بل نشانی	بماند تا ابد در عشق ناستی	شود دیگر رنگ در بحر حقیقت	سر اسرار محو گرداند شریعت
شود دیگر رنگ در باز آرمستی	بگوید دم بدم اسرار هستی	شود دیگر رنگ بر مانتد جوهر	نمود نور عشق او سر اسرار
شود دیگر رنگ در رنگ عقیقت	به بیند عشق نیز رنگ حقیقت	شود دیگر رنگ در اسرار اخیار	شود از عشق بر غرور دار اخیار
شود دیگر رنگ اینجا همچو جامان	بگوید همچو ما او را ز مردان	شود دیگر رنگ اینجا که حقیقت	ز بگرنگی رسد اندر طریقت
شود دیگر رنگ اینجا در بختی	بود و عشق جانان شیرینی	شود دیگر رنگ آنکه در انالقی	بگوید همچو ما اسرار مطلق
شود دیگر رنگ همچون بایگانه	بماند تا ابد او حجاب و دانه	شود دیگر رنگ همچون ما حقیقت	ناید راز خود پدید حقیقت
درین راه عاشقی بایک کار	که بگرنگی گزیند همچو پرگار	کنند بر کار و اندر جا بماند	ولیکن نقشش ناپید انماند
دل اندر نقش سستی ای بایگانه	بماند تا ابد او جاودانه	شود دیگر رنگ همچون حقیقت	ناید راز خود پدید حقیقت
دل اندر نقش سستی همچو آب	کجا هرگز به بینی روی نقاش	دل اندر نقش سستی حقیقت	نخواهد ماند این نقش طبیعت
دل اندر نقش سستی جاودان	نخود ای دیدیشک جان جوان	دل اندر نقش سستی آنکه اسی تو	که از نقاش خود بی آنکس تو
دل اندر نقش سستی مرد و زن	تو را این نقش آخر بر خود	دل اندر نقش سستی بازمانی	کجا نقاش را آخر برمانی
دل اندر نقش سستی تو حقیقت	که با نقاش کل آید به دست	نخواهد ماند نقش جز که نقاش	ازین سنی که گفته با خبر باش
نخواهد ماند بر این جاودانه	سر در بود نقاش به دست	نخواهد ماند نقش آخر کار	بخود گذشت گم در عین پرگار
نخواهد ماند نقش غم خود تو	یقین اینجا تا راسه نگر تو	تو را نقاش را بشناسی حقین	که نقاش و بدو پیوسته توفیق
تو را نقاش را بشناسی سستی	که با نقاش به ابد اندر شستی	تو را نقاش را بشناسی تو اوست	که با نقاش اندر گفت و گو است
تو را نقاش را بشناسی درین راه	کنند از روی خود مرده را باز	اگر نقاش را بشناسی حقیقت	نماید در عیان نقش حقیقت

بدان نقاش اینک شب از خود	که بمانی بسته تو از نیک زید	بدان نقاش اگر حسب یقینی	که جز نقاش خود چیزی بینی
بدان نقاش و با او شایم	که گردد اندر ترازو ذات قائم	بدان نقاش اندر وی نماند	که مانی اندرین همین نقاش
بدان نقاش را امر و زامی	که نگاردی بکل پیر و زامی	بدان نقاش با او آشنا باشی	ز دیدارش همیشه در نقاش
بدان نقاش در دو دو جوت	که نقش ذات خود اینجا نمود	بدان نقاش بچون حق نیست	که چون کردست این نقاش
بدان نقاش خود اینجا نمود	که نقش تو بسته نیمه و چون	بدان نقاش خود اینجا نمود	که نقش تو خود کردست
بدان نقاش و اینجا نمود	که روی خویش نموده است اینجا	بدان نقاش با اینی تو در نقاش	که اعیان کرده در تو چه نمود
بدان نقاش سر لایزال	که با نقاش و بدین رسد	تو با نقاش و نقاش مست با	یکی و دیگری نقاش مست با تو
تو با نقاش خویش اندر جهان	چو امر صالح خود را اندر جهان	تو با نقاش خویش و آشنا است	تو هستی با دفاع و یونان است
تو نقاشی کنون آشوب در دید	یکی بنگر تو در هر سر تو حید	تو با نقاش اینجا است نشاء	چو او بود و با شما با نقاش
تو با نقاش اینجا نقش بسته	در آخر میکشد نقش شکسته	چو نقشست بنگر اینجا حقیقت	نماید دید خود او نا بدیت
روی زینجا در هر سرست با	خویش اگر در این جاودانی	در این آن خط هر سرست ندارد	که هرگز در هر سرست ندارد
در اینجا کار دارد و بدین یار	که ناگاه است کند او نا بدیدار	در اینجا کار دارد و بدین یار	حقیقت که این چنین است
در اینجا کار دارد و بدین یار	و اگر تو نقشه تو در دنیا سیار	ترا در خواب نقش می نماید	ترا در خواب خود اندر رباب
ترا در خواب نقش می کرده نهاد	در اینجا گاه اندر پنج و چهار	ترا در خواب کرده است نهاد	در این هفت پرده می نماید
که چون این پرده بگریزد	ترا آنکه کند از خواب بیدار	تو در خواب کنین صد نا بود کرد	زیانت جلگی با سود کرد
تو سود خویش کن دیدار	در اینجا صاحب ارجمان	تو نقاش خود نقشش شب	زمرگ خواب گاهای تو مست
چو نقاش مست بپایا کرد	که نقاش از حقیقت نور است	چو نقاش مست بپایا درین راه	چو نقاش شب در تو مست
چو نقاش مست بینایی با	ترا اهدا بودن کرده ظاهر	از و بر خود تواند نقشش بنگر	ز دیدن نقش اینجا گاه بگذر
از و بر خود اگر تو را ندانی	و روزی کا بدین بود جهان	از و بر خود که ناگه سیر داد	بمانی صورتی بی گذشتگی
از و بر خود که ناگه دید مانع	بنورش بی هفت غریب	از و بر خود که آمد آشکاره	باید کردت جانان ظاهر
اگر امروز از وی بر خوری تو	هم امروزش حقیقت بنگری تو	اگر امروز زنی روی جانان	بمانی تا او در کوی جانان





سهم حیران زوید ارتو جانان	که چون میگویم سحر از تو جانان	سهم حیران زویدت باز مانده	زوید دوست صاحب راز نامه
سهم حیران شده دوست در تو	که چون بکشاده ای دوست در تو	سهم حیران شده در روی خود	یقین جان میدهم در از تو
چه شورست اینک در عالم فکندی	خروشی در دل دم فکندی	چه شورست اینک در بار عشقت	نگر منصور بین بر عشقت
چه شورست اینک در جان جهان	بگشود در بین عین العیانت	چه شورست اینک بگو با من خبر باز	که ناکس که میگوید خبر باز
چه شورست اینک که در کنار کل عین العیانت	که در کنار کل عین العیانت	چه شورست اینک بگو با من خبر باز	ز شور گفت در روی جهانم
چه شورست اینک در رویای عشقت	مگر منصور در ناپرواحی عشقت	چه شورست اینک را دوست	که جان را دید اینجا دوست است
چه شورست اینک را در زندان	که شوری در زندان ماندان	زنده بگرم عجب شور در اینجا	بگفت سحر کل در رو در اینجا
بگفت سحر را فغان در گردش	ز شلغ عشق بر غدار گردش	بکل سحر گرفت و جانان	از ان اینجا نمود و عیان شد
تویی ای ذات بی چون چگونه	ورون بگرفت و ندر بر من نه	تویی ای ذات بی چون گرفت	که اینجا میکنی شور و قیامت
تویی ای ذات بی چون در عیانم	که شور آورده کوشش و بیانم	تویی ای ذات بی چون گرفت	یقین می بینم از عین یقین
تویی ای ذات بی چون آشکارا	بر روی در خود بر و نظاره	تویی منصور که بود اندرین راه	از ان حق منیر اینجا تو ای شاه
تویی منصور رنه او که باشد	بجز تو در جهان جز او که باشد	تویی منصور در دیدار اینجا	نمودار از تو پرده دار اینجا
تویی منصور شور و فکندی	و آزاد کرده جمله بنده	تویی منصور در بازار حسنی	حقیقت گفته و سحر حسنی
تویی منصور در عین العیانت	منوده کل ز خود راز حقان	تویی منصور اندر تربت لا	یکی نبوده از بالا بالا
تویی منصور در دیهقان	که میدانی تو اسرار غلامان	تویی منصور اندر گفت گوی	تویی منصور و خود منصور جلی
نمودم بی تو ام من یکدم بی تو	کنون می بنیست چون خرد پرتو	ترا از دست اکنون چو گشایم	تو خواهی بود جانان پایدم
ترا از دست چون بگذرد ام من	که خواهی کردن اینجا ناپدیدار	خریدار تو ما نیم و اگر نیست	که مقصود منی در هر دو حال
بروینت زنده ام اندر سحر	بروینت زنده ام و جهان خردار	خریدار تو ما نیم از دل جهان	بجز من از دست کس خبر نیست
خریدار تو ما نیم اندرین راه	و اگر نیست کس ندان از گاه	خریدار تو ما نیم از دل جهان	که در است بمانم دیده و جان
خریدار تو ما نیم و تو دستان	که دارا تو این راز نهان	خریدار تو ما نیم از حقیقت	که بی شک میگویم از دید دیده
خریدار تو ما نیم اندر اینجا	تو میدانی که هستی شاه دانا	ولی پر خون و جانی سوگواریم	بجز این جز دیگری ندانیم

ازان تست این هم طبیعت	سخن کی باز گویم از طبیعت	طبیعت شد مجنون و مست این	چه ماند و یقین آگاهت اینجا
طبیعت بخود چون موگزار	که همچون تو بر بنید باز یار	طبیعت شد مجنون و گرفت و گوار	ازان می میرم اندر آرزو نیست
طبیعت شد مجنون با خود چه چیز	کسی کردید تو دار و در غریز	حقیقت جان مجنون را زانده	عجب است بهم دعای راز مانده
باید کمالی مانند منصور	که اینجا که کند ذرات تو مشهور	باید کمالی مانند من	که اسرارش کند ای دوست روشن
باید کمالی پاکیزه گوهر	که گوید راز تو در بحر و در	منم راز تو گفته سوی دریا	رسیده باسیان تا اثر یا
منم راز تو گفته در روی کوه	فتاده اوز پا از فکر اندوه	منم راز تو گفته باز مینست	مین دیده در من یقین نیست
منم راز تو گفته باز آتش	ازان آتش همی روز و شب	منم راز تو گفته در سوی باد	جانت کرد باد از عشق آباد
منم راز تو گفته در سوی آب	دوان از عشق رویت شد آب	منم راز تو گفته سوی خورشید	بسی گردان شده در عشق جادو
منم راز تو گفته در سوخته کوه	نگین زلفه در بار اندوه	منم راز تو گفته در سوی ماه	گزاران گشت هر سوخته کوه
منم راز تو گفته با تمام است	حقیقت نیز با اهل قیامت	وصالت در همه بیشک بدیم	ازان بیشک بدید تو رسیدیم
و گفت در همه پدید است هر روز	چنین شور از وصالی است	و گفتا جان من اینجا بود	راز تو گفته یقین از تو شنید
و گفت در و دم آتش نگین	عجب بشک در سوختن نگین	و گفت سوختن بر پای منصور	ترا دیدم ترا یکتای منصور
و گفت سوختن جانم را بدانه	تعلی چنانم و دیگر تو دانه	عجب حال است جانم اندر اینجا	که گشت ادم من تها در اینجا
درم بکشا و در گفت در گوی	بگو اکنون در گشت و در گوی	اگر جانم روغن سر بر آرم	شود عشق را اندر سر آرم
چه باشد شور دنیا شور عجبی	ترا بنایم این در جمله مولی	چه باشد که تو خود بنای اینجا	که اندر ذات خود یکتای اینجا
و در عالم بیکی بر هم زخم من	اگر بنایم اینجا جان روشن	چنین اینجا ترا بنیم عیان باز	نالی این زانم بر سر دار
عیان بنیم اگر چه بی نشانی	کشتون درمن ز خود تو حید و خانی	عیان می بنیت اندر خلایق	کیا آیم نیز و یک تو لائق
عیان می بنیت اما خفا	همی گویم ترا زم تو دانه	منم دیوانه عشق تو گشته	منم تخم حیت جگر گشته
منم دیوانه سودایت اینجا	چنین می بنیم زهر چایی جان	منم دیوانه سودای در دشت	شده بی دیم اندر عشق قوت
منم دیوانه در سودا رازت	که اینجا دیده اصر دیدار باد	منم دیوانه از دیدار است اینجا	و ادم گفته ادم هر ترا ای جان
علم بر بود در قصد جان	دل جان می بری اینجا خفا	دل بر بود در عشق پیچان	ازان اینجا ماند منم پیچان

در هر روز

دلم بر بوده در عشق بازی	ندانم تا چه دیگر عشق بازی	دلم بر بوده ای جان جمله	زمن تنها بودی زان جمله
دلم بر بوده زانم دین راه	ترا دلدار کرده بیشکی شاه	حقیقت هم دل هم جان تو دار	دین سید ابریت پنهان تو دار
نظر اینجا گردان آخر کار	انامحت گوی ای دلدار با یار	نظر آخر گردان تا به بنسیند	کسانی گاندرین حقیقتیند
نظر آخر گردان اندرین از	انامحت گوی بی نقش صور باز	نظر آخر گردان از دل من	انامحت گوی بی نقش کل من
نظر آخر گردان جهان بین	حقیقت از دست راز نهان بین	نظر داری تو با ما را ز آیم	که اینجا گاه خو غای جهانیم
نظر داری تو با ما از دل جهان	که سیکویم رازت از دل جهان	نظر داری تو با ما در حقیقت	که انامحت میر نه خون طبیعت
نظر داری تو با ما آخر کار	که بنمای جمال خویش ظاهر	نظر داری تو با ما از عنایت	نظر کرده بخشیده بهدایت
نظر داری تو با ما پیش از	که اینجا دادیم راز نهان	نظر داری تو با ما ای خداوند	که تا بیرون کنی سکیان از پیش
نظر داری تو با ما نیست	مرا از ذات خود و جوهر نیست	چنان کاول نمودی آرم آن	نمانی تا بود ذرات تو یکسان
چنان کاول نمودی آخر کار	همان لذت زلفات خود پدیدار	چنان کاول نمودی راز نهان	همان بنمای اینجا چه و چون
چنان کاول نمودی جان عالم	همان بنمای آخر عیانم	چنان کاول نمودی بودی و بوم	همان بنمای آخر در نمودم
همان کاول نمودی بازم اینجا	تا به جسم و جان در بازم اینجا	حقیقت من کیم عیان تو	درون جان دل جهان تو
بر جهانی دلم بر دس و جانم	عیان بر نا همه خلق جهانم	کنند اقرا بر منصور اعیان	که سرمی باز در عشق اربابان
در اینجا از نمودت چون کنم	که خواهد ماند این سحر از روشن	دلم خوست اندر تربست تو	نخواهد دید جز از حضرت تو
دلم خوست در چست فتاده	دما دم خون از و اینجا کشته	دلم خوست اندر پاکبازی	حقیقت یافت از تو بی نیاز
دلم خوست در خاک طلبست	با امید تو اینجا او عیانست	دلم خوست از سودا عشقت	با نده در جهان سواد عشقت
دلم خوست جانم غرقه در خون	فتاده راز تو از پرده بیرون	ز سودای تو در غم چنین راز	نظر کن بر دل سکیان نگار
ز سودا تو در غم ببانده	بیک ره دست از خود فشانده	جمال خویش نمودی صرا تو	کنند می هر مرا اندر غمتا تو
دل سکیان من خاک تشنه	میان خاک خون او اگر تشنه	نبایدت از اول رخ نمودن	زما جان دل اینجا گرد نمودن
چون نمودی و بر بودی چه گویم	توئی اندر درون اکنون چه گویم	توئی جهان کنعان منصورم شد	از اول تا آخر در نماند
کنون گم شد دل منصور اینجا	توئی در جسم و جان کل ز اینجا	منزه و نهشت در عین توحید	یکی دیدم یکی دیدم یکی دید

یکی دیدم ز تو در بی نقابانی	از ان کردم درینجا جانفانی	یکی دیدم ز تو اعیان ذرات	از ان حسن و صفت تو میجو اذیت
یکی دیدم ترا اینجا بودی نیست	منم خود درینجا جز دلی نیست	یکی دیدم ترا اندر نقابیت	از ان غواهم شد اینجا که قدر است
فنا نیست را بقای بخشش را	در آخر کل بقای بخشش را	فنا نیست خوشتر آمد در نمودم	که در اول فنا می محض بودم
فنا نیست خوشتر آمد درینجا	از ان گشتم فنا زیر که دامن	که در عین فنا بنیم ترا من	فنا دامن یقین اسرار روشن
همیشه نشکرده با بادام	از انم در فنا می عشق منم	فنا دامن غفل جان دلی یکبار	همی گویم که اینجا پرده بردار
ازین پرده که در کون کون	سزایان شود اینجا و فضا	همه سب پرده که جان بسته تو	منود خود بدان پیوسته تو
حقیقت پرده ذات است	از انم پرده اینجا گسسته	چنانست قائم در عشق با دلی	که اندر پرده که دی پرده باز
چنانست عاشقم اینجا بود	که کلی پرده کردم بازاری یار	دریدی پرده منصور مسکین	از شوق مهر خودی از سر کین
دریدی پرده ما را سبکبار	نه پس بود این که کردیم بزار	دریدی پرده ما در جهان تو	پس نگه کردیم شور و فغان تو
دریدی پرده ما خوشقیقت	که تا دیدیم یک دیدار ویت	دریدی پرده ما تا بداند	ولیکن دوست این یکتا باشد
بجالت از پس پرده چنانست	از ان شورناختی در بهشت	از ان شورناختی تا اینجا	که وصل تو بکل سیدت اینجا
از ان شورناختی در کونست	که رخسار تو دیدارم نوکست	از ان شورناختی تا در دل	که دیدار عیانم هست حاصل
از ان شورناختی در جاست	که پیدا گشت اینجا ازینجا	جان جان توئی و سر مطلق	که سبکی ز ذات خود ناچاق
انما طرز زدی در ذات منصور	بگفتی تا خدای عشق مشهور	زبانم لال شد از گفتن دوست	که می بنیم یقین خیز تو از دوست
ابا تو این زمان را زبنت فاشم	ندا تو من کیم ذات تو باشم	آبا تو جان و سر اندر نیست	انما گوی ذات عین جاست
هر چیزی بجز در چنگ گم	همه قطره توئی ایمان طارم	از انم دم بدم من بجز خرم	که در بحر تو من غواص زانم
مرا از بحر تو دیدار دوست	که اندر بحر تو من بجز دوست	مرا بخشید که یک بجز دیگر	که آن می بنیم اندر بحر دیدار
مرا از بحر تو دیدار دوست	نمودارست از دیدار دوست	از فانی باشتی و سر توئی دوست	حقیقت دانت هم غمزدوست
تو جان توئی و در دود دوست	درین تن بود بود خود دوست	چنان منصور با تو در بهشت	که بشک با تو در شرح و بیست
چنان منصور با تو در دوست	که کل با تو گفت و شنود	گش منصور جان ما هم درینجا	که کشادی و را کلی درینجا
تو دیدار حقیقت را ز منصور	توئی انجام و هم آغان منصور	اگر صد سال با شتم بر سر دار	تر گویم حقیقت و صفا دار

حققت جبه نبودین راه	توئی از وصف ذات خویش کام	توئی از وصف خود آگاه گشتی	بجز تو در جهان فریاد کس نیست
توئی در وصف خود چو سینه گدا	توئی مرزات غریب بسته جبار	توئی اینجا شناسائی گشت	نامی آگاه خود خواهی دست
توئی اینجا شناسائی وجودت	حقیقت خویش را نمی بود بدت	تویشک و اقی بر جگر شیدا	همه شیدا از دست تست پیدا
تویشک و اقی بر در عشاق	توئی در آخرین مرمره عشاق	تویشک و اقی در عین سستی	منوذر است خود خودی پرستی
تویشک و اقی بر یک سهر	توئی ذات خود اینجا طلبکار	تویشک و اقی در درون چشمت	بخود پیدا ز جان چنان چشمت
توئی گفته انا من در جنت	انا من کرده واقعت دوست	توئی گفته انا من بر سر در	همه عشاق را کرده خبر دار
توئی گفته انا من بر زبانم	من بچاره رسوای جهانم	توئی گفته انا من در جهان تو	توئی هستی همه کن مکانم
توئی گفته انا من با همه تو	نگننه بود من در در تو	تو گفتی و مرا بر دار کردی	مرا از خویش بر خوار کردی
تو گفتی در میان منصور پادشاه	حقیقت او را گفت تو خبر دار	جانی عاشقان همه پادشاه	و تا ده در پی این گفت گو
جان عاشقان اینجا طلبکار	ترا تو چنین اندر سوار	جهانی در جهانی گفت گو کنید	ترا اینجا که وجبت بپوشید
بر افکن پرده غرت ز دیار	منوذر خود قناعت را پدیدار	بر افکن پرده از رخسار طاهر	نمایر عاشقان دیدار طاهر
بر افکن پرده تاریک شب	کسانی کاندیرین بر دین	بر افکن پرده از دیار سستی	که تا تو به کند از بیت سستی
بر افکن پرده خلقی بسوزان	ولی منصور را کلی بسوزان	بر افکن پرده از جای خلایق	لیکن امروز همان خلایق
بر افکن پرده غرت درین راه	همه گردان فعل خویش آگاه	بر افکن پرده از منور و بنور	لباس هر فرد و جمله پوش
بر افکن پرده از عین سست	که بگفتست این شور و قیامت	بر افکن پرده از شمع حقیقت	منور کن رخ جمع حقیقت
بر افکن پرده از شمع سوزان	وجود جمله چون شمع بگذران	بر افکن پرده از شمع جهان	وجود همه جهان همان نور
بر افکن پرده ای شمع جهان تو	که تابیندست آجمع جهان تو	بر افکن پرده از منور و بنور	وجود عاشقان را ساز آماج
بر افکن پرده از روی هارون	که باز از پرده افتابست بر	بر افکن پرده از عین سست	که تا بهیت بر خلق چشمت
بر افکن پرده از دیدار عشاق	که باستان زانک سهر عشاق	بر افکن پرده از منور و بنور	که تا بهیت بر خلق چشمت
بر افکن پرده در حق حقیقت	کنم باز و شوم روشن حقیقت	بر افکن پرده از منور و بنور	که تا بهیت بر خلق چشمت
بر افکن پرده و بنمای ریت	که کل افشاند اندر خاک کویت	بر افکن پرده از منور و بنور	که تا بهیت بر خلق چشمت



توئی خوشبید و سرخاک تو	حقیقت هستیم جان اگر تو	تو خوشبیدی و من در غم حقیقت	که نمی بینم درینجا دید و دیدت
تو خوشبیدی من را ز ناز	ز غرت میکنم شرح و بیان	تو خوشبیدی چه گویم منی بین	تو می آئی و دیگر می شوی باز
تو خوشبیدی که بودی نگار	عیان تو نامت در نظارت	تو خوشبیدی که در آئینه هستی	هر آئینه در آئینه تصویر هستی
درین آئینه منصور است تصویر	درین آیت بدین همین تصور	درین آئینه پیدائی همیشه	در آئینه بنامی همیشه
درین آئینه دیده یکس دیت	هر آئینه شام و کفایت گویت	درین آئینه دیدیم من بجات	شام گویم که یامن از شوق و شجاعت
درین آئینه دیده ختم تر کن	که آئینه ز نور تست روشن	درین آئینه چون شمع می فروزان	تو درین آئینه اینجا که بسوزان
درین آئینه گفتستی انانحنی	هر آئینه جو خود دیدی مطلق	درین آئینه هر آئینه دانسته	که بنامی همه را از نمانسته
درین آئینه نمودی بجات	ربودی جان منصور بجات	درین آئینه پیدائی و پنجاه	نامی هر زمان را ز در گران
درین آئینه زانی آشکاره	هر آئینه جمال خود نظاره	که در آئینه خود را نگاشته	نادر و کس درین آئینه را
که تا چند اجمالت را بیند	یقین یکس جلالت را بیند	دل پاکیزه می باید درین	که جنبه ذاتت از آئینه نماند
دل پاکیزه می باید درین	که تا بیند حقیقت در آئینه باز	دل پاکیزه می باید حقیقت	که در آئینه بیند دید و دیدت
دل پاکیزه باید بر سر دار	که کل را آئینه بیند رو دلار	هر آئینه تو منصور نور سست	حقیقت پیشکی ذوق حضور
هر آئینه تو منصور را زنی	که با خودی کنی این عشق بازی	هر آئینه تو در منصور هستی	بست منصور در اینجا شکستی
هر آئینه تو در منصور چاهنه	ابا و گفته که از نمانسته	هر آئینه ترا بینم در اینجا	بجز تو هیچ نگویم در اینجا
هر آئینه بریدی و تم ای دوست	ز بوی خویش کردی تم ای دوست	هر آئینه انانحنی میری خویش	حجابت بر گرفته بودی خویش
هر آئینه جلالت باز دیدیم	در اینجا که جلالت باز دیدیم	هر آئینه عیاسنه در نمودم	درین رو جوانی در نمودم
هر آئینه جلالت بی نشانست	در آئینه چنان شرح و بیانست	هر آئینه تویی می ندانست	تاده در دوی می ندانست
هر آئینه تویی ای صبا راز	انانحنی گفته اند آئینه باز	درین آئینه گفتستی انانحنی	تو حقیقت گفته اسرار طلاق
ازین آئینه گفتستی تو سرار	چه اگر ذات خود هستی خبر دار	ازان آئینه دیدستی تو خود باز	همی گوئی ایشین از یک باز
ازین آئینه دیدستی سرار	ازان در عشق پیوستی سرار	بد و نیک تو کیست با تو	هر اینسان نه آسانست
تو هر کس که بخوانی بخوانی	منم بنده کن آنچه تو دانستی	نه برگرد و نه تو منصور و دل	گرش اینجا کنی از سر آماج





بستی گفتم اسبدر تو با عالم	همی خواهم ز انعام تو با عالم	اگر نه سیکتم سستی در دنیا	حقیقت سیکتم سستی در دنیا	بستی گفتم اسبدر تو با عالم
بستی گفتم اسرار است حقیقت	ستم هم هست در هیئت حقیقت	اگر کام دمی اینجا با خسر	اگر کام دمی اینجا با خسر	بستی گفتم اسرار است حقیقت
وگر نه سیکتم سستی در دنیا	حقیقت سیکتم سستی در دنیا	چنان ستم زوید ارت که دانی	چنان ستم زوید ارت که دانی	وگر نه سیکتم سستی در دنیا
ز دست عقل خیالین هیتم	فرماندم درین غوغا میرم	چنان از دست عقل افتادم از	چنان از دست عقل افتادم از	ز دست عقل خیالین هیتم
اگر چه هست بسیار هم همیشه	دریغ که ترا یار هم همیشه	ز سستی عقل میراند دادم	ز سستی عقل میراند دادم	اگر چه هست بسیار هم همیشه
خلات عقل منم خود دارین	که کردم محو کلی من ز لاشه	خلات عقل خواهم خود دارین	خلات عقل خواهم خود دارین	خلات عقل منم خود دارین
بدو ساقی دگر جای بنصود	که حق گوید رقیق تا نفخه صدور	بدو جامی دگر تا مست کنم	بدو جامی دگر تا مست کنم	بدو ساقی دگر جای بنصود
بدو جام دگر ساقی بدو شیش	سهل چیزی بدو باقی بدو شیش	بدو ساقی دگر جامی که مستم	بدو ساقی دگر جامی که مستم	بدو جام دگر ساقی بدو شیش
بدو جامی دگر تا گوشت راز	گویی راز است اینجا جمله سر باز	بدو جامی دگر در دست از	بدو جامی دگر در دست از	بدو جامی دگر تا گوشت راز
بدو جامی که در عین انقشیم	بجز تو هیچ در عالم نه بنیم	بدو جامی که خواهد سوخت جام	بدو جامی که خواهد سوخت جام	بدو جامی که در عین انقشیم
بدو جامی که زانست لاسکافی	مرا از در سکه در عیاسنی	بدو جامی که منور است خسته	بدو جامی که منور است خسته	بدو جامی که زانست لاسکافی
بدو جامی که منور است بی چون	ترا می بیند اینجا هیچ درون	بدو جامی که مستم ای بیکانه	بدو جامی که مستم ای بیکانه	بدو جامی که منور است بی چون
بدو جامی دگر ساقی بنصود	که توکل در ده در جلگی صدور	بدو جام دگر تا جان و دم باز	بدو جام دگر تا جان و دم باز	بدو جامی دگر ساقی بنصود
بدو جامی دگر کانه ز رفتیم	دران جامت دگر سستی نایم	درین سستی بدو کام در دنیا	درین سستی بدو کام در دنیا	بدو جامی دگر کانه ز رفتیم
درین سستی نه بنیم هیچ نبود	جهان بر چشم من خبر هیچ نبود	ترا منم در دنیا یار و نحو	ترا منم در دنیا یار و نحو	درین سستی نه بنیم هیچ نبود
همه اینجا ندای خاک گوشت	سرم گردان درین بیدار گوشت	دل خون گشت ای ساقی	دل خون گشت ای ساقی	همه اینجا ندای خاک گوشت
که در جانست از تو ای یارم	در دکان جانی دور از تویم	که بجای جانی خود ناماست	که بجای جانی خود ناماست	که در جانست از تو ای یارم
هوامد می نه انم پیش ازین	هوامد گفته ام کل پیش ازین	حقیقت است چنید کامران تو	حقیقت است چنید کامران تو	هوامد می نه انم پیش ازین
حقیقت است چنید پاک دید	مرین اراد را بگزینشید	چگونه در توحید شمس نوازم	چگونه در توحید شمس نوازم	حقیقت است چنید پاک دید
چنین توحید باید گفت او را	که تا باشد حقیقت مرگورا	چنین توحید باید گفت اینجا	چنین توحید باید گفت اینجا	چنین توحید باید گفت او را
چنین توحید باید گفت ستاق	که تا کرد حقیقت در عیان طاق	ز سبب توحید با یار بی چون	ز سبب توحید با یار بی چون	چنین توحید باید گفت ستاق

زهی توحید ما بشاه جمله	کز بهستم یقین آگاه جمله	زهی توحید ما با جان جانا	زهی معنی دو صبح و میانها
اگر چه برده در پرده راز	انقباض صورت معنی بلبل راز	بر افکند این زمانت و رخ	که آرد و خط خط عین پاستخ
چه گویم شرح این آرد دیگر	که ما را عشق بازی بار دیگر	نمود و اصل این هر دو نسبت	مر از گفت بی نام و نشانت
چنان شادم که در دنیا نمی	نمی آیم من از شادی پدیدار	ز دایم آخرت اینجا ریائی	که دیدم کل جهان عین خدا
کنون وقت میان شادمانی	که جانان دیدم در زندگانی	مر از زنگانی حاصل نیست	که در جان دلم عین یقین است
رسیدم در بر حق یقین	بیدم اولین و آخرین باز	چو اول یافتیم اسرار آخر	مر آن باشد اینجا گاه ظاهر
مر مقصود ازین بدستدار	که میلا هم نمود اینجا دیگر بار	کنون چو نرغ او وصل دیدم	مر او را در میان اصل دیدم
وصال ما کنون گشت است	که یکبار او گماند گشت	حقیقت هر که او اندر بیند	تمامت نور او اندر بیند
هر کجاست اینجا دیدن	اگر باشد چون در خاک خویش	حقیقت حق در دست ای برادر	که آخر یقین است ابرار
کوف بنمود اول عشق دیدار	در آخر گشت او هم ناپدیدار	کلاه عشق جانان داد و سر	همو قدر کلام میداند و بس
کلاه فقر هر کس که دادند	و زنی بر روی او گشت اند	کلاه فقر پنداری تو باز نیست	کلاه هر کس باید سر باز نیست
سر جان اندرین راه چو عطار	کلاه آنکه تراخت عیان یار	کنون وقت سرست کلاه کلام	که می باید شدن در نزد شاه
کلاه داریم اکنون از سر باز	کجا باشیم اینجا هم سر باز	سر با هر پای جان جانست	که در این سر کشی راز نیست
سر با هر خاک راه گز است	که دنیا نزد ما چون ره گز است	چه باشد جان و سر تا در گفت و	گنیم کین خود نباشد لایق دوست
منو عشق جانان چو نرغ	زبان اینجا گشته جمله سودم	الا ما چند سرگردان شوی تو	چو چرخ از جهت گردان شوی
طلب کار سے ولا اینجا طلب کار	میان عاشقان حساب هر بار	کنون وقت تا کو هر نشانی	بجای طاک ره غیر نشانی
فراق رفت و وصل آمد پدیدار	چو فرقت رفت مهر آمد پدیدار	چو مقصود تو هم هست از میان	از خجایاب و وصل جاودا
ترا اکنون چو در صفت است	چو ذره بودی و گشتی تو غور شد	چنانست عشق بنمود دست دیدار	که خواهی گشت کلی ناپدیدار
فنا خواهی بدن کیم بقا بین	تو از پیش فنا عین بقا بین	ترا اصل از فنا بد تا بد اسنے	فنا اصل بقا بد تا بد اسنے
حقیقت نیست بر دست	سوی ذرات عالم برگشتی	بیدمی آنچه کس ناپدید اینجا	شنیدی آنچه کس نشنید اینجا
ز افقت عی اکنون بافت	که چیزی نیست خوشتر از فنا	کینج خلوت ارشاد ان نشانی	جمال یار سبب چنان بد بین

مرا این زندگی با منی افتاد	با نفسم حقیقت و عوی افتاد	چنانغم نفس کافر شد مسلمان	که چیزی نمی بینم جز کربانان
چنان اینجا عیان یار دارد	که گوی او چه دیدار دارد	حقیقت و حقیقت را بر سر دارد	ره خود را بنزد شاه بر سر دارد
بجز شمع هیچ کس را ندیدم	و باشد گفت و بهم باشد دیدم	چون شمعش از زویشترن	از آن پیوسته آگاست
بناش هیچ خوشتر ز معانی	که نمی بهتر است از زندگانی	که شمعش از آتش بر اول	ولی آگاه می باشد معطل
بنزد شاه چون دارد کمالش	همان شاه است دیدار صفا	حقیقت گشت اینجا که بوف	من او دهم درینا که چرخ
چو دشت نیست اول و آخر	که سپهر بیکل راه شریعت	مرویردن شمع اینجا زانی	همی بر د از روی دستانی
چو در آید و جل شاه اینجا چه جو	چو در بانست و گیر می چه جو	ترا افتاد اگر افتاد کار	که کس را از نور دل نیست بار
ندیدم غم خویش و جهان تو	و زانی از چه عالم نهان تو	حقیقت غم غم غم اینجا	ترا با دیگران اکنون چه کار
کنون در عین خلوت باشم	که برستی بیدار می باشم	بنور شمع جان خود برافروز	ز نور شمع غم غم اینجا
و ما در میان کوی اینجا	که برستی حقیقت کوی اینجا	فرزاتش و سالتش کار	حقیقت برده و فرار اینجا
نگه کنان با جانش باز می	شوی تو از عیان دراز می	ای صورت تو باشی در هر جا	ازین گنارهای باغ و در
ز امر و زنجیر و شاد کای	که زبانهان توئی ایشاد کای	بر آن کاستن و پیاشید	ازین درگاه تو کینه نگار
بر روی دوستان خورشید	و برین صورت ای پیوندی باش	چنان کاهل از سیر و در	همی کاهل بجایان مردم
همان ره جو دران ره می	که این ره است راه عشق	ترا نشود که در اینجا	بجز شمع است بکلیس
چو برین راهی در جهان تو	گذشته بشکست کون مکان	چو آخر این چنین خواهد بود	سیاه ابله ایان برده
و ما در آن شب غریب کن	و با زارت عالم سهد کن	و روزی کاندین دور	کون هم از پیاش
چند از یادان و غیر گنار	پس آنگاه که بر باد بر گنار	و صفا که بچون در اینجا	ز یادانده در کعبه خفا
حقیقت و ستان را خوانی	کون دور از ایشان بنشین	اگر در قرن باقی زندگانی	بفرموده در شمع چاره
بنا بد مردم و وجود	که در مرون بیایی بود	چو در زنده باشی در آن	حقیقت یادگر اینی چنان
بیر زنده شود در هر عالم	که باشد باز گشته است	چنان که کاستی با در گری	در این دم نیز صفا
حقیقت این بود اکنون تو	بگفته می آید در گری	خوشا آنکس این دیان	بسیار جان بجان



ابا تو یار تو اینجا ندیده	در دم گوید است بکشای دیده	ابا تو یار اینجا آشنای شاد	تو یار یگانه و آواشنای شاد
ندیدی اینجا هم جسم و جان بود	که در بارت ریختی که عیان بود	عیان به یار دار در نهان	کشاد آخر در اینجا در نهان
و طردم می کشاید بند از بند	ابا تست و تو در انوشیخ پیوند	ترا و تو هر چه بسیار خوش است	دو یار یعنی و گزشت داشت نیست
ز یکی باز دین او تو در خوش	جاست صورت است اینجا و پیش	و گزشت هیچ پنهان نیست و تو	یقین پیدا و کل کیست و تو
ز ترانی خبر دار و زمینی	ز دنیای خبر دار و زمینی	همه با تو دلا تو هیچ و از سر	که این نقش مهر پر هیچ و از سر
چه خواجهی کرد با این صورت خوش	که او اینجا نماند نیک و باد	از این صورت ترا که در شاد	ترا مستحوق اینجا که نماند
درین گرد و صفت مثل گماند	بجست پای اندر گل گماند	ترا ای دل سخن بسیار گماند	و از غرض و در پیکار گماند
سخن از کشف اسرار گماند	که تا کلی بر دلی تو از پوست	مرام مقصود از نیست و آخر کار	که لی لفظه باز دست و آخر کار
بجز جانان همه اینجا مبادان	یقین خوش تر از در فغان	بقا اندر فنا و نیست غدار	اگر چه در فنا آمد یقین یار
فنا اندر بقا و دید جانان	ترا این در دو انگه عین دران	فنا و دیدم بقای جا و دستان	بقا اندر فنا و زندگانه
	فنا جوی آخر کار و بقا یاس	درین عین فنا دیدن فانیاس	
<div style="text-align: center;">حکایت</div>			
بزرگی گفته است این دران	که صورت و فنا آمد به بیدار	حقیقت اصل کل اینجا فنا بود	کجایم بشکلی اینجا ترا باز
چنین گفت آن بزرگی	فنا می بین اگر صاحب یقینی	حقیقت بود خود دیدم فغان	فنا دیدم سدیدم در فغان
اگر وید خدا خواجهی که سینه	سین این صورت و معنی بیند	فنا چون کل شئی مالک آمد	فنا اینجا ای راه مالک آمد
بقا چون آخر کار است اینجا	شود و اصل بقای خود بماند	سلوک تو در اینجا که نمود دست	فنا شود زانکه نیست بود دست
اگر مالک فنا که خود بماند	شود و کل بانی در بقا است	بقای تو فنا می آخر است	فنا خواجهی شد کل خواجهی
اگر اینجا زنی و دم در فنا است	تو خواجهی با خدا در آخر کار	چو این صورت رو کل از میان	بقای کل بقا است و در
تو خواجهی شد فنا در آخر کار	بهرو صغی که خواهم کرد بهر	تو اندم مانده اندر صورت باز	فنا ده بر سر این در و گذر باز
خدا کردی چه صورت رفت از بر	ترا با صورت دنیا چه کار است	یقین صورت زبانه و آتش	درین خاک است آتش و آتش
حقیقت بود دنیا ره گذار است	فنا جوی یافت این صورت و در	ترا تا با دنیا راست اینجا	کجا جاست غیر و در است

ترا تا آب ایجا که رسیده است	ترا زوقی ز روح در سر است	ترا تا خاک باشد در کشانی	نخوای یا شست در زمین خدای
بکش این نقش طبع در سواد	محو از یاد در اینجا بقا نیست	مرز اینجا یکدست است	اگر چه خاک آنکه مغز در پوست
سبب هر چه که باز مانده	ثقلی را ز سبب و اندر را ز مانده	چهارت و شمع بیجا در کیمین است	حقیقت جان بدیشان چنین است
ز جان که به جز سوسوی جان	بمانی زنده دل و در کوی جانان	زبان که هر سری در سبک اول	نمانی تو اینجا که سبک
ز جان که هر سری در حضرت	ترا آن جان جان آید خدایار	زبان که هر سری در جز و در کس	بدون آئی تو از پندار و نذل
و لیکن چون کنم تو می بینی	و گردانی عجب حیران است	ترا این کار که چون شد	وزین بر چار چون بر شفتند
ترا ز این چنانکه مانده است	نمی دانی که این چنانکه سبک	ره تو دور و تواند سر راه	پایانده باز اینجا درین چاه
رست در سست و اینجا است	که خدا هرگز در اینجا شکلی	ز سر تا پا تو اینجا که بخت	نماند سستی در اینجا که در دست
حضورت باید که سر در این	بس که بیا به رخ و در این	مضرا را تو ای اینجا که است	زنی تیرمادی بر دست تو
حضور اینجا طلبت نیست	بس که بیا به رخ و در این	اگر چه شمع بسید است بگویم	دوای در دست اینجا که بگویم
اگر چه در شفتت بی دوا	دوای عاقبت بشکست	دوای عوی این جا و زنا تو	که بعد از مرگ یابی آن بقا تو
تو پیشتر مرگ جویا دوا	طلب کن ز دیر آن بجا	اینکه پیشتر در دست بدست	که جانماران نیست از دگر گانه
اگر خودی که جوی شهادت	حقیقت جانست اینجا بقا	بقای شدت جانست کوفتا	وزیر جیس ز زلفش زده است
در اثر باین و در سبک	پوششی موزی ساز سبک	بسوزای چو شمع در زنا شو	بر انداز این صو در سبک
پوششی موزی ساز سبک	مکو شک که بس چیز عزیز	همه با شست این صو در سبک	که اینجا مانده در خاک در خون
در آخر خاک آید چون ترا	سزگر دم بدم سازی تو	در آخر جای تو در شیب است	ولا میدان که کاری صغیر است
در آخر اول خود باز دان تو	پیش از رفتن خود باز دان تو	در آخر اولت و آخر اینجا	حقیقت با شست ظاهر اینجا
که می داند که اینجا که گویم	ابا که این زمان این را ز گویم	که می داند صفات او	که گرفتار غوغای قیامت
که می داند که اینجا که گویم	همی انجام با غلظت	ترا گر ره دهد دل را اینجا	بسوی خود کند پندار اینجا
دور زوی که ندیدی علم تو باشد	مکن جفا که با تو تو نباشی	زبان مانی بدم خود گرفتار	که مانی در سبک صو در سبک
ترا تا هستی و نیندا باشد	کجا جان تو بر خوردار باشد	ز نو عشت تا در غلظت تن	اگر قیاسی تو گوئی ما دین

در

نزد من زین پی پیچ اینجا	ده دستا صورت پیچ اینجا	به روی عشق شمع آوند گردان	چو خورشیدی لبت تابنده گردان
ترا تا عشق نماید رخ خویش	حجاب اینجا کجا بر خیزد از پیش	حجاب عقل صورت دانج اول	که صورت هست عقل اندام و خال
ولیکن جان بود هم یار معنی	که دوست اینجا بی بر نور معنی	ایست عشق است آردو عالم	کز نور و شور زو اینجا گیک دم
حقیقت عشق را منصور زیبا	بد و پیدای همه اسرار پیداست	در این شد اینجا آشکاره	ولی گردنش اینجا پاره پاره
بیدار نگه در جاکه سنان بود	همه پنهان بدند و او عیان بود	نظر کردند اینجا صاحب راز	همه در خود بدید همه را یاز
چو در خود دید اینجا روشنی دل	ز جهان بیکانه شد در کوی دل	چو در خود دید اینجا روی جان	همه دید ز خود دید او چنان
حقیقت آمدن را دید غمت	در او چشید اینجا باز گفتن	چو او از نگدن اینجا خبر داشت	یکی را دید یکی در نظر داشت
یکی را دید او اندر دلی گم	همه چون قطره بد او عین قلم	همه تصور دید او خدا بود	نه از این نه از آن و جدا بود
همه خود دید کس اندر میان	نه بد او بود اصل جاودانه	همه خود دید ز خود دید خداوند	همه او بود هم از نور خورشید
از اول تا با خیزات خود دید	سر نسخه آیات خود دید	چنان خود دید او را دوست اینجا	که یکی بوده مغز پوست اینجا
همه بود خداوند دید و گرنه	بخیزد در یکی و پیش پس نه	همه اندر یکی دیده خداست	یکی باشد که بنود زو جداست
همه اندر خدا دید و بقا هم	خدا بود و خدا آمد خدا هم	چو اندر اصل قطره را هر شد	یکی بد تشعص صاحب نظر شد
چو اصل قطره خود در فنا یافت	فنا کل بد خود کلی فنا یافت	چو از آغاز و انجام خداست	یکی را دید در جام خداست
همه دنیا بر او بود و ناچیز	چنان که یافت اینجا گفتان خبر	ولیکن شرح این بسیار آمد	از و دیدار با عطا آمد
چو گویم شرح چون دور دراز است	درین سر را بسی شیب فراز است	بسی شریعت و سیلاج ننگ	مرو بر دین ز خود علاج ننگ
تو اندر عشق سیلاج بهاسنه	تو منصور بی و علاج بهاسنه	تو ای منصور اگر برده تو	چو این چنین چنین در پرده تو
تو ای غافل اینجا که منصور	ولی از نزد او افتاده دور	چو دوری تو چون نزدیک است	شد بی دیرانه و غفلت اندر
از انت نیست عقل ای اندام غفل	که چون او نمیکردی تو وصل	الانت این تشریفش است	که چنانست غم و بار خویش
تو چنین غم چرا اینجا خوری تو	چو دانی که آخر گیزی تو	ترا خود بدین اینجا گذگاه	حقیقت هم تو ای در دولت شاه
ترا اینجا بر هر آن خبر کرد	که جز از من همی باید گذر کرد	ترا اینجا بسی کرده اند دار	نگه که اینجا شوی از خوابت
تو که بیدار گردی بیکان دوست	یکی بای تو اینجا مغز با پوست	ولیکن مغز اینجا کار دارو	که او جان تو در شیار دارو



بجان دانی توره اندر یار	ولی در حضرت انیست و یار	همه غوغا در اینجا شد غوغا	شنید این کلمات را
از اول پست اینجا کن	که تا پیدا کنی در عشق راس	نظر چون کرد اینجا گاه در پست	یقین اینجا همی کن پست
ولی چون رفتی اینجا و بری	نظر کن تا کنی مقصود حاصل	ولی چون ل بدانی بار خا	نظر کن بین بدل را و خا
بدل دیکه و جان و دیگر اینجا	دوئی بگذارد و دیگر ذات یکتا	چو اندر ذات یابی را ز جانان	را بجا مست بدان آغاز جانان
چو اندر ذات آئی در یکی کم	شوی چون قطره در بحر قندم	چو تو اندر سیکه کردی نظاره	صفات جمایه شیشه پاره پاره
دوئی پیوستگی می یابد	که پیوستگی کل با دوش	چو اندر بود و نبود کردی نگاه	نظر داری چه در ماهی و نگاه
تو هست آنی غیر شین بینی	که باشی چه پس چه پیش بینی	همه اندر تو باشد تو نباشی	حقیقت در خدای خویش باشی
تو باشی ای یکبار راز	سفر کن که چه ره دود و راز	چه گوید هر چه گوید خوب باشد	خایه طالع و مطلوب باشد
خطا طلب دل یاب آخر	یکی بین اولین در سوی آخر	دوئی چون نیست اینجا آخر کار	یکی باشد چه نقطه چه پرگار
تو پنداری که خود اینجا شوی	تو اینجا میروی و میروی باز	تو اینجا ای و آگاهی نداری	که ای اینجا شوی نداری
توئی شمراده اینجا کردی	نهادستی در زرقی بیندانی	توئی شمراده و یکدل ز نسل آدم	که آدم هست هزار دو عالم
ره خود که چه کم هم خویش کردی	از ان جان دولت با پیش کردی	اگر چه آدم او را بداند اینجا	ولیکن در نفس او ماند تنها
حقیقت مرغ بلبل لاسکان بود	که معنی و معر هم جان جان بود	حقیقت بود و نماند اندرین راه	از ان مقبول آمد و در شاه
چو صفای شد مرا و راجه داد	بهشت نقد پر شیش نهاد	از ان او را بود اینجا چنین	که بشک پاشد در حضرت او
چو او را جوهر جان بود	یکی شد بلبل که ده سجودش	حقیقت جوهر او بود و چون	که اینجا صورت آمد به چون
چو اصل و زوات اندر کائنات	از ان این شود و افغان جهان	چرا نمی بود آدم از سبک	نگندد به تویی در عین دین
از ان پر تو که از اهل نمودار	شد از مفضل یقین آمد به یار	از ان پر تو که او را بود اینجا	حقیقت یافت هم معبود اینجا
که ابر کویم این سر نهانی	نی بنیم سیکه ای دل تو دانی	ولا باشت گفتار هم در اینجا	که سیدانی تو اسلام در اینجا
ولا باشت گفتار هم سر	همی و آری یقین از سر تیغ باور	در اینجا چون منم با تو یقین باز	ابا هم آمدستم صاحب راز
منم با تو تو اسن هم جایی	چرا در مانده و نفس خیس	نه جایی است اول تو را اینجا	اگر چه مانده معذور است اینجا
همی دارم ولی تا آخر ترک	چون نیاکن و هم آخر ترک	حقیقت ترک خود کن ترک توانی	که اندر ترک برگ خود بدانی

در این

تلا داد از ترکش تو تا چیک	بانه و بس ساین راه بار یک	ترا آن ترک سرخ رخ نمود دست	دادم از خودت پاسخ نمودت
و چون آن رخ بان عالم	حقیقت را نگفت. دادم	چرا چنین تواند شد خوشی	از آن مجروح و دل نگار خوشی
ز چنین گفتنم ای دل درج که	ترا تا سر من گشت طاهر	ترا چون کردم اینجا و اصل یار	تو را برستی حقیقت و اصل یار
اگر غافل بانی دل درین راه	چو رو به بازمانی درین چاه	اگر غافل بانی دل درین درد	کجا آخسته بخوانی آیت فرد
اگر غافل بانی دل درین کل	کجائی آخر اندر سودی منزل	اگر غافل بانی وای بر دل	بسی گرد ز سر تپا کاین دل
اگر غافل بانی بادمانی	چه کجاشکی بچنگ بازمانی	اگر غافل بانی کافری تو	کجا در منزل خود به سری تو
ترا اگر کی حقیقت گوید باشد	از دل گزشت کور باشد	ترا منزل چو در خاکست دلی	در دل خاک خوابی بود دلی
وصالی نال ترا در روی قامت	ترا هم ره گذر در روی قامت	و صلا ای دل آخر در قامت	بیش شک ره بی منتقامت
و صلا آخرت اندر دل تمام	که اندر خاک خوابی گشت کل تمام	دل خاکست در آخر و صلا	بهین خوابیدن در صلا
درین منزل تو آخر باز دانی	و گر نسوی صورت بازمانی	نما شو در دل خاک عیان بیانی	بهر نگار شوم عیان بیانی
همی جوی تو این ره اندر خیابا	در خیابانست کس اگر در خیابا	ازین منزل بی رفتند و گشت	چو گویم کاندین ره باز گشت
درین منزل هر مردان فنانند	اگر چه در فنانیخ با فنانند	درین منزل که آخر خاکست	کدی دانند که سر کار گشت
درین منزل شوای بودیدار	در آخر کردان از عشق بیار	اگر بهیاری و گر صبا اولی	آخر خاکست و هم پست اولی
ز بهیاری همی جوی تو مستی	را کس این خیال بت پستی	بت صورت پستی و میان	نخواهد ماند این بت با د
چنین سست اول اینجا بچگم	در این راز کج با تو سستم	بخواهی مردای صورت در آخر	طلب کن پیش از آن طلب
که پیش از مرگ بانی آنچه جوی	که در دنیا تو پیش رفتی اولی	که می دانند چنین در پیش از	چگونه آمد سست میر و باز
که می دانند صفات او تمام	که بر گشت غوغای قیامت	چو اینجا آمد از اینجا حقیقت	فنا داند بانی این طبیعت
زهر آنکه دنیا گشت زارست	گیا همی رسته اینجا برگذارست	چو دنیا دید آدم گشت زار	که در او بود پیشگاه گداور
چو اینجا گدا آن جهان دید	از آن خود را حقیقت جان جان	اگر چه بود سالک اندرین راه	در اول با و دید اینجا ز شاف
نفخت فیض من روحی چو او بود	جمال خوشی از عشق نبود	دم آن دم چو آدم یافت اینجا	حقیقت باز آن دم یافت اینجا
دم آدم نفخت و فیض جهان	اگر ره می بری در سر جهان	نفخت فیض من روحی چو او	ز نفخ خودی اندر سانس

لطف نیده اینجا که چه باشد هر نیست و اینجا چه گویند نمود جانان بتو اندر رسید نمود عشق خود را کرد اظهار نمود عشق خود را در دل جانان زیر خود نمود اینجا دم خود چو میدانم که هم خود را زود چه عشقت اینک این بهیچ چه میگوئی که هرگز نگفت حقیقت آنچه میگوئی کیست عجب راز تو شکلی افتاد حقیقت آواک نون چند گوئی	بگو معنی که این معنی چه باشد ازین دم دم بدم گوشت گویند ابا تو را ز گفت و شنید که تا بناید اندر پنج و در چار عیان کرد و نهان پیدا نمود آن نهادش نام اینجا آدم خود خود اندر راه خود خود باز داند مگر دل را اینجا رخ نمودست در هر ارمین می که گفت ترا این راز اینجا بیکه است که آتش پرور در بالشت افتاد	هر نیست اگر این راز دانی ازین معنی بگویم شمع باز ابا خود بخود او صورت خویش نمود عشق خود اینجا نهان کرد حقیقت گفت عیون سناست اینجا ز داشت خود صفات خود نمود چه عشق اوست اینجا آده باز خی دانی ترا سبب عطار آخر تو میدانی که میدانی به تحقیق که هر چیز است که گفتی در حقیقت در اینجا سر خود را عشق دانی	دانش دل گوید هر سر در توحید و حقائق فرماید تو پیدایی دنیا پیدا ای جان تو میدانی که اندر عشق و حیران مرا باست اینجا گفتن گویم ریاضت چند من از تو کشید ز بهر جوهرت دادم در اینجا تو بینایی درون چشم مانده درین عالم و دوزخ عالم از تو پید تو دانی که در این کس نشاید نه در کون و نه مکان آلی بدیدار	بدانی جمله اسرار معانی مگر ره یابی اندر سوی او باز نمود عشق را آورد و در پیش عیان برگشت خود را در ایشان طلسم با عجب سر و دست اینجا نهادش نام آدم در نمود او رود و در قرب خود با غرور غرور که اسرار است اندر عشق ظاهر ترا عشق اینجا داد تو رفیق همه اسرار جانست و در طبیعت حقیقت جان پرورش که میدانم تو را از خویش دانی چه بار غم کشیدی ز جانان که سرگردان توانم گویم اگر چه با تو در گفت و شنیدم ترا در دانا دادم در اینجا کنون در جسم خود بی هم مانده همه شور و فغان از تو بر جا و در دانی که رازت کشفای که بیشک خواهی اینجا گاه دیدار
---	--	---	--	--

میلانج

ترازان حضرت ایجا که بخت	ازین ذات تو ایجا باز پست	تو بیشک خضرتی در خانه یار	ز دیداری تویی دیوانه یار
ازان دیوانه و بازمانده	که هستی دم بدم در رازمانده	ازین دیوانگی در بند مانده	در آخر رخت در دیار افتاده
دلایجا سخن بسیار در ده	گهی هستی ز عشق و گاه خمور	زمانی مست عشقی در خرابات	زمانی مست شوقی در بناجات
زمانی گنج اندر پیش در	زمانی عقل پیش اندیش در	زمانی بر در خمار مستی	زمانی سوی در کجاست پستی
زمانی برگزیده از دوعالم	زمانی شادی و دیگر تو در غم	دمی گفتن همه ارواح صل	دمی دیگر باند مستی تو غافل
دمی در کون و دیگر در مکان	دمی در صورت و گه در نهان	دمی در کافری زمار عبده	دمی خود را بجای در بند
دمی در وصل می عاشق درین	فزون آفر از این بهشت خرگاه	تو خواهی بود با خود جدا درین	که مرغ باغ عشق لاسکانه
درین چندین عجایبها کار	که تو دیدی کنون در عین کار	فزون از عقل سیر درین	که جانانست جانت و بگیر
دلایچنان که سگونی ز دانش	کجا بایی تو اسرار صفاتش	درینجا دان که ایجا آنکار است	در دین جان دل پر در کار
ازل را با ابد پیوند اوشت	ترا در ذات خود از عشق بنواخت	درین چون زمر و دگر فلک	که گردنست اندر حلقه خاک
ازین چندین گل پر نور	که ایشانند در عالم فروزان	کمال صنع خود پر دخت از ذات	به هم پیوست ایجا دید در ذات
که دانند حد آن نگر درینجا	تو بستی که کشید این همه	ره ایجا هر که ره ایجا گشت	جمال شاه جان پدید گشت
جمال شاه اندر تو پیوست	همه کون و مکان در تو پیوست	دو عالم در قوای دل تا بیدار	تو ایچنان و آنجا ناپیدار
زهی دل این همه فقار است	حقیقت روشنی عطار است	مرا ایجا ابا تو سوی دین	خوش آمد لاجرم در عین مولا
دلا عطار با تست نه در تست	ترا ایجا او هر ترا جست	بیاید چون مرا ورا کشته بینی	بخون خاک می آغشته بینی
مرا با تو وصال هم فقر است	بسیه دیدار عشق و اشتیاق است	مرا با تو حد نیست از شوق اشتیاق	سخن هر لحظه با ذوق افتاد
رمان کن ز بهشت نام دامن	که دنیا جللی ملکیت افشود	همه دنیا نیز ز ویر کاسته	بنزد عاقلان دنیاست بیک
همه دنیا مثال حقه دان	در دین حقه در جور شهیدان	همه دنیا مثال یک چرخ است	فتاد و بر کنارش پر خست
نظر کن سکو دنیا دم بدم تو	در ریشتاب در عین عدم تو	نظر کن در جان و جان من	در گیسو خفه مر جانان من
چو جانان دم بدم رخ بینم	ز وصل خویش با رخ بینم	ز با همی تا بیده در صنع بی چون	که پیدا کرد و در تو بید چون
نظر میکنم تو اندر جمله در ذات	که گویانند در تسبیح و آیات	همه در زمر منم و در ذکر اسرار	چه ایچا که انور از آگاه

همه در سرا و صبا یقینند	همین خواسته تا اورا بچینند	طلعت خیزد از دید ارجاشنا	همه با او در خیال در سناجات
که بچنان نیست هر اعیانی	زمانی گوش کن بان تا بدانی	حقیقت مرز مبنی زوست گاه	همه با او با او سید در راه
دین مبنی که گویم و زنگ تو	نظر کن باده اوان سکه خور تو	حقیقت ساید با دیدن بگر	همه عالم پر از خوشی و بگر
حقیقت تا بدان جمله فرشتا	عجب نور نیست از آن حضرت	که نوری می دهد در صحنه کار	بر همین آن خط اندر صحنه کار
بر آید لعل از آن خورشید افروز	دامم روشنی آید بیدار	افزاید روشنی اینجا و بادم	سوز سبکند آن نور عالم
گاند سایه جز نور سبک	رو دنا یکی ظلمت در اینجا	شود روشن جهان از عکس نور	شود عالم منور از حضور
کفی مانده یکبار سگ	بر آن تا جهان جان منور	که نور خورشوی زین را ز شکل	چنان دان اندران پاک
گویی سرخ و اینجا یکبار	ترا پیدا شود در آینه کار	همی ده تا یقین همین شد	جهان جان مادم روشنکار
چرا در صبح با شسته غنچه مانده	تو صبحی اول آشفته مانده	در صحنی در اینجا بکشت دس	یکبار به چو دل برین کاد
ترا گل دیدم باز بست اینجا	ترا انجام آواز است اینجا	که اندر تست گل انجام آواز	بو تش صبح اینجا بزمی کی باز
کر تا سست کند دین بیدار	دامم نوش کن از جگر کار	بخوش از دست جانان بگر	نظر کن در نگار غار و انجام
دی دین بالا گاه پستی	گهی بر روی دکانی رخ استی	چرا چندین سینه خود را دوا	تو خیز شیدی دست راه جا
شوی آخر در اینجا ناپیدار	بدانی اول بنا آخر کار	بود ز شغل غش بکش بکش	گهی اینجا ز اول آخر روز
شود به جام حضرت را گشته تو	همه عالم چشب آینه بشو	نگیر و ندوده نامر دار	چو دقت شام می آید بیدار
برون آینه گل از با و صحن	شوند از خود نماند خنجر دین	شمال اولین چیران نماند	همه است حال با نغز آینه
ولی کی زاندا این درویشان	یکی خوابست بیدار ایشان	کسانی کاندین صبا یقینند	همه باشد در آن دم سرچشمه
کر ایشان رستا در صحن بخت	جهان در خواب با دروایت	به بیدار نشین همین نشست	همان بان کاشکار او نشنا
روزی دیگر ستاین نکند در	نه مرگی کو چکست اینجا بگر	چو رختی از صورتیک بمانی	ز بعد آن حیات در ننگانی
عجب با خویش و پشی مانده	تواند خانه غریبه ایسته بمانده	به بیداری نظر کن و خویشی	شمال حیده آن دم کشفی
که اندر خواب بیشک را و بند	در آن دم وصال آنکس باز بند	نمیدانی از آن مانده غافل	توئی را او تنها نیست حاصل
پهر جان دل قطب شمسیت	در حقیقت مشرصور که بدو در یافتن ایشان	در حقیقت مشرصور که بدو در یافتن ایشان	چنین فرمود سلطان جنتیت

چندین

نمودات و سر لاسکافه	بگویم کجاست تا کلی بد است	هناده بر سر معنی خود تاج	نشان و آشکارا نیز علاج
که من در خواب دیدم حق تعالی	مرا بنمود اینجا گاه و سینه	همه دنیا من اندر خواب دیدم	همه ذرات در خرقاب دیدم
پدیدم بر دو عالم در دو غم	نمودم روی در جان و خوغم	حقیقت جان جان باز دیدم	بجواب از روی تمامیت از دیدم
همه من بودم من بخیر زمان	حقیقت بود من خبر جان جان	من داوود و کی گشت در خوا	شمال قطره اندر عین غرقا
چو دیدم راز نبودم حقیقت	یکی دیدم درین عین طبیعت	یکی دیدم چشمم پدید از دان بود	نهانم در زمان کلی عیان بود
عیانی چون پدیدم جلد درویش	حجابم آن زمان بر رخا از پیش	بش طمکت چون نور آمد پدیدار	بجان و سرش دم شش خریدار
تو در خوابی کنون و عین شهود	بیدانی تو این یعنی ضرورت	اگر نبایدت چون او بر بینی	نیای صورت از حساب آفتی
حقیقت یمنایم یار اینجا	دادم من فرایده یار اینجا	تو می بینی و در خوابی بانه	زنی آبی و در آبی بانه
چنان مغرور در دنیا بانه	که در صورت الی معنی بانه	زمانی کا درین خواب جهانی	چنین در صفت و خواب جهانی
نگاهی کن بر سید کار و بنگر	که تا اینجا که من بینی تو هر	حقیقت مرگ هم مانند خواب	چو بقی عمر تو اندر شهادت
چو مردی خواب مرگ می برد	پس انگامید با خوشی آمد بانه	چو باخیش کی و بینی رخ او	و کی لبشوی و پانچ او
ترا چون وقت مرگ آید بانه	نمودم سر خود گر کار دانه	ایشین خواب طبیعت خود بود	من خواب حقیقت هم تو دریا
حقیقت مرگ خواب حقیقت	ولی خوش فخته و خواب طبیعت	چو مرگ آید شوی از خواب بیدار	برون آبی ز بهوشی بیدار
توانیدم شور خواب نفس بیدار	که دلدارست با تو بین رخ یار	ز بهی نادان گشت اینجا نیایی	کجا آنجا بشی اینجا شای
در اینجا راز اینجا دان و بنگر	نظر کن ک کتب بر خوان بنگر	تو با اوئی و او با تو در اینجا	ابا تو را ز بکشد و در اینجا
در شب بسته است تو در بسته	ازانی و ایمان بسته و در خود	تو تا خود بینی او را کی بر بینی	همه دست و گرتو او بر بینی
تو اومی بین درون خویش نه	دی بی او تو ضلع هیچ گذار	تو با او لی چنین غافل بانه	پو لک گفته لا و اصل بانه
چو دانی راه تا برده منزل	کجا باشی با خر عین وصل	درین منزل که دنیا نام دارد	که اویدی که اینجا کام دارد
نه بنیدیم کس کامی ز اسرار	که فی آخر فروماند گرفتار	همه دنیا چو شور و فتنه آمد	حقیقت راه روز و کام
گذر که ده بد اینجا رفت و باز	برفت از فتنه وید و غم و غراز	غشا آنکس که پیش از مرگ است	حقیقت گوی او ز پیش است
بسیار خویش از زنده بمانی	که چون مردی حقیقت جان جان	ز دولت نیست اما در داری	لکست نیست اما در داری

ترا خورشید جان باند و اینجا	نیز ازان مهر و موه تا بند و اینجا	نرمیدانی که اینجا کیستی تو	درین پرگار مهر چستی تو
ترا در آفرینش هستیش	نوبستی بر تر ازین آفرینش	کمالت بر تر از حد کمالست	ترا اینجا نه جانانت و هست
نخواهد افتابت هم فرو شد	ندان بشکست یقین نور او شد	دگر از برج غیبت سحر بر آورد	زوال آن خرقه حقیقت می ندارد
زوالی نیست مگر خورشید	که چون رفت او دگر باز آید باز	ترا خورشید جان چون ترا اینجا	بشیب مغرب اندر صین الا
مقام لا ابا لاسه شود باز	بر آید صبح گل الا شود باز	شود اندر وصال حال بی چون	یکی کرده همی از شست سیر
حقیقت آفتابین جهان	تو در اینجا کجا خود را بدانی	توئی خورشید اندر عالم جان	شدستی در حقیقت جان جان
توئی خورشید اما کرد عالم	همیکرد سحر کمال عالم	همه ذرات عالم از تو نورند	سراسر جمله در ذوق حضورند
دل عطار با تو آشنا نیست	ز نور تو پراز نور و ضیاء نیست	ضیاء و نور تو کون و مکانست	کسی نور تو کلی می ندانست
کجا اعمی بیاید نورست اینجا	که پیدائی گهی در عشق دروا	نرین از تو ذرات و دو عالم	ز تو اینجا گوی که پر نور و خرم
هر آن و معنی که جویم در اینجا	حقیقت بر تر از آنست پیدا	مرا انباز عشقم نه نه نیست	دل مرا اینجا می بی صبر و سکوت
ندارم طاقت هرگز گفتن	نه سری نیز از کس شیخ گفتن	ندارم طاقت در درفش	همی سوزم و دادم و آتش
ندارم طاقتی در پادشاه	و می و صبر یکدم به پیکار	مرا اینجا همان پیداست اسرار	که آن علاج را آید پذیر
بجز علاج چیزی می ندانم	که بادی گفتم و از وی بخوانم	مرا چیزی بخواند ای دل اینجا	کز گشتی بکل تو و مل اینجا
ز منصورم کنون و در اینجا	چرا و دست از دو عالم فشانده	همان آتش که در علاج نهاد	مرا در جان دل آنست فریاد
ترجم هر لحظه دم از عشق منصور	اگر چه پسته نماید در دل مشور	چه سحر بود ای جان باز گویم	نه هر نوعی که خواهم از گویم
چو میدانم که صید انم که نیست	و گر تقلید وین عین بقینیت	یقین نیست دیگر است تقلید	مرا این راز می آید زو جید
زوال تا با خورشیدم این از	که تا آخر دیدم راز سرباز	مرا تا جان بود در دیر فانی	همه گویم از و سر معانی
مرا تا جان بود زور از گویم	از و در قفسه مردم باز گویم	مرا تا جان بود جزا و نه نیم	کز و پیوسته در صین آیینم
همه صحرای منید در و غم	همه خرابه بد آخسر و نه نیم	همه منصور سحر پالم در آفاق	که منصور است اندر و کل عالم
بجز آنکه است تاس من بگویم	همه او دادم و می نماند کس	حقیقت دوست اندم گفتار	که میگویی درون جان عطار
ز دست عجل هر دم بگویم	که اینجا میدیدم هر دم بشکیم	از دست عقل من می مانده ام	مثال حلقه بر در مانده ام

ولیکن عقل اینجا هم بکارست	که او را سرعنی بی شمارست	ز نور عشق در نور وضیا ام	که می بخشد همه نور و صفایم
مرا تا عشق گوید دم بدم راز	نخواهم ماند اندر عقل ممتاز	که باطل عقل پیری بر فضولی	ولی در عشق کی باشد اصولی
حقیقت عشق بر از عقل سیدان	از و چو پیر که می بینی تو می خوان	مرا تا عقل اول بود در کار	حکایتها بسی گفته ام ز اسرار
ز عقلم بود اول گفت تعلید	ولیکن عشق دارم سر و جیه	بنور عشق جانان یافتم باز	ز جان در سوختن بختا فتم باز
چه از عشق جویم تا بیا بم	که از عشقش چندین فتح بیا بم	کمال عشق اگر در جان نماند	بیک ره جسم جان در بیا بم
کمال عشق هر کس را نشاید	شکافی جایک و پاکیزه باید	حقیقت عشق شست و توان انداخت	که میگویم دما و دم سر آید
مرا چون عشق در جوار دل	نخواهم ماند من یک خطه غل	دما و دم سر دیگر می نماید	مرا از جان ز دل می براید
شخمای مرا همان و میخوان	که گفتارم کل عشقست جانان	گذشتم من ز عقل آنکه ز تعلید	چو دیدم عشق را زدم گشت
دل جان و افتند اینجا ز تعلید	ولیکن بشمار آمد به حبیب	دل جان و افتند اینجا ز یاد	ولیکن بی شمار آمد بگشتار
یقین شد محکم کل بگمانم	که از سر یقین شد کل حیا نم	یقین و یقین دارم در دست	که در یقین گیری کمال
یقین گر باشد اینجا شود	ترا جان بگمان آید پدیدار	یقین چون جان پیکه ز پیچ	در اندازی به عالم دیده تو
یقین و صلت و بی گمانی گشت	مریضی که اینجا کس نیست	بخوشنمور کا اینجا بی گمانی گشت	گمان بردشت تا کمال جان
گمان بردشت تا عین یقین گشت	در اینجا ذات کل آن پس برین	گمان بردشت اینجا کل مطاق	جمال دوستی و دوزد ایت
جمال دوست در خواست و دان	نمود از حقیقت جسم جان نیت	و شش گشت اینجا گاه اصل	که تا شد در جمال عشق اصل
چو وصل شد نغان انجان	که او بد و در میان صاحب درد	چو در عشق اینجا دید اول	از ان شد عقل و جان بیجا
همان صورت که اول شد اینجا	بکل جسم را یکی گشت اینجا	را کرد آن زمان هم جسم جان	یقین پیوسته شد تا دید جانان
چنان از خود بیرون آمد که خود	خودی خود ز خود الا نکو دید	ز خود بیرون شده در اندر دل	انالحن زو شد تا گاهی سوخت
چو چشمش کی شد آفرینش	یکی بد دیگری عین یقینش	از آن سر بردشت زان سر گشت	ز خود بگشت و دلی را گرفت
چو بختایش کی داد و چون	بگوید راز و چون بگوید چون	اگر محرم شوی مانند منصور	سر پایت بشود نور علی نور
اگر محرم شوی در جسم و نبات	کشیاید سر بر راز نهانت	اگر محرم شوی در در دنیا	در دلی بیای سر مولا
اگر محرم شوی مانند مردان	یکی بینی درون تو و جانان	اگر محرم شوی مانند عطار	تا با سر کل آنکه بگشتار



اگر محرم شوی این را بپای	در نیخا راز ما را باز یابی	چو مردان ره درون را بپایند	در آن کم گوی خود با چو بستند
چو اول راه گمشد اندرین راه	در آخر راه بردند سوی درگاه	در معنی کفایت ارباب نه	بود در آخرت صاحب برانی
چو راه اینجا یکم بردند بسوی	بستی دم زدند گرفت و گشت	بگفتن رست نایب رست این از	اگر از غفلتانی جان و سر باز
وگر گویی ابا اهل دلا گویی	که با کون خان ابدان گویی	کسی را گوی کوره برده باشند	بسوی دوست نه سپرده باشند
ابا او گوی راز ارمی توانی	که او گوید ترا در دهناسنی	مگو این در دین با محاسب درد	که او باشد چو تو در عشق کل فرد
مرا این درد دل گشتن از دست	که در مان من از حبس دلاست	مرا با عشق راز است دنیا است	که عشق از هر دو عالم بی نیاید
مرا با عشق خواهد بود این	که هم عشق خواهد گشت جان	یقین جمیع لان دارند در دلا	که چون ایشان این اندر عشق
منم در دلا در دلا جانان	بماند در جهان من فرد جانان	ازین در دم دو آمد بدیدار	چنین در دلا دلاستم گرفتار
حقیقت در دم اینجا بیست	که نور عشق اینجا نه نیست	تا مست اهل با من در دلا	مرا هر لحظه اینجا برهنه نهند
ندیم هیچ جزایشی در دل	که نشانست هر مقصود حاصل	تماست انبیا و اولیایم	همی بنم درون پر صفایم
همه با من هم در ذات ایشان	همگی یکم یکم یکم یات ایشان	منم آدم منم نوح مستوده	منم در یار کل جولان نموده
منم موی صفت کل فته طور	دم ارنی زده پس فته در نور	منم مانند اسمعیل جاسناز	که تا و بستم اینجا جان جاسناز
منم اساق اینجا سر بایم	چو شمی دیگر اینجا بنسب ازیم	منم یعقوب و یحیی و یونس	در ایست کنون پیشین
منم جرجیس اینجا پاره پاره	حقیقت جزو کل دین زلفا	منم بر تخت معنی همچو در و د	سلیمانم رسیده سکه مقصود
منم اینجا زکریا پاره گشته	بساط جزو و کلم در دلاشته	منم تکیه سوزان در تشرش	همی نالم ز سوز اشتیاش
بنم عیسی که اندک پدیدرم	حقیقت عشق جهانان پایدارم	منم احمد زده دم از آسانی	کز دارم همه سهر معانی
منم حیدر که دید از قنیت	دل جانم باز تر پیشین است	چو درین جمله دیدار کرده	ازینم صاحب اسرار کرده
همه درین پدیدارند اینجا	درون من بگفتارند اینجا	چو من در این پیشین باشم سرور	ازان خواهم شدن در عشق سرور
محمد میان جان تست بنگر	زبان نور تو اینجا گاه بر خور	علی در دل مبین کوشش پیا	اگر و بر می گنجد ازین باب
علی نفس محمد و ان حقیقت	علی بیرون است از دلاست	علی بنایت راز نهانست	که شاید بر تو در ای معانی
دوست خود را زان تر گنجد	که تا بنایت اینجا یکم یار	ازان خوانندش اینجا گاه حیدر	که او بگشتا دور اینجا بسته بند

دستی علی بکشت و اینجا	مر این گنج کل او داد اینجا	شبی دیدم حال جانم نیش	خنده افتاده اندر خاک پایش
از و پرسیدیم احوال هم سر	مرا بر گفت اند خواب حیدر	گفتمم زانرا در خواب آن شاه	مرا از کشتن او کردست آگاه
نمودم آنچه پنهان بود بر من	که تا اسرار گیم گشت روشن	مرا گفت که ای عطار مانده	ز سر عشق بر خور دار مانده
بسی گفتی ز ما اینجا حقیقت	بر روی نزد ما راه شریعت	بسی اینجا ریاضت یافتی	که تا عین سعادت یافتی
بسی کردی تو تحفیل معانی	که تا دودیت این حقایق	کنون از عشق بر خور دار باش	که کردی سر را اینجا گیم فاش
گفتی آنچه ما اینجا گفتیم	ز تو دیدیم اسرار و شفقتیم	حقیقت آنچه اینجا که تو گفتی	در اسرار ما اینجا تو سفتی
حقیقت بر تو این کبریا	ترا گنج یقین در دل نهادیم	ترا این خطه چون دادیم اینجا	ز ما اینجا بکش از جان جان
بکش رخ این زبان چون گوی	ز ما عشق مان کن پاداری	ترا خواند کشتن آخر کار	که کردی فاش را اینجا با کار
کسی کو را ز ما گوید حقیقت	نگذاریم او را در طبیعت	حقیقت گفت منصور را خود	در اینجا که جفا می یک بدید
تو آن گفتی که آن منصور است	که دیگر چون تو این گفتی	تو گفتی سر را کنون ببر	که تا آلی و بینی مشکین
هر آن کو که گستاخی درین راز	نگذاریم او را در جهان باز	کنونست وقت کشتن آید ای دوست	که مغزی و دیرن از دست
همه خواهم تنم همچو تو باز	که تا اینجا گوید این سخن باز	کنون این گفته و عطا بدین	مشو کننده از اسرار خاموش
گوی و جان خود را باز اینجا	که کشتا و ستمت در باز اینجا	کنون وقت است دل تا بدانی	که حیدر گفت این راز غما
مشو خاموش و خوش نویسی خوار	دما دم فقه می خور ازین خوار	تو بخوان آن محمد با علی راز	چو بشنودی گفتی قات باز
بخور این فقه را سر از معنی	دما دم کن ز جان مگر از حسنی	حقیقت آنکه با ایشانست	چو من آید حقیقت صابر
محمد با علی تو باز سینه	چو بینی سر بریدی راز سینه	محمد اول اندر خواب دیدم	از و بسیار فستخ الباب دیدم
شتر نامه از تو گفتم حقیقت	سپردم مر و راز از شریعت	حقیقت صاحب دین مرا	که بیرون آوریدم مغز از پوست
بخار و صواب دعوت که بنیم	که او اینجا است کل عین یقینیم	که او بنمود را هم تا بر شاه	از آن هستم ز سر شاه آگاه
کسی کو احش کل رنهایم	درش اینجا بکلی بر کشاید	بخرا احمد بران کو جست حیدر	کجا بکشایش اینجا گیم در
در علم محمد حیدر آمد	که جمله اولیای اسرار آمد	سر دلا را جمله اولیا دوست	مثل کج را تمامت پیشو است
هر آن سالک که راه مر قضا	سوی احمد شده و انگه خدا	هر آن سالک که اینجا رنهایم	در آخر در پیش بر کشاید

بجزید صید بیخود تو را می آید محمد با علی سالارین اند محمد با علی ذات غدا نیست حقیقت با احمد و حیدر ز ذات یکی دانند ایشان از نمودار محمد رحمة دعا المین است ره احمد گزین و مسدود ره ایشان گزین گرد و اصل چو چشم منصور بر داران افروزان که ای دادا سر حقیقت بگو سهرار کنون تا بدانم ز شرع این راز و راز او	توحید مصطفی و آن که از افروز که ایشان حقیقت پیش این که دم دم باز در جامی نهان که بشکست بنمای این شکاف ز سر حق حقیقت صاحب سهار علی بشک صفا تا یقین که بشکاید و صلت ناگهی کن ایشانست خود مقصود اصل سوال کردن شبلی از منصور چو ابی ده مراد و از شریعت حقیقت چیست تا روشن افم از آن گفتم که هستی اگر دل نه شمر است اینک یگونی در دنیا	محمد با علی بر روی است محمد با علی بناس دل محمد با علی فتح و فتوح است چو از احمد بگوید در سر سیدی یکی زانند ایشان بچو خوشبید ایا سالک اگر تو مرد و راست سبین چیزی با خود زانند ایشان از ایشان هر که خود را اصل کل سوال کردن شبلی از منصور تو از سر تا پای باز گویم گفت اینجا انا خود و نمودار چو امیگوئی اینجا که انا حق ازین گفتن چو بگوئی در دنیا	نه انهم تا که اینجا شکست که تا با شبی درون کون و دل محمد آدم و حیدر چو نوح است حقیقت هر روی ذات دید بر ایشانست مرز زانند امید حقیقت و اصلی عشق جوایب نظر میکنی تو در آیات ایشان چو منصور از حقیقت وصل کل از و پرسید شبلی آن زمان باز که از که دید که این باز گویم که تو میگوئی اینجا بر سر دار مرابر گوئی کنون را مطلق
جوابی داد و از آن زمان دوست منم مغرور تو اینجا دوستی تو در تقلید و من سر توحید من از سر راه جوهر صافی راز تو شبلی این زمان بر صورت خود من از حیدر یقین گفتم عیانم را احمد دیده ام سر معانی من از احمد یقین این را گفتم	که از بهر خود اینجا بت پرستی که بگنج یقین تو حیدر و تقلید بگفتم انا حق با همه باز باز دوستی و بینی نیک باید انا حق هست در شرح و بیانم بدان سهرار حق را آسنم انا حق از آرنی باز گفتم	که با دانی تو این راز را امان اگر ره بر ده شبلی درین من از حقیقت شاه و نیم کجا بینی کی چون در دوستی و اگر از صلیف نشنیده ام من حقیقت کوشت بر جان نبی و اگر از حیدر که از این راز	که من منم هر شبلی تو بی گشت که از تقلید و انا حق قرآن که با دانی تو باطن راز ظاهر نه چون تو در کمال عین یقینم منم با حق تو با دوست برستی که صاحب درد و صفا دیده ام که ان بکشاید شبلی یقین در بگفتم کوشت و انا حق یقین باز

محمد با علی

چو منم مردم آخرت ز غم من	حقیقت دهم ز غم من	نه مانند تو من گشته ام طاعت	من از این هر دو وکیل تمام شد
که رسیدان قناده بخوگو	تو این معنی کجا دانی نگو	حقیقت پایدارم من در اینجا	ازین معنی که منم ارم در اینجا
سیان خاک خون غشته گردد	کسی داند که چون من گشته گردد	بر آید عاشقانه بر سر دار	کسی داند که همچون من شود یار
یقین من یا بدو کل من بگوید	کسی داند که دست از جان بپوشد	بگوید در اناحق راز مطلق	کسی داند که همچون من شود حق
اناحق با همه کس باز گوید	چون وصل شود این راز گوید	یکی گوید یکی بنید ز نیش	کسی داند که اندر آفرینش
اناحق گوید و زان زمان او	چون وصل شود اندر عیان	بجان اندر ره جانان نماند	چون وصل شود جهان بشناسد
کند چون من بکلی عین ال	چون وصل شود و خبر دکل	نه بنید هیچ چیزی خضر نشا	چون وصل شود شبلی درین راه
در بخار دی جانان باز آید	منم انجام با آغاز دیس	سیا بدر درون انجام و آغاز	هر آنکس شود وصل چو من باز
همه در اناحق و ز غم من	منم اینجا یکی دیده در غم	رسیده در مکانی بغیرت	منم اینجا دیده وصل فطرت
که دهم بود تا بیان تا بجا آید	منم اینجا حقیقت نور و شید	نور من شده هر چیز بیابا	منم اینجا تمامت عین شیا
نورم جمله زده در لقا ره	منم اینجا سعاد و مرستاده	شده غور شید را و عین قلزم	منم اینجا حقیقت چون قلم
سیان اناحق تمام گشتن	منم اینجا نموده آتش یار	همه گوگب در و حیران نموده	منم اینجا فلک گران نموده
نموده صنعتها در فتن گشتن	منم اینجا حقیقت آب و شمع	جهان از روح خود آباد کرده	منم اینجا نموده با کرده
مرکب کرده و بر نه معنی	منم اینجا نموده کوه معنی	ابا و راز دایم گفته سرباز	منم اینجا نموده خاک راز
تمامت لکان را در عشق	منم اینجا حقیقت جوهر عشق	نموده نفس صدف شور و غوغا	منم اینجا حقیقت درد دریا
هر کسوت که هستم رخ فروم	منم اینجا جهان جوهر که بودم	همه از من بکل شد ز نادیدار	منم اینجا کی جوهر دیدار
شاده این مانع پایدار	تو ای شبلی حقیقت راز دار	کجا دانی تو ای شبلی نگذار	حقیقت آنچه من دارم در دلم
درون جان منصورم بود	محمد دان که منم گوید محمد	اگر از وصل آئی من که باشم	کجائی در کجائی من که باشم
که دانی خود و منم در	ندانی و ربدانی هم نماسنی	حقیقت پرده همچون بر انداز	حقیقت من آنی درین از
ز عشق رویم آئی بر سر دار	تو که مانند من آئی پییار	منم خود را در اینجا با شریعت	تو ای من تو من اینجا حقیقت
شاده منم که کشتن دیده	منم اینجا عشق خویش دیده	چه از سر کالت راز دیدم	ترا که چو من اینجا باز دیدم

چو در دایم فتن تو جید پیدا	سرا چندین هزار رخ روتو	از اینجا کادم اینجا بدیدم	یکی بد در کمال خود رسیدم
یکی دیدم از اینجا تا بد اینجا	یکی ام رویی بر جلوه پیدا	سهم لاسنی من عیانست	سهم من دایم اینجا بیانت
حقیقت جز که من خبر دگر نیست	از آن مانده اینجا نیست	اگر اینجا بیانی مریب تو	یکی منی یکی دایم نظر تو
اگر اینجا بیانی اصل جهان	چون بر دار پا وصل جهان	اگر اینجا تو اصل کار منی	یکی اندر سیکه دلداری منی
بجز من نیست دانی این	که تو هستم که مردم در طبیعت	ز یک عالم تو هم از وصل گاه	بیانی کن چون گرفت دایم
چون وصل شوی راز من	از آنجی همچو من کل باز گوی	من آن عالم که وصل جگر از	من اویم بشنوی شمع این
سهم در فتن جمله گشته گویا	سهم در ذات خود در جمله گویا	نشانم هست فی نام نشانم	بود صورت در اینجا که نشانم
فدا خواهم شد در این صفت	سهم شکیست که مرورت اینجا	حقیقت وقت کار آید بدیدار	که بر در است یار آید بدیدار
سهم یار است اینجا نیست	سهم این جمله سید که من او	بجز من نیست چیزی در طبیعت	سهم از راه شریعت
اگر گفتم از آنجی آشکاره	کنم اینجا بگیم خود پاره پاره	چو صلم این چنین به تو گویم	از آن در عشق در دست گویم
از آنم در اینجا راست	هر آن کو جان از دست	اگر در دم در اینجا کار خود است	که دیدم در آنل من کار خود است
بگویند شبلی چون این پایدار	چرا اینجا تو اندر پایدار	سوالی کردی و گفتم جوابت	کشادم بر تاست فتح بت
ترا گفتم اینجا رخ نماید	چون هر لحظه این پاسخ نماید	از آنجی گوید اینجا گاه جانان	نماید بر تو اینجا راز پنجان
از آنجی باز گوید تو بر آن	که سید گفت آنرا من سر آن	دلی او را در اینجا رخ نمودش	از آنجی م خود بخود پاسخ نمودش
از آنجی که آن زبان من	در پایدانش گفت این سخن را	نه وقت لی مع اسرار عیان بود	که او پیوسته در کون مکان بود
مراد ذات اینجا بود پیدا	درون جان او بعد پیدا	بد اول او با خبر بشکی دید	ز ذات خود همیشه بشکی دید
ز ذات خود خود اندر خود نظر کرد	علی را هم ز ذات خود خبر کرد	علی او کو کشف بد در معانی	محمد گفت دیگر من را آنی
از آن مرمر و صلب را در دود	که ایشان بشکی متماز بود	از آن شده باز و دیدند اندر اینجا	که ایشان را زوید ندانند اینجا
از ایشان شمع اینجا خبر دار	تو نیز اینجا چو ایشان این خبر دار	بگوگر ملتوانی سبب من باز	که تا باشی چو من در عشق متماز
اگر شهاب از عشق باز چو سبب	که وصلش همچو من گر باز جو	وصال حال را اینجا بجو تو	چو دیدی دید از آن هر دو
چو نبود رخ اینجا شاه جانا	بگوئی راز او در عشق پنجان	اگر دیدی یکی اینجا طبیعت	در اندازی و در آخر طبیعت

طبیعت نیست آن برودار	ابا مایار مادر پای دار است	ابا مایار پیدار سکه کرد اینجا	ابا باشد حقیقت نیست در اینجا
در اینجا فرو شد اندر سر دار	ابا باشد در اینجا که نمودار	نمودار است اینجا مطلق	در اینجا سکه زند با ما انا الحق
ابا باز و انا الحق آشکاره	بخوابد سوخت با ما در نظاره	بخوابد سوخت تا کل را در بند	نثار را در قیام با بر میند
نما خواهد شد بن صورت در اینجا	بخوابد سوخت منقوش در اینجا	در اینجا باز ماند مجسمه منصور	حقیقت ترص غوغا علی خود
نخواهم ماند اینجا جادوانه	همی خواهم شدن من در اینجا	همی خواهم شدن من تا بوم با	چه بادا آتش من بآب با خاک
فنا گردانم دیام بقا نیز	بجو دو خیشتن بر فنا نیز	چمن باشم مانند پیچ خرن	چنین خواهد بود ای هر ارشدن
چو روشن شد مرا خوشید با	از آن روشن بگویم شتابان	حقیقت صورت است اندر نمودار	برون خواهم شدن از پیچ و خار
برون خواهم شدن در درون	شود هر ذره را در بنمو غم	حقیقت نه با سکه جگر بشم	یقین صبر و سکون جگر بشم
نایم هر کس را از منور	بگویم راز خود یا هر کس باز	حقیقت بر چه من گویم جهان	بجا خواهد بود تو آخر جان عالم
چو جان جان مرگند حاصل	از انم بر سر این راز وصل	از انم بر سر این در جانان	که بر دریم بجز در جانان
پیر برین یایم می شاه دلم	که دم اینجا زدم از قرب کج	دم اینجا که زدم دم دم خود	نمودم حقیقت نیک و بد باز
دو عالم در غمت اینجا دلم	خروپیم دو عالم را بیک دم	دو عالم را بیکدم در نمودم	در آخر اولم بنیم که بودم
در آخر خود خواهم شد باخر	دو عالم در یکی بنیم بظا هر	دو عالم در درون خویش دیم	صفحات خویش را در پیش دیم
صفحات خود از آن دیدم	که ظا هر بودم اینجا که طبیعت	طبیعت ظا هر بود جهان بود	در و یک حقیقت جان جان بود
چو جان جان جان پدیدار	انا الحق زو بر اعدا بر سر دار	تو اینجا شیشه از جام تو بشت	مرا بین راز پنجم تو بشت
از آن پیدایم چنین پنهان بودم	که پنجاه است پیدای بودم	چون پنجاه است جان من جانان	از آن مشورتی را در و جانان
که مشورته از صفاتم در یکاست	در و جانم حقیقت لا سگاست	سکان صورت هم عین صفات	ولی جان در حضور نور و است
حضور ذات دارد جانان	یقین صورت حضور در سگاست	کنون هر دو یکی پیدایشم	انا الحق منیر غم در جلوه است
کنون هر دو یکی شد معلول	یقین صورت پدید از معلول	مرا معلول در اینجا گاه مطلق	از آن جانم زند هر دم ناک
مرا معلول است اینجا تا که اویم	از آن رویت این گفت گویم	بچشم من نظر کن رو که دلدار	یکی را بین تو از سر سویدار
هر دو دیدار صورت هست خیر	چو در شکی در بیست جانان	یکی دیدست جانان را در اینجا	یکی پیدایم پنهان را در اینجا

چو سپید او کمران اینجا کی بود	چو صورت یار و شیرین کی بود	برخورشید ذاتم در حقیقت	نهارم اسم او را طریقت
طبیعت نهش اینجا که نهادم	در دل او دل اگر نهادم	دل خود را به آن گریز نهادم	بجان نگار اگر دلدار نهادم
در دل در سوخ جان اینجا قدم	دل جان هر دو در عین یک نام	عدم را نیستی دان همچو منصور	یکی در نیستی در یاب جان نور
مشاور خود اگر صاحبی	که اندر نیستی سکه به بینی	اگر از نیستی یاب به سرخ یار	هم از وی باز گوئی پاسخ یار
نذارم چه که در عشق اینجا	که از لاشه و لم بنیا در یجا	همه در راست پیدا تا به آن	تولا شود تا هیان الابد آن
ز کیمائی خود در لاشه شاد	بر انگش صورت هر دو جهان شاد	دو عالم صورت اینجا بر انداز	که تا در لاشه پیچگی باز
حقیقت لا ذات کشنجنگ	صفات لا بهم سبک سر سر	اگر تولا شودی الابد یاب	قدم در لاشه میکتا بیاب
چرا در خود پاکستی تو بهر	ازانی از کمال وصل او دور	تو خود بینی چو ز نقش نامه	نیای بی هیچ وصل جاودا
اگر مردی خود بین تو دلدار	که جز از نیست مان نگردد دلدار	وصال یارنی بازیت میدار	حقیقت وصل جان بازیت میدار
وصال یار اگر ایستی ای	ترا اینجا باید سوخت آن پوست	اگر چه پوست اینجا دوست دارد	تو بی مغزی مانده پوست دارد
دی زین پوست بر کج	که منجان جان یا تو روشن	هر آن کو اندرین عالم یقین باز	رج جانان باید شد سرافراز
سرافرازی سر برانده بید	ترا این سبک کل بازی بدیت	اگر جان سوت اینجا بازی	چو مایابی در یجا سرفرازی
نه جان تن اگر سید بهر	که اینجا که نه اندر خور دیت	اگر از عاشقانی بگذر از خود	یکی بعین و حقیقت نیک باید
چه پنجاهی چه چوئی هست	درین صورت حقیقت دیده او	ز خود اینجا حقیقت صورتی با	ز ذات خود عیالی را برودا
دم خود سوختن صورت بدیت	صورت سید از آن دم ناپدیت	اگر آن دم شود از تو بدیدار	دو عالم بر تو گرد و ناپدیدار
از آن وصل زان ایمان کجا	تو جانان کردی حیان کجا	تو بجان کردی جانان مانده	که راز خوشتن هم خوشتن داند
درین آبر کس رو نیاید	پیام حسنه دل اگر نیاید	ولی اگر بیاید راز اینجا	یکی بنید چو من به باز اینجا
دل در نجات آگاه حقیقت	که هر دو کرده اندر حقیقت	در یجا وصل کل دیدند یار	نه در صورت اگر چه زوید یار
یقین یار است او ایم یار	زوید خویش یار خود را یار	همو داند وصال خویش درو	همو بکشد یار اینجا که در خویش
در بکشد او جانم نمود دست	سرخ اینجا چون نمود راکت دست	ز وصل یار اینجا بقیه دارم	کنون آویخته بر روی دارم
از لطف منیر غم من جاودانه	که بشناسم من غم من جاودانه	از لطف منیر غم بر راز جسد	نمایم جمله را شهباز جسد

درین آبر کس رو نیاید

<p>انما حق زین شدیم گم گشت پیدا نمودم فاش جانان باهر کس درین میدان زدم گوی حقیقت بجز من کس نگوید سرائین از بجز من کس ناند دیدنش یکی دادم که در جملہ نمودم کجا اینجا بکام دل رسد باز اگر وصل ریختا کردی از دست وصال یار نیست از بدانه یکی بینی دولی بر دراز از بر بجز احمد بسین گره چلی تو</p>	<p>منم سر و قاپهر شور و غوغا مرا این شیوه می زبید و گرس منم و عشق دل جوئی حقیقت که دستم یقین انجام و آغا نمودم که او بارند و او باش نظر کن در زمانه بود بودم نماید جادوان در نیکی پد باز تو وصل کردی اندر کل خور بنوشتی دیگرست از من آنی طلب کن این معانی را ز سر و گرنه در زمانه فاشی تو هر انکو از محمد وصل در نیت</p>	<p>ز غر و بنموده ام تا د جهان من مرا این شیوه زیاده تا بگویم بجز من کس ناند شیوه دوست بجز من کس نگوید انا الحق منم فاش و نقشش نه مانده هر انکو اندرین عالم نیاید اگر دوست آن اصل دید نزدات از وصل یابی در انجمن اگر از صطفی ره برگشاید بجز احمد ندان مر رهنما را بجز احمد بسین در هیچ حال دو دو خوشیست از وصل در نیت</p>	<p>نمایم فاش بیشک این جان من که رسیدن خدمت همچو گویم که این شیوه حقیقت شیوه است که دستم حقیقت را از مطلق منم در جملہ پیدا و یگانه و من من در جهان این نامید یقین در سر و عالم وصلید شوی و باز گوی سر مطلق بجز این هر دو عالم یک ناید تو هم بر سر شاس هم خدا را که ما هر ساعتی یابی کمال</p>
<p>سوال دیگر شعله از من و نور</p>			
<p>تو از ان وصل حق درینجا چو شعله این بیان بشنید از او در تو و حقیقت باز کردست چنین است این لیک و کمال نباید گفت این با هر کسی تو تو اصلی این همه فرست دانی و من از این منیرم گم منیر من ندانند و مرا همچو تو ای حق که اگر گویم این را از آشکاره</p>	<p>تعجب کرد و از وی گفت نیاید و چشم چنانست اینجا باز کرد بجز تو هیچ کس این سر نداند که تو مغزی و خلقا نند در پوت برون کونی و عین مسکانه تو مرد را می و بیشک منم زن بیاد نیند پهلوی تو مطلق بکیساعت گفتیم باره باره</p>	<p>حقیقت این چنین است از او درین هیچ شک اینجا یک نیست ترا داد دست این در ازل تو مغزی و همه چون پوست با ترا زید که دست حق رخ شاه مرا این منیر کی باشد که عالم حقیقت کفر دانند این خلایق ترا گفتست جانان تا بدانی</p>	<p>تو از دست حق مطلق اینجا که هر چه تو بگفتی در اینجا که جمله دوست خیر و بر شسته نباید گفت این پاسخ غبار کجا مانند تو ای دوست باشند کزین اسرار که هستی تو آگاه گویم ز انکه این عالم کمال مرا این گفتن اینجا نیست تو بیشک خود یقین دانی که دانی</p>



چو تو یاری ترا بایک نمودن	حقیقت گفتن در حق شنیدن	تو صاحب لقی و در کل فاق	توئی اندر میان اصلاک طاق
تو صاحب لست کون و مکان	که برگشتی یقین راز نهان	نهان بدر از نا این مبعالم	کو کردی فاش نزد خلق بنیام
خلاق جللی در گفت و گو بیند	همامت ساکنان در جست و جو بیند	گمانی میسرند از سالکاشت	درین گفتار دین راز نهانست
گمانشان هم یقین شد آخر	مرا ایشان را وصال آورد پدیدار	گمان برادر آگاه جهان بین	که تا بیند انت اینجا در بین
حقیقت گفت و گوئی خلق یار	درین باز عشقت شد پدیدار	پدیدارست رویت همچو خورشید	تو دراز مرز راست امید
امید جللی در حضرت تست	وصال ساکنان در قربت	چه باشد گر کنی اینجا نظر باز	در دین جانها بیشک سرفراز
همه در انتظار وصال بودند	همه در دین این اصل بودند	عجب روزیست از مرز پادشاهان	که رخ نموده از کاغذ زنون
منت میدانم اینجا و کجاست	ببازی برگفتم عین گفتار	تو پیش از جمله از جللی گم	چنانا قطره تو بود قلم
تو در بانی و ایشان جماعت	تو خورشیدی ایشان جلوه	تو بحر جوی دایان طاعت	توئی جوی یقین در جمله
ندانم جوی تو جبهه تو جانا	که هستی جوی سر اندر بود الا	بدانستم ز اول ذات پاکت	بدانستم در آخر دین چه پاکت
ازین شیشه که بنمودی تو مرا	منم در وصلی کینه پیروز	تمامت وصل میجو هم ز دیدار	که بنمای مرا آری پدیدار
وصال امروز از تو یافتیم	ز جان نزد تو من بختناستم	مرا امروز از تو پر وصالست	که امروز یقین روز وصالست
وصال آشکارا گشت چندان	مرا بخدا و در عشق بند	منم در بند تو ای ماه دیدار	بجایم وصال اینجا که خردار
تو وصل غمناک تا جانم	بجان و سر ترا پیشک پخوانم	تو وصل خود نامم کینه مانی	که در غوغای عشق تو جهانی
بهر ده گفت و گو گشت پیدا	منم در وصل تو باشور و غوغا	درین غوغا مرا با شو وصالست	دل در ذات تو عین جلالت
مرا بر گوی جان عشق بازی	تو در عشق و عشقت نیست بازی	چه باشد عشق بی منصوب جمله	که ایشانند از نور جمله
تو نور جگر اسه ما قربانان	حقیقت در دل جان تو جانان	زیر عشق آگم کن دوست	مرا بیرون کن اینجا که از پوت
که عشقت چیست اصل عشق	درین حال و صفت عشق گویم	بسی گفتن من از عشق نهانی	تو سر عشق ایال نیک دانی
حقیقت عشق تو بالای دست	که سر کل ترا عین یقینست	ترا عین یقین از کشت راز	که آن بر تو ز عشق باز
ترا از خویش در باز اینجا	توئی در عشق کل در راز اینجا	مرا از نهان سس باید اینجا	توئی در عشق کل در راز اینجا
مرا از نهانی باید از دل	که تا چون تو درم بکشاید از دل	درم بکشای دره در درونم	که هم تو در کشت اور منم

شدم چون تو گوی دوست سزانه	ببخشم تا بگویم راز خود باز	مرا گرم دمی نی قوت خود	شدم بی نیامیکه در قوت خود
کنم در راه تو امر و ز قربان	بخشش از ما جانی هست آجان	یقین دان راز را نیست اینجا	بخشش از ما جانیست اینجا
نمودی این عیانم جمله بر باد	مرا اینجا بخشش عین دیدار	مرا آگاه کن زین سرگسست	بخشم راز از عشق هست
بگو امر و ز اینجا را و مشکل	حقیقت ساکنان است اول	مرا چون خویش کن بر دار اینجا	حجام از میان بردار اینجا
هلا شد ز شمسست ناپدیدم	دل غم گشت چون پرتو بدیدم	کنون در خاک آمد پایدار است	دل چون شد بسی در انتظار است
ولی میگویی اینجا مایه آنی	تو در جانی و راز جمله آنی	سهم بنده تویی بر جان دل شاه	تو خورشیدی منی در ره درین راه
کنم بخشش تو باز سرفراز	سخن میرانم اندر قدر خود باز	کجا دلم یقین از دید دیت	که میدانم ولی چون تو حقیقت
که با تو باز گویم عین الا	ز شیب اندازم کنون سوز	ز شیب انداز و سوزی فرازم	چو میدانم که میدانی تو رازم
که گشتم از خود و خویش بیزار	بماندم اینجا چنین حیران لدار	ز عین که خود اینجا نمایم	تویی اینجا نشاء خسر بقایم
که گردانی مرا این دم مصفا	چو تو فیت تو میخوانم در اینجا	که در دم هیچ به بود ندارد	بسی گفتم ولی سود ندارد
درین افتاده از پا و تشنگی	تو و ستم گیر چون تو و تشنگی	زانی باش اینجا دستگیرم	ز دست خلق مانده در زحیر
مرا این بسکه جان دل تو دار	کجا همچون تو دارم پایدار	سهم نهاده اندر پای دارم	تو دستم گیر تا من پایدارم
دل جانم در اینجا دیدن	یقین در خلق من از گفتن	تو میگویی کنون راز منانم	بخشش این زمان بر جسم عالم
مرا رفتن حقیقت سوزی است	سکاتی معینا کی پر بلا هست	که خوشان بگذرانی زین باز	بقصود رسید این مان باز
بود در آخر کار از صفات	چگونه باز گشتم سوزی است	که چون خواهم شدن حاضر تو باز	در آخر باز گویم شرح این راز
حقیقت باز گشتم سوزی است	در اینجا دیدم باز در دنیا	سهم در عشق تو حیران جمله	درین اندیشه ام ای جان جمله
مرا باید که دلم این خورده	نقایم دید اندر عین صورت	بگو از سر عشق آن نقایم	چگونه است این فنا آنکه بقایم
که چنان نیست اینجا عیش	جواب دادن منصور شبلی را		چو بشنود آنکه شاه عشاق
پس آنکه از فانیست از گویم	از اول عشقت باز گویم	دادم میرانم جمله ذرات	همه پیدایش از هم تا سوزی ذرات
بسی ایشان نشنود و بی راه	بسی با ساکنان بود درین راه	زمن بشنود تو ای سیر این معانی	تو سر عشق میخوانی که دانی
که تا کشتاید این راز سما	بسی گویند سر عشق اینجا	ابا ایشان تو از سر را گفستی	بسی گفتی و دیگر باز گفستی

حقیقت عشق زید جزین است همی وز نعل عشق مجاز است ز عشق کل ترا بنمایم سر ترا تشبیه امین فرزند مرعشت اینجا گاه ننگ مرعشت با جان خود بعوز انم وجود خود درینجا خدایم من درینجا گاه ننگ ندام من که در کون مکان خدایم من که اینجا بنمایم خدایم و حقیقت پایدارم خدایم من نمودار و دوانم	کراند عشق بنود هیچ تدبیر از نشان سید و عشق باز نگر راجی شود اینجا پدیدار ندارد عشق مرا این جا بباری که خواهم با خن از عشق خود بجو آید ره مگر گردی تو وصل یقین کردم جود خود درینجا همه مارا غلام دشا ننگ حقیقت جسمم نور جانم هر کس که که خواهم ره نایم ترا من داشته در پادشاهم که پیدا کردم آدم را درینم	نه عشق اینجا کی جز نیست نگر حقیقت عشق کل عشق من است ترا عشق من اینجا حقیقت طلب از عشق کردی عشق نیست مرا عشقت با این چار گوهر منم در عشق خود در در دنیا حقیقت عشق من نیست بسیار خدایم شبیه اندر پاکبازی خدایم من که هستم در خود دار خدایم من که اینجا که بدیدم خدایم من در درون جان در دل منم میگویی این سر را مطلق انما حق منیم در من راسنه منم میگویی این سر را مطلق منم من حاجت کسین انم	همه عشقت اینجا سر است ره تاریک هر کس در شش آمد بدانی صاحبش ع و طریقت که مرا جان جان اینجا یقین است را نم من جهان از گفتن بر که دیستم ز خود دیدار مولا بنویسیدیم اینجا گاه ای بایر تو چون مالی در چون من پاکباز ز شوق این یقینم بر سر دار ابا خود گویم در خود شنیدم کنم هر کس که خواهم نیز وصل حقیقت اینجا که میگویی با حق در درون جمله راز من در راسنه حقیقت میدان که میگویی یقین کنم با جمله اینجا عشق باز
بصورت میگویم تقریر معنی منم نقاش اینجا نقش بستن فرید من همه را در انداختن هر کس که اینجا رخ نمودم در درون جمله گویم با واز	که صورت دارم اندر دنیا چو بستم هم برست خود شکستم منم در انایقین اندر دل جان همه در عشق خود پانچ نمودم نمودستم همه اینجام دو کار	بمنی کردم اینجا راز و کاش منم نقاش و اینجا نقش بندم هر ان چیزی که خواهم میگویی پنهانند و با ایشان بگویم را اینجام در آنما ز من خسته نه	همه نقش اند و من دیدار به نقاشی که خواهی نقش بندم همه ذرات را تا بان کنم من در هر بار با ایشان بسفتم منم بنیادلی سمع و بصیرت

دردن جمله از من روشن آمد	نمود عشقم از این گمشدگی	مرا به عشق اینجا را از خود باز	تمامیم تا بداند صاحب دار
اگر چه جمله من هستم پدیدار	تمام از من کسی خود نیست پدیدار	منم آگاه کین جارا از گویم	نمود خود به سر آواز گویم
زهر آواز دیگر گویند اسرار	همگی گویم در اینجا که گفتار	منم با جمله و جمله ندانند	و گردانند زمین حیران بنهاد
من به سوسن آورده اینجا	بانده در درون پرده اینجا	درون پرده اینجا پرده باز	ولی آخر کنم این پرده باز
چو بکشایم نرخ این پرده را	نمایم جلگی گم کرده را باز	نمایم آنچه اینجا گم نمودم	که تا سگ سیاه بود بودم
دم آخر رسانم جمله در خاک	بخون گردانم اینجا جلگی پاک	بگردانم میان خاک خون	تمام است آنکه ارم جمله سیر
حقیقت در صفاتش در است	رسانم جلگی را در سوسن در است	حقیقت وصل صورت آخرین	ولی جان در صفاتش در است
چو جان در آخر آید سکو حقیقت	رسانم مراد سوسن تربیت	و شش در لقا آمد پدیدار	چو گرد آواز صورت نماید پدیدار
رسانم سوسن ذات اول صفات	کنم محو رسانم سوسن ذات	چو خواهی گشت سکو حقیقت باز	نظر میکنم تو در اینجا نام آغاز
چو سکو حضرت ما باز گردی	یقین آن لحظه صاحب از گردی	چنان باید که باشد شهادت	با تا نبود اینجا که فرقت
فرات صورتش از در دنیا	ولی در آخرت دیدار سولا	در آن لحظه که جان در حق نهاد	نماند ما و من جز من نهاد
نماند ما و من جز من در لقا	تو باشی در کی شایسته کل طلاق	یکی ذلت این دم تا بدانی	یکی جز دست آدم تا بدانی
باز پدیدت ذات ما بدین	ولی رخن بجا گنجد درین فرقت	یکی ذلت جمله آشکاره	کسی اینجا تو ذات ما نظاره
یکی ذلت بیرون از عالم	ز بالای صفات جاودانم	تمام است انبیا رفتند و دیدند	در اینجا که بکام خود رسیدند
یکی اندامین زمان در آستانه	رسیده در لقا و در حجاب	یکی اندامین زمان در جلگی گم	هم چون قطره آتش تند قلم
وصالم انبیا دیدند و عشاق	تمامیم آنکه وصل است شتاق	بوصل ما مران که دارد امید	و را و یار خود خوشیم چو پدید
بوصلم هر که اینجا راه یابد	الی صورت سکو ذات شتاب	هر آنکو عاشق باشد در اینجا	ز ذاتم بود و گیتا شد در اینجا
تمامیم آخر کارش حقیقت	نمود خود چو رفت از این طبیعت	وصالم دید دید جاودانست	مرین را صد کشته شد در است
ولی سگیست اینجا که راز	که پیش از مرگ بنمایم ترا باز	پیش از رفتن دنیا مران	نمود ما درین در است با این
بیانی اندر اینجا من رسانم	ولی عشاق را روشن نمایم	بگفتم عشق چه بود و عشق آید	که می بودند که در پیش من
حقیقت عشق پیش از مرگ دریا	مراد من هر که مرگ دریا	بخون سنگ اینجا در بود	که تا کون در مکان آید بود

توبره دار این جان از جانی کج	بسی زان سپیده که سال خورده	پس پرده جمال با عیانست	نماشای همه خلق جهانست
پس پرده جمال است بریدار	بر پرده سبک نامیدار	پس پرده مرا نور جلاست	از بنا جلده و ناگنگ است
زبان عقل اگر چو گشت ادب	در اسرار ما راهست او بر	ولیکن آخسه کار اندر نیجا	فرو مانده نهاده سر و نیجا
حقیقت عشق ما از بهشت	بسکه مایه قین آورده دوراه	صراعت عشقست اینجا را ز دانه	که میداند همه راز نهانم
یقین این است در نیجا پرست	ولیکن عشق نبیا دش بر اندا	حقیقت عقل اینجا خانه کرد	وگر عشق آن ویرانه کرد
یقین این گنج یابی در خرابه	چه خواهی کرد اینجا که قهر ایه	تو اینجا کی میا جوی از تو نهی	که باشد کی میا گنج نهان
حقیقت کی میا دیدار نیست	که نور و رحمت از عکس است	تو اصل کی میا کی گنج یار است	که نقد هر چه میخوایی تو دار است
تو همچون کی میا در درون جان	بزن بر صورت و بسکه بگردان	تو فانی شین باز کن اینجا	حقیقت جسم با جان کن مصفا
حقیقت این سخن از نیجا	که قلب از کی میا کم از زری	حقیقت چون شود نقدت پیدا	شود و قلبت کس نامیدار
بجوی عشق با نه نیست او	تنم شد نیست تا کل است او	ز مستی جمال یار پیدا است	که اینجا که جمال یار پیدا است
نگرد نیست هرگز یار از ما	ولی نماید این اسرار از ما	که من بودم درون جان منصور	انما حق خود زده در عشق منصور
شده با کل همه جزو جهنم	نمودار است این عضو عیانم	نمودار است اینجا صورتیم خاک	ولیکن من تو هم در سستی پاک
که باشد خبر منی در صورت من	نمودار است اعیان من	ضرورت بود اینجا نقش چون	نمودن در وصال من
چه داد عشق خود دیدم نهانم	حقیقت این همه زیبا نمانیم	جمال است آدم در نهان	نمیدانند این خلق نهان
چه نادانند ما را نمانیم	ز وصل خوشترین عین صایم	حقیقت عشق ما دیده باشیم	مکان لا مکان گردیده باشیم
چه عشق است پیدا در جان	نمودار است ما را سر نیجا	کمال عزت ما اینجا نیست	کمی گرفتگی کاه عین نیست
اگر گرفتگی نیست اینجا	هم عین یقین است اینجا	هم عین یقین گر باز بیند	با هم عشق ما را باز بیند
بما پیدا است گردانند اسرار	وگر نه صورت است این عین نیجا	با گرد و غبار اینجا باز کرد	عشق ما همه باز کرد
بما پیدا شود انجام و آغاز	اگر کرد سودی ذات ما باز	چنین خواهد بین در آخر کار	که برادریم ما پرده بیکبار
چه مان این پرده برادریم از رخ	دویم ترا که همه هم پیش	نمایم با همه کس پاسخ اینجا	نمایم بازش اینجا من رخ نیجا
نمایم پاسخ اینجا با همه کس	منم جلده اند ذات من	حقیقت عشق ما نیست ویک	بفرمایین بیان اینجا رسید

چمن در پرده و رت عیان ز عشق خود شدم پدیدار چو اندر خود حقیقت پیش بت ماصورت و در نهایت چنین افتاد اندر مهل اول چو عشق بی عدد در پرده آورد اگر خواهم نمودن جمله ذرات چون نقد خود نمودم سبب ظلم ازین منی منم اینجا تحقیق چو او را صفتش و بیان درین منی عجب افتاد آن چنان منصور در شرح و بیان تو منصور ای برادر که انی شودستی وصال خویش از دور	یقین عشق در شرح و بیان ز عشق خود شدم مکتب در اینجا از الحق میز نیم و پیش نیم دل جان شد و اندر بقایت که اینجا که شود ناگه سبیل برون در سوخو گویم کرده آورد کنم من خود دنیا هم همه ذرات صور افتاد کل راز مخاتم یقین شیشه چو از وی پیا زبانش لال شد خودی زبانه نمی گنج درین سر از تیر کز عشاق و شور و فغان تو هم شیشه صفت حیران با	یکی باشد بیان مختلف راز حقیقت صورت عشق خفیه بود از الحق میز نیم از سر سستی بت ماصورت گفت و گو هان کردم طلب در آغوش کندم هیچ کم حسین نیست ولیکن چون قلم راندم حقیقت سهم عشق و منم اینجا یک حق زبانش لال شد اینجا گفتار یکی شد وصال جان دل گم از اول که بود او صفت تو ای منصور با تو جمله راز همه ذرات اندر گفت و گویند	از اینجا هم کی بسو آغاز یقین منصور در پیش بود نه همچون دیگران در بت یکی بود و یکی در حبت که آیم سوی شایین درین کار را از آن هیان عین است نو شستم خویش خود خواندم ترا شیخا گفتیم سبب طلاق چو او را دید اینجا صفت میان قطره اندر بحر ظلم گما نش به قین آمد غزل در منی بر عطار بازست و با جان دل اندر حبت از چشم وصال غمناک که منع خود تو سبیل اینجا بنوعی دیگر شایین گفته در اسرار اندر پرده شستم در اینجا که نمود حقیقت که منصور کی گشود از آن ولیکن پرده در اینجا افتاد که خود کردی سحر خویش اینجا
بخوابی ریخت خون جمله ذرات اگر دانی در اینجا راز خود باز ولیکن این گرا سرار صفت در اینجا پرده آمد پاره پاره نموداری تو در خود باز مانده عجب ای کی اندر در صوت کنون چون پرده بکش و دریا	کمال است کلی سوا آن ذات تو باشی و توئی هم غم و غراز کسی داند که در عین وصات حقیقت ذات شد بر نظاره عجایب گمان راز مانده چنین افتاد عشق تو صورت ز عشق پرده غیبت خبر باب	چنان در شور و افغانی اینجا در اشتر نامه گفتم من منصور وصال اینجا است کان در ده تو ای منصور بر در حقیقت گمان از پیش و اینجا بر چون نقش اندر نمود صورت افتاد خبر باب از نمود عشق اینجا	

تو عشق تو زین کجای نشانی	که در آتشی در آذر نشانی	درین صحنی دما دم سیر کن	پس نگه صورتش در حق زند کن
یقین در آذر یقین کجای نشانی	مردن آذر از یابی بجه و چون	یقین در آذر یقین در آذر	که از سر یقین یابی رخ یار
اگر از سرستی یاری نموده	مکن باور سخنانی شنوده	تو بر آن کجای از آنجا می پاید	وگر نه آنچنین نیست سید است
قزاینجای خبر در در خبر	شده آونگ بر در در اثر نه	اگر کشت عشقت این همه	برائی از صفت اینجا مسما
نماند چون شوی از دست	بیابی رخت این از بیان باز	چو رخت یافتی اندر رخت	حقیقت فاش گردد و لامناست
چو معین لامکان کید پدید	شود اینجا مکانت ناپدید	چو اینجا نیز اینجا در یک شد	یکی باشد ترا کلی یک شد
یکی بد اولت در بانشانی	کنون چون با شکار ابد اسنه	چو اصل خویش نیاید جهان باز	بیابی وصل خود اندر کان باز
تو اصلی لیک از ذات حقیقی	درین صورت تو ذرات حقیقی	درین صورت با نهستی تو غافل	چو غافل غلغله ای مان کرد و اصل
اگر وصل شو منصور را کار	یقین انم که جان و سر بار	سرو جان پیت چون آردید	تو باشی بیشکی گریار دید
بجز یار آنچه یابی هیچ باشد	همه نقش حقیقت هیچ باشد	یقین لدا رباقی هست فانی	اگر فانی شوی این سر بدانی
بشرع این صورت را سر عالم	همه ز است بیشکی می بینی	همه فانی شمر جز دید جانان	طلب می کن درون حق حید جانان
چو تو حیدت شود در دیر جان	تو شناسی در اینجا بود فاش	در اینجا چون شناسائی خود آئی	بنو عشق بی نیک و بد آئی
چونیک بکنی در پیش جفا	بگو با خود نکو راز نهانت	وگر خواهی بگفتن پیش کس	بگیر در راه صورت پیش از پس
ترا باید نمودن راز اینجا	که کردی در یقین سر باز اینجا	اگر در عشق کردی جان فاشی	تو با جانان ابد باقی بمانی
تو باشی از حقیقت حقیقت	نمود ذات او اندر شریعت	طبیعت نبود اینجا با تو دریا	درین کجای که سیکو کی تو دریا
چهارت اصل غفر سوسنی	شود فانی و کردی ذات مولا	شود دانش یقین نور عیانی	شود اینجا دانش نشانی
حقیقت باز گردد و سگ خود باز	که خواهد بود آخر حجب از	حقیقت آب سوری آب گردد	عیان در سگ او غرق گردد
وگر حجابی یابی اصل در خاک	شود محو و بیابی بیشکی پاک	همه اینجا در غرقاب پیدا	درین صورتی از تر کبیت
چو اینجا عشق نقش خود نمود	ا با خود بیشکی گفت و شنود	تو که را خواهی اینجا که چنین کن	چو مردان ذات در این چنین
چنین کن تا بیابی وصل جانان	فنا شود تا بیابی وصل جانان	چو خواهی که صورت چون فنا	در آخر مرد را معین بقایست
بقا هرگز نیابی سو صورت	مگر دانی که این دانی ضرورت	تو خواهی شد فنا در آخر کار	بماند از می مرین صورت میکا

چو صورت زنت جانا بیایی	حقیقت راز پنهانت بیایی	تو باشی لیک بی صورت درینجا	چو خود گیسو شسته درینجا
مرا خود با وصال یار کاست	که دلدارم کنون درین سنا	وصل یار بر گشت چهار	ازان نزد عشق افتاد عطار
چنان منصور رازم حقیقت	که در عشقم نمود حقیقت	چو بزارت مار پایدار	ازان با عشق کردم پایدار
مرا چون راز کل عشق فساد	از انم عشق خواهد دیدار	که در زتاب این نغمه کفا	اگر چون ما خود و خود تاجه آید
بقدر خود خور این نغمه را باز	چو ما در آخر اینجا باز	چو خوان عشق سر باز است اینجا	ازان عطار سر باز است اینجا
بخور این نغمه چون ز دست	اگر جانت حقیقت هست ثنا	اگر جانت شود اگر ز سر	تو این خوان را غریبی خیمه کجا
تو میگوئی که تو نبویس و بخوان	کنون عطا چون غریبی ان خوان	که در زتاب این نغمه دارد	که همچون تو حقیقت پای دارد
سرا که چو تو آید درین	ز سر بیرون شود بر سر بند	چو منصور نشاء در حقیقت	درون تو نمودار حقیقت
از تو گوئی از وجی آنچه خواهد	چه راز دل چه اسرار الهی	عجائب جوهری منصور آمد	که جان از حقیقت نور آمد
چو جان ز دست عشق شود	ازان غریبیم گفت راز منصور	نظر در جان من اینجا ترا هست	از انم از و کما این چنین است
خاتم است کوهی که بشمار	نخواهم گشت ازین گشت دگر بار	کجا جانست و کی بشمار کرد	که همچون تو حقیقت یار کرد
تویی ای جان دل اینجا درم	حقیقت کرده در خود و چشمم	که داند راز من بشکافه دانی	که تو راز دل در جان جانی
همه اینجا تویی و هم تو بنم	که باتوس یقین عین یقینم	یقین من نیست اینجا که با	و دام منیم سر سر
چو در قدرت مالی لطف است	کنی سر را با من جمله روشن	مراقبه تو لطف جاودان	مرین سر را روشن ازان
مرا کاینجا مرا است این راز	که خواهم گشت از عشق تو سر باز	چو لطف تست یک ده درین	مرا از انم ز عشق دوست آگاه
منت منصور ای دانا همچون	که خواهم گشت اند خاک درین	منت منصورم اینجا از لطف	نهان سر بر سر بار گفته
منت منصورم ای جان جهانم	که سر را تو هم سر تو بخوانم	منت منصورم اندر را عشق	ولیکن درین آگاه عشاق
تویی جانان و هم تو سپه گوم	تویی جمله که گفتی با که گویم	نمود عشق میگوئی دی غریب	که بشک هم تو دانی سر جانان
تو راز نهی که در دلم	نخواهی ریخت ای دلدارم غم	سم آگاه عشق آید بصورت	ترا می یابم اینجا که ضرورت
ضرورت نیست که بگویم اینجا	دوست کی دهم از دست اینجا	تو نا در جان شو سر گریه	کمال عشق خود و عشق جوان
که باشم من تو باشی گاه بگاه	که ای دهم می نمایم خویش بر شاه	چو تو در جانی و شاه من تو	درون غریب منی کل روشنی تو



اگر نشینم اندر دست ای جان	خوشم هستی ز خویش گاه ای جان	تو آگاهی نیم من همچو عشاق	نوائی میدهم در جمله آفاق
بگویم تا بداند دست منم سحر	کنم اسرارش آجان جمله ظاهر	بگو عطار این دم چو چنگش	چو دیدی در درون خویش لنگش
بگو عطار مان از جان تشنه	سحاب خوشتر بر دار از پیش	بگو عطار با ما این سیه راز	توئی اینجا با ما گشته و مساز
بگو عطار آنگه جان بریشان	سهم جان دلش جان بریشان	بگو عطار میل جت دما دم	که خلا جت بود در دم دما دم
سهم سهر اردو گفته ترا باز	توئی اینجا که با ما گشته و مساز	بگو سهر اکنون چو جت می فشا	بگو سهر ارا ماکل و معاسنه
ز مایه کوی چون ما نمی نمود	که ما اینجا نمانیمت همه نور	ز مایه کوی چون ما نمی اینجا	که ما اینجا نمانیمت همه نور
ز مایه کوی و جز ما خود بسیر تو	که کل نیست اینجا که یقین تو	ما ز دست اینجا که یقینت	که در بی نمود است است
چو در بی خود بسیرت وصلت	هم از بی نمود و ستیم وصلت	چو وصل وصل اینجا است با تو	دوئی ما می کیناست با تو
توئی بر دشتی جان است تو	بکل پیدا و چنان منی تو	چو پیدایم و پنهانیم بنگر	در دن تو جان با میم بنگر
حقیقت نیست خبر من تا بداند	یقین از راست کل شون است	همه روشن با اینجا است می بین	ز دید و بود ما نیست می بین
هم چیزی حقیقت جمله ما میم	که ذات تو بر کسوت ما میم	نهی اسرار تو در جان عطار	گرفته جان و دل چنان عطار
توئی با من حقیقت با تو باشم	مرکن محو تا من هم تو باشم	تو گفتی من شختم هم تو خرم	دما دم سهر تو دم دم خرم
نهی وصل تو جان دل ربوده	که با ما خود گفته خود شنوده	وصالت آتش کردست پیدا	بخوابد سوخت اینجا جبهه جفا
بخوابد سوخت سر چیزی که آید	چو بود هیچ سوی توشت تا بد	عجب از عقل بیرونم مانده	عجب در خاک و در غم مانده
میان خاک خرم آتش نیست	میان خاک خون عین جدا	میان خاک خرم هست آن	بجهد اندر کنون در عین آیت
دما دم می نمانیم راه تو مید	دما دم می برون آید ز تقلید	دم من از جهان از دست نده	حقیقت این دم اینجا پس نده
دم من اصل کل از انتم است	حقیقت عین بودم از دست	کجائی این زمان عطار اینجا	یقین شو بر سر اسرار اینجا
ز علاج این زمان ما دست	عجاب بین که کردت دست	تو گریست لقای همچو منصور	مشو مان از وجود خویشین
درین صورت بگو اسرار اینجا	که بر خور داری از دل را اینجا	درین صورت دما دم عین جانت	دما دم با تو در شرح و سیاست
چه حاجت غیر گفتن بر زبانت	ولیکن راز هر دو است	شود پیدا دما دم کشف دلدار	همی خوان و همی گویند تو دار
سخن با جانت تا تو هم چنان	مراد خویشین حاصل توانی	سخن با جانت اینجا که پنهانی	که جان اینجا زبانت تا تو بین

سخن اینجا چو با جان اوفتاد	از این شور و افغان دست	مرا بگریست اندر شور و افغان	که جگر دوست اندر میل جانان
دل اینجا تا نیاید در خود باز	کجا باز آید او از نیک بد باز	دل اینجا تا نیاید راز پیچون	کجا بیرون شود از خاک زبون
دل اینجا تا نیاید آنچه گم کرد	کجا بیرون شود در عشق کل خود	دل اینجا دید در مار و ششانی	از آن پید است در سر خدائی
دل اینجا یافت سالک محرم راز	حقیقت پرده از پشت برانداز	در اینجا پرده در پیش دارد	از آن غم دانا و آشنای دارد
در اینجا پرده بر سر ک یقین باز	در اینجا بود در پیش برین باز	در اینجا پرده را گریه ندانند	بجز سیک نه پیش و نه اند
در اینجا وصل و آید پدیدار	بد اند اصل گرد دست بسیار	زبانان مست خود بسیار	زبده جسم خود نیز را باشد
مرا چون کار بادل اوفتاد	از اتم راز مشکل اوفتاد	دل چون وصلت از یار اینجا	یقین اویشکی دیدار اینجا
زبانان دارد و در جان بدید	که جان در یار در گفت و شنید	چو دل با جانست از یار در	حقیقت جان و اینجا در
دل جز جان نه بشود هیچ غیر	که جان کی زید اینجا بسیر	که چون در جان دل اینجا	ز جانانش همه مقصود حاصل
چو جان دارد و وصل است اینجا	یقین دائم که کلی اوست اینجا	جمال دوست اندر جانست	حقیقت جانست جانانست
چو جان مصدور راز آمد پدیدار	دی از سر انان گشت بیدار	چو در جانست وی مانده عطار	بهین چیزی حقیقت جز کرد
چو در جانست روی مانده حلاج	همه در ذات جان می آید اینجا	چو در جانست اینجا سر جانان	ز جان در یاب راز و فشان
ز جان در یاب آنگه شود پدیدار	که جان در جانست نه پدیدار	چنان مست جمال جانست	که من از بود و خود چنان شدم
چنان مست جمال جانم امروز	که هم پدیدار هم چنانم امروز	چنان مست جمال جانم از	که جانم مست گوی با گمی شاه
چنان مست جمال خود ایلام	که سیکردن زبان از عشق لایم	هری خاتم که گویم راز جان باز	مرا سیکوی اینجا جان جان باز
که راز مکن فاش از گوئی	درین میت اندازم چو گوئی	بنوا هم گفت من از جان گذشتم	چه باشد جان از آن آسان گذشتم
زبان آسان گذشتم به حلاج	کنم از بجز تیر عشق آماج	دل تا جمله مردان باز دارند	نمود عشق از من باز دارند
چون از جان گذشتم در جهان	ز جان گفتم یقین از جان جان	چنین افتاد اینجا گاه اسرار	نمی داند کسی جز غیر عطار
چنین افتاد عشق آشنای	مرا با دیدن ذات خدا	خدا و ذات نباش از نشان تو	دردن جان نذر کن با نشان تو
خدا باست دل و یقین با	نموده خود در عین یقین با	درین عین یقین آجان تو	درین گفتار با از جان تو کرد
تمامت وصل و در رعیت	همی گویم یقین شرح نیست	بیانست از سبک باز گویم	ز من و رت حقیقت باز گویم

چو شاه دین یقین منصور آمد	که در آفاق شد مشهور آمد	حقیقت را ز گفت از سر وار	لیا سیر جهان ای شیخ اسرار
چو شبلی آن شبنم گشت خاموش	دل پیر در آفرینش	حقیقت با یزدان عشاق	که شیک است در جان جهان طاق
	زبان بکشد از سر و سر	که بد از جان ارادت منور	
بد گفت جهان جان من	سوال کردن باینه	از منصور از جان جانان	که هستی بیشکی قربان من
تو شای بر سر در حقیقت	زهر جان خود از حقیقت	تو شای این همه جاگردی راه	غمان در ندای خویشد و گاه
ز دست تو کنون بر سر زنند	که تو مردی ایشان زنند	همه از دست تو دارند فریاد	ز وصل تو سپیده دارند فریاد
ز عشقت جان جمله خوش است	ترا دیدند اینجا جان سپاس	همه در اندکان بودند اینجا	چو نامت جمله بشنوند اینجا
همه دیدند اندام روزی آن	نامت جانها و روزی آن	ز عشق تو دیوانه هستند	عجب یوانگان نیم مستند
که از امر ترا هم وصل اینجا	که عشق تست رو حاصل اینجا	اگر چه پیر راه رهبرانی	تو سه جمله اینجا نیک و آنی
ترا زید که گوی سر اسرار	پیرانی از وصال خود تو بر دار	ترا زید که پیر راه باشد	که امر در از عیان گاه باشد
انامی میزن بر کل عشق	که تا سوزان کنی اینجا میشتی	جانی خلق دیدار تو دارند	ویران کار آزار تو دارند
تو اینجا میکنی را عیان فاش	تو دوری جان جان اینجا فاش	تو را ز خود چه کردی فاش عالم	تو دانی چون بوی نقاش عالم
بجز تو هیچ نقاش در نیست	کسی را از تو اینجا که خبر نیست	کنونت با یزدان اینجا فاش	و را دیدار تو اینجا تمامست
علامت از دل جانم حقیقت	یقین دیدار تو عین شریعت	چنان از شوقست اینجا بی نیام	که سخنم هم که با تو عشق بازم
درین معنی خبر دارم من اینجا	که گوی چون تو من بردارم اینجا	توئی بردار گوی با یزدانیت	ز تو پیوسته گویا با یزدانیت
توئی با من بجای جانم در اینجا	توئی با ما یقین جانم در اینجا	مرام مقصود آنست ای تو را	که پرسم از تو ای جان یک سخن
مرام مقصود کردن جانم اینجا	که تا کردم ز تو من وصل ای جان	بگو با من حقیقت زود ای تو	برون آور چو شبلی زود ای تو
بگو این جا که ای جان دلدار	که با تو جانم اینجا هست بر دار	من و تو هر دو اینجا در یکی گم	تو همچون قطره ما عین غلام
و یا ما قطره ایم و عین دریا	و گر نه از همیم اینجا پیدا	تو یاری و حقیقت ما با یکیم	تو برداری و ما بیت پایداریم
سوال نیست جانان باز گویم	که تا جان چیست اینجا را گویم	چه باشد جان بگو تا باز دهم	که از دل خوار و سرگردان چو جام
بلای جان کشیدم در اینجا	ز دل خورم و بدستم در اینجا	گهی چون قطره ام سپا نموده	گهی چون بجم و غوغا نموده

زبان اندر بلای دل فتادم دوست این عوام الناس اینجا عوام الناس را دوست دارند حقیقت چون حقیقت اصل است توسیدانی ندانی با نیز نیست چند بر اسیر هم می بینست همه خلق جهان را را دارم سوال من ز دریا بود جانا بگو تا کل شود جانم ز سر راه ره او در تو مشکوفا و نجاست اگر جانم کنی در عشق آگاه بده جامی بدین شوریده تو بده جامی تو از جام به است بده جامی چو در جام حقیقت اگر واصل کنی جان من امروز چرا باشد جان بگو تا سر راه	چو تو این راز من مشکوفا دارم که در شورند و در وسوس اینجا حقیقت جمله مغرور و پوشت دارند ترا این شور عشق از وصل آمد ولی میگویم این بل من تر است ز تو امروز باده بر نیست ولیکن عشق تو شبها ز دارم که عظم باز شیدا بود جانا ز بود تو شود اینجا خست دار کنون با تو در پیش شرح و بیان فشانم جانم خون خود درین که او اینجا است صفا دیده تو کز دیده است کل را ز بد است هم آغازی و انجام حقیقت رنج من شود دل خیر پیروز کنی با بایزید خود به بیدار مرا از جهان کن اینجا گاه وصل	مرا این راز در جانست منصور درین شور و شغف چون از گویم تو مغروری و میان جان نشین بجا تو انم این پاسخ نمودن تو دیدی آنچه اینجا کس نیست ولیکن کی چون باشند با تو منم با عشق جانی مانده بر تو سوالی قطره بد از راز جانم اگر چه در خبر هم راه دارد بگو تا جان فشانم در ره تو بده جامی بگو با بایزید است بده جامی بدین کین و ریش بده جامی کنون تا جان فشانیم بده جامی که وصلت در خود است دل جان هر دو در داغ تو دارند مرا چون سر جان کل فتاد است لیکن مقصود این درویش وصل	کنی یارم در اینجا که دشمن که سر عشق با تو باز گویم توئی پیدا و هم پنهان نشین بجز در حضرت خاشاک بود غلامی از غلامان با نیز نیست اگر چه جان من باشند با تو کتب با هم بر بخواند بر تو بگو تا کل شود عین بر انم ز تو جانا تو به همراه دارد بکل جان کردم زان که بگو چو دید اینجا بگو این دیدید که تا هر هم نند او بر دل ریش خبری بر سر میدان فشانیم که جانم با تو اینجا بود و دست دو با گریز و حکمت پایدارند حقیقت خودستم در دل فتاد	جواب گفتن منصور بایزید را که کشتا این زانست عین ریش سوالم کردی از جان فی جان توئی صورت منم جان تو اینجا خبر کن جان دیگر در دست	جوابش داد شاه آفرینش کنون با بایزید دیده بکفتا حقیقت جان تو امروز ما نیم زبیدی دنی صورت نظر کن که تا وصل شوی از من اینجا که بود خود درین صورت نایم زبانی تو از جانت خبر کن
--	---	---	--	--	--

قل از دست من نهانی	در آتاهرم اینجا باز دهنی	قل از دست جان بخشی ندی	ابا ما اندر اینجا پاسک دارد
قل از دست جان با تو محکم	زهر دید ما در دست و در جگر	قل از دست جان با تن حقیقت	چنین شد که اینجا دید دیت
قل از دست جان گاه ما	فنا ده با تو اندر راه است	قل از دست از ازا غیبت	مر او را داده ام عین غیبت
قل از دست از با بی نشا	نمود او ابا ما جا و نشت	قل از دست از بار در تو	حقیقت با نیزید از هر سو تو
قل از دست از رازم خبر	حجاب صورت از پیش برار	تو از مانی بجز ما خود چیز	در اینجا دید غیری یکیش نیست
نماد از صورت و فاشانی	ز من بشنو دگر شرح و بیان	دل چون خانه از ازل است	در چشم جان تو باز است مار
چنان آبا نیزید اینجا گرفتار	نماندستی تواند پر خج و در جگر	و صورت دار گوئی که معنی	همی بینی تو در پندار و عو
سبب این چنین حقیقت	همگی گویم دادم از شریعت	بجز من هیچ سنگ در درون	که با شتم ترا من بنیون را
تو ای مایه از من هیچ	دگر نه همچو من بود خردار	تو ای از من ندیده هیچ بود	عجائب کردی اینجا گفت گوئی
ز دریاگر خبری در اینجا	توئی دریا و من درسی بدار	وجود قطره اندر بحر بود	در و پیدا عجب بود که نبود
تو اینجا جوهری از قطره آب	ولی از در نه یکدم خبر یاب	خردار از عیان بحر و جواهر	که جانت جوهر است او را تو بشکر
که اینجا قدر این قطره بدانی	شود پیدا بشو راز نهانی	همیشه قطره استسقا است	که بود او هم از دریاست او را
چو قطره عین دریایی حقیقت	که این دریا بود دائم فقیقت	تو اول آنچه گفتی با من اینجا	در بحر قطره شد روشن اینجا
مر او باز دشتی که پرست	نمودن ترا این ز من پرست	سنت تو تو سینه ای شلی پاک	اگر بیرون شوی از آب ز خاک
درین آتش که سوختن است	یکی معده در اینجا که عیان است	تو اول آنچه گفتی با من اینجا	در بحر قطره شد روشن اینجا
رما کن با نیزید این چار	که تا بیرون شو با این چار	ازین صورت اگر فانی غیبت	بیایی در درون دایم عیان باز
تو کام خود ز جان اینجا	یغین میدان که چنان پیدا	نیایی بان تو پیدا است	که صورت دارد اینجا که در دست
نیایی جان تو با صورت در اینجا	همی بشنو ز من صورت در اینجا	حقیقت جان دایم یک نیست	یغین خود ازین صورت ندان
چو جان تو ازین صورت غیبت	که در ذات حقیقت جان خود است	کنون آبا نیزید راز و ان	ز من این نکته دیگر باز دان
که در دل بود سوخته پیدا	ز دل نگر سوی جانم در اینجا	در دل من نور دارد دائم	که دل از جان بود پیوسته قائم
چو دل با تو شود در دلی بار	یکی باشد ز دایم بشک با	نموداری کنم در جان نشت	کنم پیوسته بی نام و نشان

چو جان اینجا است از دیدار ما	شده در نقطه پر کار ما گم	نو تا با جان بوی مارا نیانی	نمود ما کجا پید اسپا بی
کجا پیدایی بی جان در اینجا	که جان در ما بود پید در اینجا	چو جان با ما چه گوئی تا چه جو	چو نطق است تو اکنون چه گو
بما پیداست عرش و فرش اینجا	که تا پیداکم من عرش اینجا	بما پیداست فرش عرش عالم	که تا پیداکم من سر دو عالم
بما پیداست اینجا آنچه بینند	کسانی که اندرین عین آینه نیستند	سر او اند جان اینجا بود راه	نموده تا ز ما هستند آگاه
حقیقت متواتر از جاست قادر	بود جانت مثال ماه یا بدر	مثال بدر آمد جان درین راه	که آید بدر اینجا بر سر راه
چو جان را نگرینی شایسته	که بعد پانزده روز از او نیست	چو جان با حقیقت بدرین راه	شود بیشک قبول حضرت شاه
قبول حضرت بی چون بیاید	تمامست قبری گردون نیاید	شود سالک مثال زل ریشا	بقدر خود شود و عشق وصل
ز بعد آن گذار آرد با سوار	شود یک جز از وی ناپیدار	چو یک جز از جانش محو گردد	بساط عشق دیگر در نوردد
هر روزی که آید کم شود باز	با خرتابا خسر کم شود باز	چو در افتد ز جرم آسانی	شود زور یک شاه ارجمی بدانی
چو سر در جرم گردد ناپیدار	تواند خود نظر میکنم بیدار	همه خورشید گرد و صورت ماه	نماند نو حقیقت گرد و آگاه
چو جان اینجا است ماه و یونیم	دور روزی رخ نموده موسوم اینجا	نمود می رو با من در صورت باز	نخواهد ماند در این رنگد باز
شوم محمودنا از سبب چون	در خورشیدم بجه و چون	چو من خورشید جمل عالم	گهی پیداست جان گاهی نهانم
نهانم از رخا شد از مطلق	که پیدادیم و گفتم انا الحق	از اول ماه بودم اندرین	شدیم خورشید اندر حضرت خا
باشتمم گرد و دهناسه	نمودم جرم خود در صفت اختر	سر سر سیر کردم در وصالم	شده کم عاقبت اندر جالم
چو با خورشید عزت کل سیر	بجز خورشید من چیزی ندیدم	چو ذات ما نور افشا شد	حقیقت بود شد عین خدا شد
چنان خورشید اینجا آشکار	که در آتش نور اندر نظار	همه زرات از خورشید پید	ز خورشید این تمامست نور غا
ز نور ذات او روشن شد کل	ز نور ذات او روشن شد کل	یقین آبایزید این بدان	که میگویم ز سر جان جان باز
یقین خورشید صورت و ذات	ترا امروز عین صفاست	در دامن من منور شد حقیقت	نهاد او مصور شد حقیقت
فرستادم ترا در عین سستی	که چون ماهی شدی و خود پرستی	چنانست رخ نمودم درین راز	نمی یابی مرا این جا یک باز
مگر ما چشم ما به سینه	شانی و عیان پیدای سینه	منم خورشید و تو ماهی درین	ترا محو آورم آخر درین راه
چنان محو گردانم با خسر	که خورشیدم بینی جان لطاف	چو آخر محو گردانم نهایت	درین پیدایی است سر جاست

دوم آخر طلب کن سر جانان	که پیدا است اینجا بی صورت جان	حقیقت جان چو بحرین جهان	نمانده جان بکل جان جانان
منست او و تم ای شیخ جانم	در کلم گشت جان او شد جانم	چو او در اتم اینجا ز دانه کن	نباشد خبر که او پیوسته مطلق
مرا بهود اینجا آشکارست	حقیقت در دل جانم نظر	چو من خود اندر اینجا باز دارم	تا نیم راز کا اینجا راز دارم
چو من خبر دم در اینجا جگر خیزد	چو من جانم در اینجا جگر عشقوند	چو من دیدار بنمایم در اینجا	نظر کردم همه من بودم اینجا
چو دیدار من اینجا باز دیدم	چو عالم در حال او پدیدم	چو عالم در تو پیدا شد نه منی	مرا شناس اگر صاحب یقینی
یقین پیش آرد و بگذرانم گمان	مرا بین در درون جان تو	عیان نیست که گاهی بدیدم	ترا اینجا گیه شاهی بدیدم
عیان نیست کانون کردی گاه	به منی در برون خود توئی شاه	تو شاهی بایزید از تو رب عالم	حقیقت غرقه در نور تجلی
تو شاهی بایزید اصل بنگر	مرا بین در درون و وصل بنگر	تو شاهی بایزید اینجا حقیقت	سپرستی یقین راه شریعت
تو شاهی بایزید از سر ماباز	نظر کن این مان انجام افاز	چنین دان بایزید اینجا حقیقت	تو شاهی دانکی حقیقت
چنین دان بایزید اینجا حقیقت	که بخشیدم ترا اسرار توفیق	ترا توفیق دادم تا بیایم	ترا تحقیق دادم تا بیایم
که من جان تو ام اینجا یقین دان	چو جانست در درونش پیشین دان	ترا بخشیده ام جان جهان	نور خود نمودم نشان من
در درون جان مایه من رخ مایه	حقیقت باز میدان پاسخ یار	ترا جانم درین جهان تن دل	ترا آخر کنم ای شیخ وصل
کنم وصل ترا بشکست حقیقت	بنمایم ترا اسرار دیدت	زبان اینجا نظر کن در دل خود	حقیقت عرش بنگر حاصل خود
بجان بنگر که من نور شیدتم	در درون سایه ات جاوید بستم	نباشد خبر من هیچ غرضشید	که خواب بود اینجا گاه جاوید
نباشد خبر من تو جاودا دانی	مرا و جانم از جان و جو دانی	بمانم جاودا دانی در بر تو	در درون جگر بستم رهبر تو
سهم راه و سهم رهبر در اینجا	حقیقت اودی رهبر در اینجا	چو ره بروی کنون در جسم درجا	منم هم افکارا و نه نمانست
نماند آشکارا ام همیشه	ترا اینجا به بنمایم همیشه	غفای بس بود اام در نیت	منم و عشق کل صبر و سکونت
در درون جان تو بمانست	که پیدائی و پنجانیت هستم	سلوک اولت در صورت افتاد	از ان در راه ماند و رفتاد
سلوک آخرت اینجا و صفت	ترا اکنون بهشت عین است	چو سال آسمان کنان تو نور	که بستی حقیقت عید نور نور
بفرز کنون تو در رسیدی	بهار و سال نور ایا دیدی	گفت بشکست و بگرس بار آورد	و صفا در درون این بار آورد
یقین جانان نم از نور پیدا	بخت و طالع اینجا به پیدا	همه فرات از تو بازگردان	ز غرضشید تا زخم نماند گردان

حقیقت از

توئی جهان شده پیشناس	تو ذات عالمی اینجا پیشناس	نگاه کن زانکه هستی در عالم	حقیقت زنده کن زانکه عالم
که تا اینجا شدی از یاد پندار	و می شنیدی صفت از خود و دیگر	چو پنداریا هستی کی تا بدانی	چو پنداریا هستی کی تا بدانی
ز خورشید رخسار تابنده باشی	و می شنیدی صفت از زنده باشی	ز ذات خویشی زانکه جهان کن	و می شنیدی صفت از زنده باشی
حقیقت در دست تو پیشانی	ترا اینجا چو در دست آشنائی	سهراب زین که می خواهی بدار	ترا این هم که در دست آشنائی
نموده و دیده عین عیانت	نفعت فیض من دست جانت	ترا کردم می میکنم نظاره	ز نور ذات من فردا آشکار
تو یک سلسله از آن سست	ز ذات مایکی نعمت رسید	آنکه کی ذات مائی و من نگهدار	نفعت فیض من تو زانکه سست
نموده ام کنون بنگر زین	منهم که سوتی را سوز خبردار	از آن صفت شور و آشوب جهان	از آن یک صفت و خبر جهان
گویم آنچه هستم چه بودم	که تا نیم اینجا ز هیچی	ولی عشق کردیم تا خیس	همه ما نیم چه زار و چه خیس
مر اندر هیات این ابدان	وصال با کسی باید کرد جان	و صفات ما با آنکه در دست	گویم آنچه ما را آنکه در دست
مر اندر هیات این ابدان	وصال او آرا از آنکه جان	ز بود و نبود کنون آگاه باشد	وصال او آرا از آنکه در دست
که ما را دید اینجا بل خوش	وصال او آرا از ما در دل	که ما را دید و ز ما شد صرافراز	وصال او آرا از ما در دل
فنا می عشق را الا عشق تو	کنون آرا زیدار عشق تو	بجان و سر ز وصل مانده	وصال هم که ابد جان نشاند
همی آوردمی سازی و خود	وصال اینجا است نیم دور	تو جان جان طلبی بگذر از آن	اگر از عاشقانی جان برافشا
دم آخر چه نایم و بیک	وصال با طاعت مایم بیک	ترا امروز از و عین نیست	وصال ظاهر و عین چو جاست
بیای زانکه کرد حقیقت	چو بر دارم رخ پرده حقیقت	چو بر دارم حقیقت پرده یکبار	بیانی وصل کل در آخر کار
بیای عین زانکه دم بدانی	در آن ساعت نشانی بی نشان	بیانی این زمان از بی نشانم	چو این پرده حقیقت برانم
حقیقت در همه جایم بیک	بقای آخرین مایم بیک	یکی باشد زوید مالا نیست	چو در عین فنا یابی بقا
کسی تا میگوید اگر در حقش	ز حال این حقیقت نیست آگاه	کسی داند که از جهان زنده باشد	همه جهان با پاینده باشد
کنونم این زبان دیدار آبی	شدم از بنگی و در بنگی	همی وصل جانان زنده بود	من از اول حقیقت بنده بودم
بدوا ز عشق گویانند جمله	کنون آنم که جویانند جمله	تو میدانی حقیقت زانکه آنم	بصورت یکسانی جان جانم
همه دیدم که با تو بخوانم	ز صفت ذات خودم خوش	کجا گویم که من عین صفا	چو من آنم کنون صفت خودم



منم کون و مکان اربا بنی	زمن اینجا حقیقت را بر منی	منم اینجا حقیقت جوهر ذات	نگننده عکس در جلا ذرات
منم اینجا نمود نقش آدم	سزایان آدم آرم من مادم	با آدم و اینجا گشت پیدا	تو اولی باز بین او را پیدا
تو او سر دو نور ذات	حقیقت منم و آیات مایه	یکی نورید هر دو در پیدا	حقیقت دان مرا امر و اینجا
حقیقت بر سر دارم تو بنگر	ز بود تو خبر دارم تو بنگر	منم بر دار اینجا بر تو بر دار	منم آینه بدشک تو خبر دار
تو ذالی الله منم منم حلاج	در نموداری سر تو حیدر محراب		
تعالی الله منم خورشید اختر	مرا گویند کل الله کبر	تعالی الله منم اینجا خداوند	وجود خویش از منم جمله پیوند
تعالی الله منم سه عیانی	زمن گویا شرح و بیانی	تعالی الله منم هم نقش و هم ذات	همی اکیم درون جلا ذرات
تعالی الله منم سرار لای	نموده در نمود خود خداست	تعالی الله منم از بار ذات پیدا	باید ویرانه و کیتا ست پیدا
زهی دیدار ما با جان حق	منم اینجا حقیقت و اصل حق	ندانم ذات حاجز ماکسی باز	صفات ماست هم انجام و آغاز
هم انجام هم آغاز ماست	است بر یکم ما را پیامت	است بر یکم گفتیم بذراست	و میدیم در مقامت نفوذ ذات
است اندازل گفتیم ایزد	نمایم چون نمودم نیک و بد را	هر کس را که خواهم من برانم	هر کس را که میخواهم بنجام
ندانم هیچکس چون اندام من	حدیث عشق کلی برانده ام	خداوندی مرا زیاده که دانم	تمامت و یقین را ز غنا
خداوندی مرا زیاده بسیار	که هستم آفرینش را نگمدار	ز صنم آفرینش جمله پیدا	ز نور ذاتم اینجا که پیدا
و خورشید و چرخ ستاره	صفاقم جمله ذراتم نظاره	یکی ذاتم منزه در بهمن	نگننده در مقامت معینه
بسند آمد تمام آفرینش	منم در جلای آثار بنیش	ز کنه ذات من اینجا نشان	بجز از جان جان برین نشان
نشان دارم سدر گریزه	مرا بینند و زمن را زودا	دوئی نبود مرا کین جایا کیم	حقیقت جزو با کل مشکیم
صفاقم کس نبیر و کس بیند	اگر چو عقل بسیاری نشیند	در اینجا بهر دیدن بر سر راه	کجا کردوی از اسرار آگاه
منم اسرار خود اینجا نموده	در و ان جا مظاهر پیدا نموده	منم اسرار خود بنموده اینجا	ایا خود گفته و شنوده اینجا
منم ذرات در خورشید عالم	و میدهم از دم خود در بهدم	زهی فرد حضور نور ذاتم	که آدم بود در عین صفا
حقیقت آدم آمد از جا ماست	در اینجا علم الاسرار ماست	حقیقت با نرید اینجا خبر دار	تو بر دامن و زمن خبر دار
انما حق منم اینجا دیگر	مرا در کین جا و اسرار	انما حق منم اینجا گذشته	بساط جزو و کل از نوشته

نسخه خطی

انما الحق میفرم و کائناتم چو حق در جهان من گوید انما در دون تو چو جانانست بنگر در ان دم که دریا باز بینی جمال بی نشان نیست بنگر زا اول تا با خردانست چون از اول تا با خردی که بین از ان دم یافت آدم روشنا چو جام معرفت را داد آدم حقیقت بازید آن دم بین بهرار ان طو گشتم در زمانه چو دیدم باز آن دم و بین فراتم در وصال اینجا عیان بود چو ذات خویشتم کردم تماشا چو فم اختیار افتاد اینجا چو به زین تا تر جانان بودم همه با نیم اینجا با یریدم تو اکنون قطره شود دریا چو کل کردی چو سبک گوی مطلق درین بازار اگر زارسته تو را چو اینجا که گفتی کل انما	انما حق میفرم چون منم مان چو در جانست جانان بنگر اکنون چه آسان تر ازین که چو اینجا چو پرده برگرفت از رخ بیکجا از اول تا با خردا گرفتست از اول تا با خرد و سیکه باز زا اول تا با خردی که آمد از ان دم یافت آدم لامع اینجا حقیقت باز بین اینجا می آیم و ما دم باز گشتم سوی آدم از اول تا با خرد باز گشتم پو اینجا پیش بدین گشتم در نشانرا محو کردم بی نشانی ز جزو اینجا که گفته اند کل هر ان کو اختیار آمد درین راه چو کل کردم در اینجا اختیارم تو اکنون قطره شود دریا تو کل شود با یرید و جزو یکبار همه با نیم چون شد برستی تو انما حق گوی بی جان شو چو ما تو فنا باش در بقای جوی اینجا	حقیقت ذاتم و عین صفاتم ترا میگه بدین جارا مطلق وجودت اوست آنست بنگر که پرده از رخ جان باز بینی در دون جان همه بد است بنگر نمودی از صفاتش نیست کردن همه جانست اینجا بیکجا بین از اینجا دیدن آن دم آشتی حقیقت باز در اینجا می آیم تو بیشک این مان در غم نیست بر دم یافتم عین مکاشفه شدم جمله در اینجا پیش بین اگر چنانستم اندر بی نشان بود حقیقت جزو دم و کل هویدا از ان دوست یار افتاد اینجا توئی تو درین راه بیکجا هست در دونم با یرید گفت پیشیدیم تو چو در دون کل شد ازین ان در دون جان ما با ما انما حق بر دون خویش بازاری تو را همین باشد حقیقت را مطلق
--	--	--

چونش بر تو حقیقت دارا فاش	تو در نقش و ما با شیم نقش	چونش زایش اینجا ننگندی	شوی آزاد از این ستمندی
تو حق باشی من در حق نیکی	ز من دریا بیا بین علی بن	سرا فرای کن در سرا بر تو	که هستی جوهر و هم بحر در تو
چو جانست این زانچو بگریز	ز من دریا بیا بین حق اقیان	چو جانست جوهر است و بحر با کیم	که این جوهر در شکت می نایم
درین بگری تو اکنون از ما	چو جوهر در صفا فدا باز مانده	صد و شش گره جوهر تو خدای	که یک یک بهره زو بپایند و شای
چونکستی نیست جوهر بهستی	چنین کن آن اگر حقیقتی	بسی مردند وین جوهر نماند	درین بحر مرده آرمیدند
هر آن کو یافت جوهر به شکر	حقیقت جوهر اسرار شد	بصدق آن ایچ جوهر نماند	بسی جویدند شکست تر نیامد
نه آنست این بیان که گشت	یقین منصور دیگر گشت از	اگر چنین کنون منصور عشتم	حقیقت غرقه اندر عشتم
حقیقت جوهر خود باز دیدم	چو جوهر بود خود را باز دیدم	چو جانست جوهر است اینجا	نگار این بحر در غوغا حقیقت
چو جوهر جان بود اینجا	ز جان جان بیده تر شوق	بسیارده سوار و او شده فاش	ز جسم و جان حقیقت دیدن
حقیقت دید جان یادگار	درینجا دیدن جانان بکار	حقیقت دید جان دیدار	درینجا دید جانان باز داشت
درینجا باز دید و بار شد او	ز بود خویشین سیر ار شد او	درینجا یار دید و سر شد او	عیانی جوهر در کل خدا شد
خدا شد جان ابا منصور اینجا	خدا منصور را مهور اینجا	خدا شد کرد او سر را فاق	که تا افتاد همچون بود طاق
خدا شد این مانع شور و عشق	درون جزو کل مشهور عشق	خدا شد این مانع یار و دست	حقیقت خویش بر خود ار دست
خدا شد و خدا می زده انجاست	از ازارت گفت او را مطلق	خدا شد تا مکان را بی مکان	همه جان بود و در آنجا
خدا شد تا کی آمد به یار	خدا به پیشکی آمد به یار	پدر عین خدا می پاک بازم	حقیقت مادر اینجا پاک بازم
ز عشق خویشین خود آفریدیم	جمال خود همه آفریدیم	بعشق خود سر آفریدیم	نمودم سر عشق خود با دم
بعشق خویشین اینجا نمودیم	درون جمل خود گفت و شنودیم	چو در نعم کنون بهادر اینجا	یقین کردم چنین غوغا نمود
ز عشق خویشین است اربین	چرخست اگر حساب یقینی	فراتم در وصال آمد به یار	وصالم عاشق اینجا شد یار
حقیقت سر جان فاش تر است	که تا شد سر جان را سر در شکر	نمار نقش جان نقاش شکر	جمال است اینجا فاش شکر
ازین ملک که تر خواند بگریز	بنور ذات حق خود را در آوین	ازین ملک که تر خج اند برون	همه ذرات ما را ز سحر آوی
ازین ملک اگر آئی برون تو	اگر کسی اینجا خاک خون تو	چون دیدی و جان بپاشی باز	تست در سحر جان انداختی باز

تو اینجا خلعت نباشت از دست	اندوستان این تن جان کل جنت	هزار جان طلبی خلعت تن	کرمان آمد حقیقت نورش
چون فرافروزد اینجا صیقل جان	نظر میکنی تو در خوشه پیکان	نچندان که چون غری بر آید	کجا خلعت در خجما که نسیب
زمانه هیچ خلعت نزد خوشید	حقیقت محو کرد سایه جاوید	چو در شید یان آید پیدار	حقیقت سایه گرد ناپیدار
حقیقت سایه صحت برافوتا	نقاب از روی مستور برافتاد	تو از جانان بیانی را زنده	یکی کردی بکس نورسته نور
اگر این سر بانی با نیریدی	ازین اسرار باطن غریبی	حقیقت در خدای رهبری تو	هم از کون مکانست بگذری تو
سر پاست یکی گرد و با سدر	ترا اسرار آید پیدار	سر پاست یکی گرد و چرخ	چو مروان ترک گیری پند دوک
سر پاست یکی گرد و خوشید	بانی نور ذات اینجا تو جاوید	سر پاست یکی گرد و چو بای	زنی بر پشت گردون پاکجا بی
سر پاست یکی گرد و درخش	تو باشی سفر گل آفرینش	سر پاست چو شایه یکی پاک	نماند هیچ نار و آب با خاک
سر پاست یکی گرد و دهر چار	بوصل خود بند ایشان گرفتار	سر پاست یکی باش نه اسنه	تو باشی بود و نودا و چو داسنه
سر پاست یکی باش و بولا	تو باشی حقیقت مرد کیتا	چو در یکی جمال خود پیوسته	چو اینجا وصال خود پیوسته
چو در یکی تو باشی خود یقین دان	تو بود خوشی از پیشکی دان	یکی داشت بود و ما حسد را	نهاد و در درونه و دنده را
چو شورست آنکه غور از چشم	بدارشق خود را راست کردم	چو شورست آنکه در جانا یکم	که در هر قطره طوفان نماندیم
چو شورست آن که بیانیست	بجز جسم جان نیست بنگر	بیشق خوشی شور انگیز چشم	حقیقت نیک و یکیت چشم
چو یکسانست چشم نیک یا بد	هر آن چیزیکه کردم کرده ام	یکی جانم گهی جسم گهی دل	مرا مقصود هر خیرست حاصل
چو مقصود من اینجا ذات آمد	یکی دادم که این آیت آمد	بیان ازین عانی غم و آگاه	صدقات از آن باکم قتل هو اسد
منم در قتل هو اسد راز دیده	در اینجا که هو اسد باز دیده	منم در قتل هو اسد راز گفته	اتماحن در عیانم باز گفته
چو دادم قتل هو اسد است بنگر	نمودم از هو اسد است بنگر	نمودم از هو اسد است پیدار	عیانم قتل هو اسد است پیدار
یکی ذات که این راز نیست	که من گفتم ایا تو سب چه و چون	چو جان از نور من در زوشتنا	در او نه خجاست دید خداست
چو جان از نور من در زوشت آمد	ازان در حضرت در غیبت آمد	گهی کرد و خاک که سر و گاه	گهی باشد زمین که گور و گاه
گهی از دست و گاهی غیبت	گهی در یاست گاهی غر و غیبت	گهی جان دل آید که بود جان	دل جان شد یقین از رز جان
منم جانان یقین نیست رازم	زیر نوری یقینت گفته بازم	منم جانان تو کاینجا بدیدم	ترا اسامی اعظم با نیریدم

ستم جان تو از جان آگاه	مگر دستم ز جان دل مرا غاه	دمی زو بعد از آن گشت گشت	در عشق ذات خود به پیش گشته
چنان پیشش دیا تو از آن گشت	که بیشک در صورت کون مکان گشت	چنان در قربت او راه دیده	درینجا که جمال شاه دیده
درینجا در بر و در درون	که اینجا آمده در عشق شهباز	دمی دیگر نزد یک گفت اسد	انما حق گفت و دیگر قل هو الله
بخواند و در خود اندر پیش	جوابی داد بیشک با نیریش	بد گفتن چرا خاموش گشتی	چون اینجا عجب بهوش گشتی
چنان خواهم که با من باز	سودالم در شریعت باز گوی	بپرس آنچه ندانی تا بگویم	دوای دردت اینجا که بگویم
و کین جای که از عمر بماند	بصورت یک که نام جان بماند	سوالی کن ز دهر که توانی	تو سنگر سوی کثرت که توانی
همه ذرات خود را دان تو گشت	ز کثرت در گذر شو سوی حد	که در حضرت بیایی آنچه خواهی	ترا بخشد کمال بادشاهی
هر آن کوی سوی دنیا باز ماند	ز کثرت هر کجا او را زداند	همه دنیا پر از کثرت نمودم	درین کثرت یقین حدیث دم
کسانی چند کثرت را ز حد	یکی دانند در اسرار قربت	ولیکن حساب شرع اندرینجا	تو کی گفتی و اصل فرع اینجا
حقیقت اصل اینجا بهتر آمد	حقیقت شرع اینجا برتر آمد	از آن گفتم که فرع صورت خود	چو مردان دیده ام در راه جان
به از خود دور دم تاب نهند	کنون در عشق قدم تاب نهند	بدونیک کنون یکسان گشت	کنون اسرار ما در چای در عشق
ز کثرت در گذر و حدت نظر کن	نظر اینجا سوی حساب خبر کن	همه دنیا یک جو زر نیز زد	چو یک جو زر که خاکستر نیز زد
چو دنیا زبون چون گنج است	مرا دنیا حقیقت عذر خواست	درین دنیا نامم تاب نهند	که من بودم همه را ز نامم
درین دنیا است بیشک عاشق	که بیشک صورتی بنیاد است	درین دنیا است دیدار جدا	اگر نبود چو منصورت جدا
درین دنیا است بیشک دروغ	حقیقت گفتن بهیو و پید	زیر گفت اندر دار دنیا	نیز زوغ عاشق یار دنیا
بیک ارزن که دنیا ارزنیست	نیز عقل کین دنیا زنیست	تو این دنیا زنی دان که بود	یقین چون ارزنی دان می بود
همه دنیا گفت خاکست نیک	چه غم چون حضرت پاکست	حقیقت در که پروردگار است	مرین دنیا اگر چه پرده گذار است
چو مردان زنی هم در آشنائی	که باشد آشنائی روشتائی	چو گشتی آشنائی یار اینجا	تو سنگر بر جفای یار اینجا
حقیقت بر جفای او وفا	وفا کی تو یقین همین وفا	اگر می و صلی خواهی درینجا	که بگشاید ترا بیشک درینجا
دمی اینجا قدم بی او زن تو	و گری او زنی باشی چو زن تو	ترنی باشد که او خود دم زندان	کجا گرد و چو مردان او سرافراز
سرفرازی عالم مرد دارد	عیان عشق حساب در دارد	هر آن کوی در دارد اندرین	در دنت در دوا گیر و بیکبار

چو در دردت یقین در مانماید	از اول جان دل شیدا نامم	ز در عشق اگر جانست خبر یافت	همه در یک حقیقت و نظر یافت
همه مردان ز در دوست داند	برون بسته چو غمرازی نیست	ز در اینجا شوند از خوشی نزار	نماند تن باز جان و دیدار
حقیقت یابید او در داس	ترا گویم که جان خرد داس	مگو بشو تو و با من چنگامی	که بروم بشکی اندر چنگامی
حقیقت یابید آن خطه بگفت	در نمودار سحر تو حقیقت		بدو گفتا چو تو ای جان کجاست
بجز تو کیست اینجا تا به بنیم	بجز تو کس بند شمع نیستیم	بجز تو نیست اینجا به سهر نیست	تو ای چرخ فلک از هرین
تو دارم این زمان کس نام	بجز تو را پیش و پس نام	بجز تو پیش و پس اندرین راه	مراد از جاندارین پناه
بجز تو من نه بنیم کس به عالم	تو ای و جسم من اینجا دادم	ترا دارم درون و آستانم	مر جان دلی عین خداست
ترا دارم دل جانم ز تو شاد	نیارم جز تو من چیز دیگر یاد	تو ای جان جهان جان عالم	که میگویی مرا سهر دادم
دادم راز من گویی بخود	منم خجسته تو هستی چه شبها	حقیقت بود من بود تو باشد	بجز تو دیدن من از چه باشد
همه جانان تو سز دیگر مباشد	ز دیدارت ز دید خود نشاند	خبر یافت آنکه از خود باز برد	وجود جهان خود بهر تو رخت
خبر آن یافت کین جان از دید	ز دید اینجا رخ شبها ز دید	همه جویا وصل تو درین راه	همه گویای وصل تو درین راه
همه چون زده و تو عین خود	و صالت را همی جویند جاو	و صالت را همی جویند جانان	نه با تو از میگویند جانان
تو خورشیدی همه عالم بماند	بهر رفته سوی دنیا بماند	کجا اعمی به بیند نور خود باز	کجا اعمی به بیند نور خود باز
تو خورشیدی بخیر نورم نه بنی	بجز دیدار منصورم نه بنی	تو خورشیدی بگر و چرخ گردان	کو اکب در تو محو و مانده چرخ
چو خورشید ز خست پیشتا مرده	ازان این شور و رخ نماسد	ازان ذرات اینجا پای کوباست	که خورشید ز خست امروز تاباست
ازان شورست هر ذره اینجا	که در نه چرخ هم شورست و غما	فلک آن شور عشق گشته گردان	دلش از آن شور توانست گردان
همه مردان اسیر حقیقت	ترا صاحب گرفتند و حقیقت	شد از جان و جان اینجا خاند	ایا تو جز به تو چیز نیست نه اند
کندون استاده تر و صفا باز	اگر گویی کنون کردند جان باز	مریدانم همه از جان غلامست	ترا ناچنگان و مانده غلامست
همه خامند ز در خفته عشق	ز موری کونشان از عشق	ز موری گوید اینجا هر کسی باز	مگر بماند از تو رسته باز
تو ای سرشته ایشان طلبکار	همی سرشته شان آورید پدید	چه باشد که تو این شمشیر گدار	کسی از صلت اینجا آستان
مرا ایشان را ده اینجا شومانی	ظلمت ده بهی در رو شومانی	مرادانی که از جانست مریدم	غلام ذات از به یابیدیم

هر آن چیزی که گفتی مرا بیاور چنان خواهم که با من را از کوی مرا از تو چه نذر و نیت نیست حقیقت نیست جز تو شایع که جان هستی اینجا میسر است بنور جانست نده هر چه می درین معنی که گفتی از جایانم حقیقت با نیریت اندر هر ترا شریعت است مل شاو کامی مراده از برای خود حقیقت و گر گویم جاسیه بهر چون درین معنی که تو جاسیه خود	بدانستم یقین ای صاحب راز سوالم در شریعت باز گوئی مرا از تو که کنون عین حق است که سید حقیت شمع از فرغ حقیقت جان جانست بخت من از جان اندین گفتی و یکی بودست اینجا جمله دهم ترا داند ترا بنید همه یار که میخوای در اینجا نیک نامی جایی خوب در را و شریعت که چون پندت اینجا بخت مرا نیست اینجا گاه امید گفته ام رازت باز دهم	مرا دیگر سوالی ماند از تو چون شمع تو در ناز و نور حقیقت از تو دیدم مستی یار و در دل چون گفتی مرا بیاور ز جان کردم حقیقت میسر است یقین است دیدار شد در اینجا مرا این خطه وصل کاشی است تو ای هم وصل بهم فرمی همیشه حقیقت شمع میگوید بگویم گرامی انبیا چون تو بر دار حقیقت آسمان چرخ دانای چو جانان این همه پیدا نمود نمانی گفته رازت باز دهم	که جان دل پیش منست ز ناز شمع اینجا بر فردم حقیقت آلی اندر من پدیدار در این فرغ اینجا صاحب راز حقیقت جان بود در دهم یکی شد کفر و ایمانم در اینجا در اینجا شد حقیقت کاشی است حقیقت در پیش من همیشه یکی نکته بود در گفت و گویم در اینجا آمد از بهرست نمودار زهر پدیدت اندر خطه خاک در دین این همه غوغا نمودست
بدانستم گفت ای راز دین ز شریعت این بیان اینجا بگویم حقیقت بود عیسای سراسر افراز چو عیسای پدیداری کرد با ما تویی پرست که من بدو دهم اینجا چو عیسای از دهنش نیاخت ز جان بگذاشت تا دیار آمد بسوی حضرت خود راه دادم	چو اسب و اذن منم و ربا میزدی را ترا از زمان اینجا بگویم که شد بر دار و آنگاه شد در باز در اینجا گاه آمد فرود با ما ابا او را که میبودم در اینجا نیز خوشی نیاخت ابا ما همچنین بر دار آمد مرا در قریب و غر و جاده دادم	کنون بکشای ای شهباز دین در اینجا رفت بیشک تا بر یار بسوی اینجا نمودم سرور یاران که تا شد باز اینجا پیش جانان در اینجا گاه کردم زین و نشن چنان بگذاشت عیسی روح شد چو از درش رفت ستاد و جبریل حقیقت چون عیسی شناخت با ما	کنون عیسی خود اندر راه کل در یافت با ما

کنون عینی بر چرخست چارم	ز پیشش تا بالا بست چارم	ز پیشش عینی بالا بست چارم	مراد داده ایم از نقه زارم
نماست عین جانانست اینجا	حقیقت در عیان است اینجا	نمایی سران بر عینی تو بشنو	حقیقت نیست از سلی دشن
یقین جانانست عیشی شمع	سوی دنیا رسیده اندریم	تو از عیسی جان اینجا خبر یاب	توئی در چرخ چارم در نظر یاب
چهار چرخ سوی شیب بالا	تو اینجا باز مانده در سوی ما	چو عیسی حساب اسرار شد	حقیقت اول اندر در شد
اگر چه بود اینجا پاکباز او	یقین و عشق آمد بی نیاز او	چنانش پاکبازی بود اینجا	که پیشش پاکبازی بود اینجا
چو اندر پاکبازی گشت آگاه	وصال ما و اینجا یافت آن	وصال ما و اینجا یافت تحقیق	ز سوی حضرت مایافت مؤین
حقیقت بود عیسی در جهان	که شد برادر و گفتم باشا باز	چو جان عیسی یکیم و گفتم	کشاده بشکلی از بند نباد
حقیقت گشت من چون بر سر	لیسوی ذات شد از آنجا رخ	چو در چارم یک سوزن است	حقیقت باز ماند از آنجا رخ
درین راه که بودی باز مانده	حقیقت را و نبات ماند	کنون عیسی حقیقت بازید	که دردی پایداری کل پیست
تو عیسی سیرتی ای شیخ عالم	نظر کن عین روح اندریم	تو در چارم با سلف باز مانده	درین عین فغانی باز مانده
ترا سوزن عیسی فرو بست	از آن ذات تو بالا نیست	اگر چون من بر دلی تو شد	تو بندی دل درین عین بسوز
نمانی هیچ جایی در افق باز	شوی ذات من کی نگاری افراز	درین سوزن باندگی شمع	کجا بتوان گذشت از حقیقت
حقیقت من ز عیسی در گفتم	بها نیستی اندر گذشتم	در آن عالم که عیسی آن پیست	در اینجا هستی که در آن پیست
در اینجا هیچ نیست و جگلی نیست	و لیکن تا شوی اینجا یک پیست	در آن عالم قدم زد و همچو حضور	از آن از در کل افتاد و دور
قدم زرد آنگهی کون مکان پیست	نمود و در همه پیا میسران پیست	در آن حضرت چو دیدیم باز اینجا	رون من یکی شد باز اینجا
حقیقت در نگاه لاسکان داشت	بستقار او نمود جان جان داشت	از آن شهباز را بر داوریم	نمود و در جاکان باز دارم
یکی دیدیم در آن حضرت طراقت	یقین من بر خوش عین حق	همه در نیکی شهباز مانده	همه در عشق حساب باز مانده
چو از خود مرادش فاش اینجا	حقیقت من بدم نفاش اینجا	منم نقاش مرزانی که پیست	حقیقت عین زانی که پیست
بمن پیست و من نقاش شدم	یقین بدارند با او باش شدم	منم عیسی جان در پایدارم	نمود و در جاکان باز دارم
همه در دست من گریان زارم	همه ز شوقم اینجا بقیه زارم	همه با من سخن گویند اینجا	ز من هم را و من چو نیا اینجا
نمودم آنچه نمودم نقیشش	از اینجا که بودم من نقیشش	چو از صورتش نقیشش آوریدم	شود من در درو اینجا پیست



حقیقت همه باید کرد زین اند	که نماند اینجا بیک سر زین یقین ماند	نمانی با نیرید اینجا که بشناس	منم عیسی تو این بدینوش و خوشی
اگر مالی بیک سوزن بماند	تو باشی کمتر از یکین بماند	حقیقت وزن حسب شرح است	که عیسی هستی حق جاودانست
حقیقت عیسی هستی خداوند	نگه میکن که ناچندست در چند	حقیقت آنچه بینی آفرینش	همه پیدا نکرد عین منیش
از اول آسمان بگرد و پیش	حقیقت پرده او رفته در	در عرش فلک با مهر و بانه	درون تست تو خورشید این راه
تو خورشیدی بجان بگذاشت	یا چشمست بود اند حقیقت	در عرش است دست دل در	ازین معنی بود اینجا خبردار
تو چراغ فلک گرداننده	ز مرزات تو حیران نموده	فلک اینجا توئی ناچند گردی	فلک شاید که گردی در نور دی
ز عرش دل دنیا که نظر کن	درون غویش روح اندر کن	اگر چه عرش آند درین راه	حقیقت تو کل آند درین راه
اگر از عرش اعظم راز جوئی	که عیسی از چهارم باز جوئی	چو عیسی در درون عرش پیدا	حقیقت نکس بر فرش پدید است
تو عیسی جوی اینجا باز کرد	که چون عیسی شغوی اندر جهان	همه گفتم سخن ای شیخ دانی	تو چراغ فلک عرش سنائی
درون تست پیدا کردیم	ترا این راز با دوست دهم	درین بر چه عیسی پنهان	ز عشق دوست مان چله باز
چو عیسی زنده سیر از ناله	که تا چون خزانست در کوفاک	چو عیسی گر شوی از غویش	بانی زنده دل در حضرت یار
بنوعشگر عیسی ببینی	ز دید اولیقین سولی ببینی	ز عیسی گر خبر داری خبردار	ترا چون او بسیار بد رفت ناچار
خریدار جو اسیر بیدست	که اسرار خدای را بدیدست	خریدار است اینجا چه بزرگ	بد و نازان حقیقت جمله دست
حقیقت با نیریدم باز مانده	عجب بمانده اندر راز مانده	سوال کو دکانه کردی از	ترا اسرار گفتم جمله روشن
اگر عیسی صفت آئی تو بدار	کنم بر داری اینجا از نمودار	اگر بر دار آئی ز مانده	ترا بر دار بنایم عیانی
اگر بر دار آئی از دل پاک	چو عیسی جان شود در جرم پاک	چو عیسی جان شود در عالم کل	تو باشی در یقین روح اند کل
منم امروذر اندر پایدار	چو عیسی زمان در برقرار	وصال اندر فراقم دست داده	سر اولد ارجام مست داده
چنان از جام معنی مست شدم	که زلفات خدا پیوسته کردم	سر اولد ارجامی داد امروذر	ز دستش خوردم آن جام کل
حقیقت انبیا و اولیایم	اباروح اندر اینجا است نمایم	خدائی دارم اینجا و یقین من	از انم در دو عالم پیش من
از انم در حقیقت پیشوا	که دارم در همه عین خدا	خدائی یافتیم اینجا عیانی	در اسرار و افوار معانی
انما حق تعالی از خود باز	منم اینجا حقیقت مان سرخراز	سر فرارم میان عاشقان	خبر دارم حقیقت و صلا من

زبانان بر فرید امر و زانجا	حقیقت رهبرند امر و زانجا	بصال امروز عین الکس دارند	همه در سوی نور داشت مانند
چو منصور حقیقت عین فرم	در اسرار گفتن منصور بر سر دار		درینجا جللی من ناز و نورم
چو منصور حقیقت عین فرم	درینجا جللی فتح و فتوحم	منم منصور اینجا جان جمیل	ز چرخ عرش من تابان جمله
منم منصور کین جاجان بدیم	درون جللی من پروریدم	میرانم همه از عشق و ز راز	وگر زنده کنم هر جسد را باز
ندانم کس که چون و چگونه	همه اینجا بد انم رهنمونم	حقیقت لاسکان اندر صفایم	خدایم در حقیقت کل ذاتم
صفات ذاتم آمد فلان بود	حقیقت با یزید اگر سو اسد	ز سبجانی حقیقت دم ز دست	بترس از غوث انیدم دم ز دست
ترس از مراد عاشقانی	همین دم زن ز اسرار و حقا	یقین منصور دان بشکاف او	که با ذات اینجا گاه پیوند
کسی دیگر تو این هر ارمنی	همین دم میرن از محکم سبک	خدایم این زمان و عین صورت	شده از من هر عین که در دست
همه اینجا حقیقت هست اند	منم پیدا کدام از راز آگاه	چنین دان با یزید امر و زانجا	منم با جان جان پیر و زانجا
کنون وقت گذشتن یاد جان	که مارم جو گردانی برین دار	کنون وقت گذشتن آملی بود	که سیرون آوری مار ازین پوش
کنون وقت گذشتن اینجا	گر گردانی فت مارا تو شیفا	فنا خویش می بنیم یقیم	تقاییم هست کل همین مقام
منم منصور دجام گشت جان	نموده از حقیقت راه با جان	منم منصور کل از خویش نیار	نخواهم هیچ چیزی جز رخ یار
منم منصور با جان سخگوی	همه با منم به در کل سخگوی	یقین آن شیخ جمله ذات نیم	بذات او همه ذرات نیم
فنا خواهد شدن صورت و عین	که خود دانست بشکاف و عین	کنون ای شیخ دین آرا خاند	ترا در کاسی بر فنا ندیم
خلایق جمله خیر اندو گوین	همه وصل من ندانجامی جوین	چو وصلم هر کسی کین جانخواهد	حقیقت زود و در نزد من آید
همه ای دوستان اکنون آید	منو خویشین بر ما نماید	در آید آنکه از جانی خبر دار	حقیقت دید و دیدار است هم بار
	کجا پیدا که دم اینجا ز دستید	جمال ما بیایی مان زد دستید	
جنبه راه بر سلطان عشاق	سخن گفتن شیخ جنید و شیخ کبیر در کار منصور		که آمد و حقیقت بشکاف طاق
بر شیخ کبیر ستاده بداد	همه دیده در و پنجاه بداد	چنان از ذوق بود از سر جان	ولی استاده بد و عشق تنها
از اول تا آخر بر سر دار	جنبه پاک از و پوشش خبر دار	خبر پوشش از و در حضرت شاه	ستاده پیشش و در شید گاه
یقین چون شیخ منم دید اینجا	که کل میگفت از توحید اینجا	پیر پیشش ز سر و راه منصور	سوی شیخ کبیر آن شاه شهسور

چنین گفتند که ای شیخ جان من	درین حالت کنون چه بران بینم	عجب مردی که چون او می بینم	چنین مردی دهنه از کفش بینم
عجب زبانت است امروز آشکارا	بگو تا محبت با من بر تو باد	چگونه بینی او را بر سر دراز	اما حق میزند بر دم ز گفتار
ز زندان تا بدینجا آوریم	بسوی دار او را بر کشیدیم	قصاص شرع ز اندیش حقیقت	که تا یکدم زنده اندر شش نیست
خمن آونیه اینجا می طاق	دم کل میزند اندر اناحق	دم کل میزند اینجا چو ما او	حقیقتش بس بلند افکند شین
ز اناحق میزند با پیر مبینی	چگونه این زمان بدی مبینی	حقیقت آنچه گوی آن کنم من	مرای شیخ دین برگزینی
شرعیت عالمیت اینجا حقیقت	نگیند هیچ در عین شریعت	شرعیت غالب است بر عوشتان	فانده و دم مد در کل آفاق
قدم از شرع این سیران نماند	ندانم سیران تا چون نماند	برون از شرع میگوید سخن باز	بعیثم جان نموده است این چنین
منجرا اینجا بماند آرد دم دم	که سن دم دم یقین بستم ز آدم	سخن کین گفت ایندم در شرع	حقیقت دادم اینجا آن سخن شرع
حقیقت کافرستان هر دو اینجا	که پیدا شد حقیقت شور و غنا	درگر دم اینجا گاه بر دار	مگر باشد بر تر با خب ردار
دوست او در اینجا که بشیریم	که او خمره است و ما چو دریم	باید دست او اینجا بریدن	نباید این سخن از وی شنیدن
ز بانس هم باید که ببردن	که تا فاش شد و چو مانده در خون	چو میگوید حقیقت شیخ عالم	بگو تا چون کنیم از شرع انیدم
جواب دادن شیخ کبیر هر چند پندار	چو این دیگر نیاید در جهان باز	من او را دادم اینجا سیر چون	که نبود دست رخ در یچو چون
وجود او کجا در دهر باشد	که مثل ذات او دیگر نباشد	نمود او بجز من کس نداند	حقیقت جان و بود جان
من او را دادم اینجا کین اند	کمال صول او در دل جان	در عشاق او خواهد کشودن	در اینجا جمال دوست پیدا
جندار بر سر من پیر را هم	سنانیه یقین دیدار شام	از داسرار دیدم جگر و شین	من از وی دیده ام کل پایدار
حقیقت دانی بدیند و ذیل	که او بود دست اینجا پایدار	هر مقصود و خود دید دست اینجا	یقین معبود خود دیدست اینجا

در اینجا

خدا د اتم خدا را زینوش	خدا د اتم خدا را زینوش	خدا د اتم خدا را زینوش	خدا د اتم خدا را زینوش
بمعنی برتر از مائی و مائی	بمعنی برتر از مائی و مائی	بمعنی برتر از مائی و مائی	بمعنی برتر از مائی و مائی
که میخواست چنین شاه جهان	که میخواست چنین شاه جهان	که میخواست چنین شاه جهان	که میخواست چنین شاه جهان
حقیقت اصل یز و فرع دیده	حقیقت اصل یز و فرع دیده	حقیقت اصل یز و فرع دیده	حقیقت اصل یز و فرع دیده
بکرده نوش این رمز حقیقت	بکرده نوش این رمز حقیقت	بکرده نوش این رمز حقیقت	بکرده نوش این رمز حقیقت
من و او صاحب ارب و دیم	من و او صاحب ارب و دیم	من و او صاحب ارب و دیم	من و او صاحب ارب و دیم
مرا می گفت نزد آن کسان باز	مرا می گفت نزد آن کسان باز	مرا می گفت نزد آن کسان باز	مرا می گفت نزد آن کسان باز
بدان شیخا که برتر از آسمانم	بدان شیخا که برتر از آسمانم	بدان شیخا که برتر از آسمانم	بدان شیخا که برتر از آسمانم
من اشب دیده ام در غایت	من اشب دیده ام در غایت	من اشب دیده ام در غایت	من اشب دیده ام در غایت
مهر عشق را بر جمله بسته	مهر عشق را بر جمله بسته	مهر عشق را بر جمله بسته	مهر عشق را بر جمله بسته
ابا از اتم اینجا که خدا آیت	ابا از اتم اینجا که خدا آیت	ابا از اتم اینجا که خدا آیت	ابا از اتم اینجا که خدا آیت
حقیقت جوهری در بحرستم	حقیقت جوهری در بحرستم	حقیقت جوهری در بحرستم	حقیقت جوهری در بحرستم
نظر کن در این اندرین	نظر کن در این اندرین	نظر کن در این اندرین	نظر کن در این اندرین
سهم در وصل خود در اختیار	سهم در وصل خود در اختیار	سهم در وصل خود در اختیار	سهم در وصل خود در اختیار
سهم اسرار و ان بر جمله مولی	سهم اسرار و ان بر جمله مولی	سهم اسرار و ان بر جمله مولی	سهم اسرار و ان بر جمله مولی
که تا بر دار خود دم مرا نواز	که تا بر دار خود دم مرا نواز	که تا بر دار خود دم مرا نواز	که تا بر دار خود دم مرا نواز
بمانده در کت صوشت اسیر	بمانده در کت صوشت اسیر	بمانده در کت صوشت اسیر	بمانده در کت صوشت اسیر
بسی در بحر خود گشتی برانده	بسی در بحر خود گشتی برانده	بسی در بحر خود گشتی برانده	بسی در بحر خود گشتی برانده
دور روزی با تو در یکا اسرار	دور روزی با تو در یکا اسرار	دور روزی با تو در یکا اسرار	دور روزی با تو در یکا اسرار
تا مست بگردان را مانوم	تا مست بگردان را مانوم	تا مست بگردان را مانوم	تا مست بگردان را مانوم
ابا می کنی دل شاد آئے	ابا می کنی دل شاد آئے	ابا می کنی دل شاد آئے	ابا می کنی دل شاد آئے
ازین گفتاری این افروز	ازین گفتاری این افروز	ازین گفتاری این افروز	ازین گفتاری این افروز
ایستاد است می بیند	ایستاد است می بیند	ایستاد است می بیند	ایستاد است می بیند
کنون تو مشایخ و سبک	کنون تو مشایخ و سبک	کنون تو مشایخ و سبک	کنون تو مشایخ و سبک
را این بود او خبیا هم در نماز	را این بود او خبیا هم در نماز	را این بود او خبیا هم در نماز	را این بود او خبیا هم در نماز
ولی میخواست او صاحب حق است	ولی میخواست او صاحب حق است	ولی میخواست او صاحب حق است	ولی میخواست او صاحب حق است
که گشتی با او این شایه	که گشتی با او این شایه	که گشتی با او این شایه	که گشتی با او این شایه
را از گفتن مشایخ و سبک	را از گفتن مشایخ و سبک	را از گفتن مشایخ و سبک	را از گفتن مشایخ و سبک
ایستاد است می بیند	ایستاد است می بیند	ایستاد است می بیند	ایستاد است می بیند
درین سهر از شیخا کی گشتی	درین سهر از شیخا کی گشتی	درین سهر از شیخا کی گشتی	درین سهر از شیخا کی گشتی
زین بدینک خریدار شد	زین بدینک خریدار شد	زین بدینک خریدار شد	زین بدینک خریدار شد
مرا غور شد در دگر گشتی	مرا غور شد در دگر گشتی	مرا غور شد در دگر گشتی	مرا غور شد در دگر گشتی
مرا اینجا خدا هم در پرستی	مرا اینجا خدا هم در پرستی	مرا اینجا خدا هم در پرستی	مرا اینجا خدا هم در پرستی
درون بحرستم در شوار	درون بحرستم در شوار	درون بحرستم در شوار	درون بحرستم در شوار
حقیقت در مارا جوهر اینجا	حقیقت در مارا جوهر اینجا	حقیقت در مارا جوهر اینجا	حقیقت در مارا جوهر اینجا
محیط جمله کون و مکانم	محیط جمله کون و مکانم	محیط جمله کون و مکانم	محیط جمله کون و مکانم
کجا در دار خود را باز بینم	کجا در دار خود را باز بینم	کجا در دار خود را باز بینم	کجا در دار خود را باز بینم
در اسرار آن شب خمینیت	در اسرار آن شب خمینیت	در اسرار آن شب خمینیت	در اسرار آن شب خمینیت
منم پیوسته در آیات معنی	منم پیوسته در آیات معنی	منم پیوسته در آیات معنی	منم پیوسته در آیات معنی
نایم را از اینجا جبه و چون	نایم را از اینجا جبه و چون	نایم را از اینجا جبه و چون	نایم را از اینجا جبه و چون
مرا اسرار با تو گفتن آمد	مرا اسرار با تو گفتن آمد	مرا اسرار با تو گفتن آمد	مرا اسرار با تو گفتن آمد
که بار اماند بینه بر سر دانه	که بار اماند بینه بر سر دانه	که بار اماند بینه بر سر دانه	که بار اماند بینه بر سر دانه
سهرت خود او بود انیکه امرو	سهرت خود او بود انیکه امرو	سهرت خود او بود انیکه امرو	سهرت خود او بود انیکه امرو
خدا د اتم خدا را زینوش	خدا د اتم خدا را زینوش	خدا د اتم خدا را زینوش	خدا د اتم خدا را زینوش
سهرت خود او بود انیکه امرو	سهرت خود او بود انیکه امرو	سهرت خود او بود انیکه امرو	سهرت خود او بود انیکه امرو
خدا د اتم خدا را زینوش	خدا د اتم خدا را زینوش	خدا د اتم خدا را زینوش	خدا د اتم خدا را زینوش
سهرت خود او بود انیکه امرو	سهرت خود او بود انیکه امرو	سهرت خود او بود انیکه امرو	سهرت خود او بود انیکه امرو

مرا آن روزی خوار خسته	عنا بفل اندر دست بسته	مرا آن روزیابی شاه عالم	مرا آن خطه یاب آگاه عالم
چنین خواهد این گریز بینی	مرا عشق صاحب راز بینی	تو شینا این مان از نمانی	که ما دینم راز و تو ندانستی
درین راه گریه پیشکش است	نه هر کس اصل کل اینجا بدست	هوا که من اصل باید بچوین باز	گر گردوی در یک فست باز
چو ریای فضا هر شد بدست	بچه هر کل خدا خواهم بدست	بد ریای فضا خواهم بدست	که نیای چو مادریین آن فل
درین دریا که من زخم کفتم	حقیقت را ز رخ راوند کفتم	خدایم چو گویم من خدایم	حقیقت بی زوال و در بقایم
	یکی زان چو نادان بود حال	بنادانی زبان بکشتا دوزال	
که کم گوی فصل هرگز گوتی	نمک و شش کردن جاهل منصور را	تراکی ز سید این گفتار دین	حقیقت این در اینجا گوتی
گوا این گویای بی این کافر	که هم گوی تو اینجا گاه و بزم	کنون باید ترا کشتن دینجا	که گریان می گویند این سخن باز
تو به شکست زین کافرانی	که چیزی گفته اومی ندانی	تو ای اینجا حقیقت چو بردار	ز بهر این تو برگشتن چو اینجا
نباید گفتن این را گفتن	و اگر این کفر اینجا باز گفتن	اگر هستی خدا از سبب دینجا	کجا از سبب او باشی خبر دار
و آدم گوی اینجا که خدا هم	اگر هستی خدا از سبب دینجا	تو اکنون از کجا گفتن این	فرد شو این زمان در سبب و دار
و گریه تن زن خاموش نشین	تو اکنون از کجا گفتن این	که میوه اند مشب حقیقت	چنین کفر از لقیین ظاهر گفتند
تو میگویی وی شری ندار	که هم دیوانه و هم بتیزار	که از دیوانگی گردی تو غافل	که اشفت است اینجا که طبیعت
اگر دیوانه زنجیر دارم	برای به شدن تدبیر دارم	که اینجا که خدایم من انا حق	که گفتی این غنای طبیعت
و اگر گریه کنی که من مطلق	کجا اینجا که من خدا هستی	تو زخم این عوزی آخر حقیقت	که گفتی این غنای طبیعت
تو مردنسی و مرد و هوا	گم گوی ابله و دیوانه این روز	و اگر نه لایقی بر نفعت و بردار	
نمزد آتزان منصور این	که توانی کل خورشید نفعت	نم خورشید و تو ذرات مالی	کجا همین این آیات مالی
مرا زید که در کشتی و دریا	کم اسرار خود این خط پیدا	مرا زید که اکنون اندر کین	روم ز غنای من اندر کین
	بسی میوه گشتی اندر خبا	بسی کردم ثرای تمام شیدا	

تو انم مشب ایجا گاه نجات	کنم محو و با هم در زناخت	اگر نه شیخ ایجا گاه بودی	یقین منصور تو باد و نمودی
یقین شیخا که من از دوا صلوات	نه همچون این خزان جا دلاهم	کنون پدر کوشش ای شیخ باد	که تا با هم بسیم از سوی انبیا د
مرا و صلیت شیخا باز دانست	بر بنداد آنکه آن راز نهانست	بچشم خویش بینی شیخ اندم	که تو منصور یعنی اندرین دم
بیا بر خاست آن شورید تو	میدان خویشین محکم فرو بست	بشد او تا کبشتی و گفتا	مرا ای شیخ عیا نیست و پیدا
مرا عیا نیست پیدا تا بدانی	نمودا کنون یکتا بمانی	کنون خواهم شدن تا دید جانان	در دین تو در دین جانان
درین بحر معانی غوطه آرم	نهان خواهم شد انکو پایدارم	تو شیخ این نکته از ما بشنود کنون	که تا من باز گویم چه و چون
دران روز که این خواهم بشنود	ترا در نزد خودی صبا دارم	چو آئی و به بنی راز داری	کنی با ما دانسته پایدار
کنون ای شیخ ایجا تا فانی	کجا اسرار ما ایجا بدانی	کذون ای شیخ ایجان عاقلان	کجا اسرار ما ایجا بدانی
زهر غرث تو ای سدا قواز	بمانم من درین گفتار باز	ولیکن صبر دارم و حضورم	ز اسم من بهین اسم صبورم
صبوری پیشه منصور آمد	ازان پیوسته غرق نور آمد	صبورم در همه آفاق گفته	میان ساکنانم طاق گفته
صبورم این زمان در کائناتم	بصورت زانکه معنی جمله داتم	کنون داتم که جانم بار گشته	زهر عشق بر خود ار گشته
کنون داتم که آگاهم ز اسرار	مرا جایتم دم به سر دار	کنون یارم که آگاهم ز نور	که ذات ماست روشن ماند جان
کنون چون یار در نجات مارا	چو غر شیدست جانانست	کنون چون یاد میگید یار راز	یکی معنی گویم جان تو باز
در امشب مرا بنگر یقین تو	در دین جان دول شو پیشین تو	در امشب آنچه گویم گیر در یاد	که سعادت کنم در ملک آباد
حقیقت دار شروع فرج بگذار	بخرق اصل فرج شرع بگذار	چو از صورت گذشتی نیست دان	که غر شید یقین کیست تا بان
ریاضتها بسی ایجا کشیدی	چو من هم صحبت دیگر ندیدی	ابا تو دم ز دم کل ز شریعت	زهر رازی نمودم دید دیت
درین معنی که میگویم بسخی	ازین نقد گسرید نرسخی	تو شیخا کل ز مرغ صعل شد جان	تو خود زین معنی ایجا که مرغان
تو اکنون واصل منورستی	که چون دیگران شایسته پرستی	نه همچون دیگران ای شیخ اکبر	تو ای هم پیشوای دین و مهر
تو اکنون پیشوای ساکنان	حقیقت هم خدای ساکنان	وصول اصلائی راز گوئی	وطن دوسکن شیراز جوئی
کنون دانی که کل منور شد	درین گفتار با منور شد	چو منور ست و در جانت نظر کن	دل و جانت راز را خبر کن
کنون تا انید مستان یار دوا	ترا من صبا بر سر ابرودم	ترا معلوم کردم از ریاضت	بختیدم ترا عین بدست

کنون چون انسلو کاه معنی	ترا کردیم یقین آگاه معنی	ترا بخشیدیم اینجا کل کرامت	سایندم ترا سوسه مقامات
مقاماتی که توداری در امر و	کجا بنید بخود چرخ دل فروز	چو تو شاهی در بر شمشیر	که هستی در جهان جان خودار
نمید چشم عالم تا باخس	چو تو دیگر یقین آفتاب	تو که چرخ عالمی و راه شاف	تو که در دلم و کمال آفاق
تو قطب جل کون و مکانی	ز کون این خطه در کون مکانی	تو میدانی که یار تو که باستند	حقیقت تو نگار تو که باستند
چو بودم غمگسار تا با کنون	کنون از پرده خواهم زبریر	کنون از پرده خواهم فرشته بار	تو در پرده نشین کنون بر خور
من از پرده کنون نیز از اینجا	که بشک صفا اسرارم اینجا	مرا این پرده کنون گشته بار	چو این پرده تقدیر بر بنفشه بار
کنون ای شیخ دین یقین با	چو مردان سر زمانی پیشین با	دلی بی یاد ما اینجا مزن تو	حقیقت مرده از اینجا زان تو
که ما از اهل فطرت دوستانیم	تو دوست هر دو اندر دوستانیم	چو ما در اهل کل هستیم با	کنون ذاتیم ما در عین در با
در این جهان آن بابو شست	تو میدانی حقیقت شیخ وانا	تو ای کنون دین من تو باشم	هر جایی که باشی با تو باشم
و تاداری کن آن روزی که دانی	مرا گذار ضلالت تا تو آسانی	قدم بنجد کن اندر سوسه اینجا	مرا بنگر تو اندر کوی اینجا
که قدرش دوستی صورت نیست	و گر نه کل ترا عین یقین است	کنون عین یقین دارم اینجا	مرا گذار ضلالت شیخ دانا
از آن که مرا میگویم و ما دم	که توداری حقیقت کل در آدم	چه گویم و صفت تو تو بیش از آن	که چون من تو حقیقت جان جان
حقیقت فرع ما نیست ای یار	که من خواهم شدن اندر یار	تو صورتش گوشه دار و عین تقوا	که روی نام قطبی سوسه دنیا
حقیقت آخرت زان تو باشد	که این منصور قربان تو باشد	منست قربان را هم شیخ چون	که می بریزم بسای دار تو فغان
بریزم خون خود قربان را	نیمه یستم زبان عذر خوا	منم کنون شده در سوسه فدا	کنون پر دوشین دار بر یاد
بگفت این و فردا شد او بد	فدا و اندر میان بحر غوغا	عجب شوب اندر مو جازد	عجب شستی ما بر فوج باز
همه نزدیک من اینجا دیدند	حقیقت جلگی عذر آوریدند	که ای شیخ جهان آخر دعا	که جز تو نیست ما را پیشوا
چه بود و نخواستن بر مشاب	که این خاکست بر دیده ارا	چنین شوری که اندر بحر افتاد	تو گوی گشتی اندر قعر افتاد
که است این بزرگ ز کجا بود	در این غم بر سوسه کجا بود	من این خطه چو دیدم اینجا	خدا را گفتم ای دانا ی هر راز
تو را ز جلگی پیوسته دانی	که از غرقاب ما را دار باسنی	را نیدن کس که دیگر نداند	کسی دیگر نداشت تو نداند
تو بچو فی و میدانی یقین راز	به ارا این قوم بنده راز با	تو ای منصور کنون یار سوسه	مرا از راز بر خور داس سوسه

گفتند بودم ای جان این سخن من	که شد آن شبشال روز روشن	تو گوی بود آن شب صبح گاهی	همه عالم بر آن نور است
چنین زمین مرد و دم را از این	دگر امر و دیگر باز اینجا	حقیقت این بزرگ کلمات	زمنی و ز صورت بی نیاز
درین معنی که او دیده است گفتم	بچشم سرازو آنگوش خفته	هماندم که ندان دریا آفتاب	همی زدی زند اینجا جهان
همان دم می زند در پاکبازی	که دارد قریبات بی نیاز	دم کل میزند گاه گشته	سرپایش همه در گشته
سرپایش همه ذرات گشته	همیشه در میان آیات گشته	سرپایش همه ذرات گشته	همه در گشته هر ذرات گشته
چومی داند زبان جمله این را	زبان اوست و عین لفظین را	یقین حرف دارد در معانی	که بی نیست در صا حقیقی
من این دید و گریه بسیار دیدم	ولیکن در یکی دلدار دیدم	چند نیست بشک عین دل	دگر او درین معنی چند
که در او هیچ آرامی درین عالم	وصال دوست دارد درین عالم	سرپایش چنین خفته	ز کون لوز کان خود خبر دار
رسیده است این زمان در وصل	یقین در آن یقین در وصل	چو وصل او را یقین گشته	دل پایش بجانان گشته
چو جان من متصف شد گشت جان	و زبان پیدای آمد از جهان	اصدیت یکسان است او و هر	ز سر است او اینجا خبر دار
کنون اینجا چند پاک این تو	درین رویت جمال و بدین تو	که روی او یقین فراگشته	در او دل کمال باقی است
کمال بادشاهی به پیش	گوای میبد به عین لفظینش	گوای میبد به هر کس دل جهان	مرا بشک او را ز دست جانان
گوای میبد به جانم باقرار	که این صند است و نمودار	گوای میبد به جانم و معنی	که هست این هر کس دیدار
چند را برگشت آجان بهین	جواب داد آن شیخ چند شیخ کبیر را قدس سره	تو ای در عصر ما را اینجا بین	تو ای در عصر ما را اینجا بین
جهان جان دوری ای معانی	حقیقت جوهر دریای کانی	تو در ایم آنچه ما اینجا ایم	نهادی همچو تو سپید اندایم
تو هستی قطب عالم اندر آفاق	حقیقت اوستا اوستی تو خود طاق	بدین معنی که دیدنی ز منصور	بیای گوشت میبد و معنور
کنون در ملک عالم کن نظر باز	مشایخ چند هستند ای سرافراز	حقیقت انبیا بسیار بودند	حقیقت من و من وید او بودند
همه وصل بدند و کار دیده	در اینجا که جبال یار دیده	همه در وصل خود صورت گداز	زهر در عین ایشان نمودار
در اینجا آمدند از کار ساز	خند خندید بر یک سر قرار	چو ایشان خند از راه بودند	زهر در عین آگاه بودند
گفتند هیچ کس اینجا نماند	حقیقت جمله حق گشتند مطلق	همی داریم ما سر را اینجا	که نور است کل شود را اینجا
همه دیدار جهان است و انیم	یقین زهر شیدنا با نمانیم	خویشید است او در لور اینجا	که نور است کل شد را اینجا



محمّد آفتاب و ما ستاره	همین دوشش عالم نظاره	بچا چون او در آید حقیقت	که مانندش بود اندر ظرفیت
که او سرخیل ما داراست	که در این نیم ما او بارش است	چو او شایسته اندر لاسگاه	در آید جمله اسرار و معانی
گفت ای کس در دعوت کز اینجا	از آن که بود و حسب درو اینجا	به عورت یافت اینجا نمیشد	میان انبیا آمد سحر افراز
به عورت شریع کز اینجا نیاید	که تا ناید ابر ذرات بیداد	سعادت مرد را بچشمیده بد	در اینجا او نگفته بد انا لحتی
اگر حقیقت حق در جمله راست	حقیقت را همیشه چشم بسته	ز بهر امر معروفست اینجا	که شگفته می معروفست اینجا
مهران کو به ادب مدد یزد	سزای او بد اینجا یکم شاه	اوب داران ما اینجا بنی	به پیوسته همه با هم دین
شهرت بهر این بهادر احمد	که تا پید انا ید نیک است	چون یکی همچو رز و شب با ک	مثل گوئی ازین معنی تب
چو میدانم که در شریع جناب	حقیقت گفت بد کردیم برادر	و رازیرا که تا اهل جهان کل	و را اینجا هم بسیند و زل
و کس می گوید آنچه گفت	که ایشک و ناک خون	حقیقت اینچنین خواهد بد	که این صورت نخواهد ناک
ازین ارکبا غما خارج شود	حقیقت گفت ما خود نشود	نخواهد مانند صورت پادشاه	نباشد وصل اینجا در کنارش
طلابع جو خواهد شد در اسم	نخواهد رفت از نگاه زن	نخواهد بود اینجا با او بسیار	زردی شریع بگفتست بد او
درین ساعت که بر در است	بجا از ما خبر در است اینجا	حقیقت این زمان چنان باشد	ز روش نیز دهم جان نیست
ز اول صورت آخر بر آید	حقیقت پنج رز اینجا بر آید	خدا پاک و سب از کف خاک	چونست دار و آفر خاک پاک
خدا پاک و منزه در حقیقت	بجا گنجد درین عین طبیعت	منزه آمد از گردن عالم	و لیکن منم نباید دما دم
نشاید این حقیقت پیشوا	بجا او را بود دید خداست	خدا جان در دو دیگر است	چو آسان دوا نم آسان نشاند
تمامت پادشاهان بنده او	اگر نه اینچنین دانسته نیکو	تو شیخ از اعتقاد پاک گذر	حقیقت زین بیان امر و خبر
چنان که دل گموازان را ز سر	بقول محطه دین العجایز	که مبداء گفتش در دل جان	که عالم صورتی است دوست جانان
اگر جانان حقیقت است او چنین	که او در یقین و شریع تو یقین	کسی کو پای بر بالانداست	ز بالا ناگی در سر فتاوت
محمد دان و جز ذات محمد	محمّدان جز ذات انبیاست محمد	محمد حق شناس اینجا منصور	مشعاشی شیخ عالم برین خرم بود
محمد دان یقین ذات خداست	که او آمد حقیقت ذات دیوید	ز بهر دعوت کل اعم بود	به معنی و بصورت خرم بود
نگفت این راز چون خبر باز	از اول دهم در اسن صبر باز	حقیقت هر که آگاهست بر او	به شرح چون بهست از

بسم الله الرحمن الرحیم

چو اویشک نماید راه جمله	حقیقت او بود مرشاه جمله	خدا او را چنین غم جهان داد	در آنگین بر سر د جهان داد
را حق گفت چو لیک معراج	نهاد بر سر خود آن شب آفتاب	چو او را برگزید آشتی کرد	میان اینها او پیشوا کرد
بجز او پیشوا دیگر نگیرم	یقین نیست ای شیخ کیرم	محمد داتم اسد خستد امن	محمد را شناسم پیشوا امن
مرا او پیشوا و کس نخورم	بجز او هیچکس دیگر نخورم	ره حق یافتن من از دوازده	حقیقت او بود مرشاه زاهد
خبر دارم که مار حق چه بود	در دل جان ما هر چه نهاد	حقیقت گفت گوشت فستق	بسوی گنج خود لبنا فستق
مرا گنج معانی آشکارست	مرا گفتار او نا پایدارست	حقیقت ذات داتم در صفایم	حقیقت شد یقین چون داتم
اگر از ذات من داتم در نیجا	سر اسیر من در اتم در نیجا	چو او وصل شد دست و کارم	از آن از گفتن بوی نیازم
ره شیخ محمد بسپر دیدم	بجد آمد که چون ما یزیدیم	که چون او دید گفت را نا حق	زند مانند او بر دم نا حق
گفت او چنان مغرور افتاد	چراغ وصل او شد کشته در باد	چنان دورست این ساعت	که بر آید بر فرشتگان
خدا زور رفت و زنا یکی نهاد	از اعدای شیخ او دور افتاد	ازین گفتار ما دامنند آمد	نور شیدی بسوی ذره آمد
کنون شیخ کبیر قطب است	هم سر عشتقی آن تو گفتار	هر آن که بر در راه داشت	همیشه از راه صفا است
حقیقت سالها بر در گاه او	نشستم تا شد ستم اگر کو	چو من آگاه شدم از شریعت	حقیقت بود کل عین طریقت
حقیقت در شریعت الهی یقین	شریعت را این یقین عین یقین	شیخ احمد آفرین زبهار	که اندر شریعت کل بابی تو دلدار
هر آن کو پای و سر بر نهاد	قدم در خاک در خون او نهاد	او سب داری چو مردان باید	شراب وصل آن دم باید خور
او پیش از این در اینجا چو مردان	که دارد دوست اینجا گاه جان	ادب داران را در او در نیجا	همیشه بوده اند سب کو در نیجا
اگر چه راز جانان بودشان	گفتند و رفتند بادل بشین	ادب اینجا یکمید ارجان	و گرنه جای بین برد ارجان
بجلم شیخ آمد بی ادب او	به آتش کردم از بر سبب	سبب نیست بشو شیخ تحقیق	که تا پیدا بود حدین و زندیق
اگر چه جمله در تحسین او نیست	بدی بد آن یکی خود بگو نیست	از آن صفتی نرخی کرده آمد	که این مغرورست بهتر شیکس از پو
حقیقت صل شیخ احمد آمد	که دو سه را او نیک و بد آمد	و گر کار بود همچون سلمان	که درین گفتن بر سر قرآن
کسانی که ازین معنی نداشتند	ز خود تعبیر ما بیوده خود	که این یکدیگر گفتند بیرون	منبت گایم بیانی خود گویون
هر از کارگاه کردگاریم	هر از سر صفتش آشکاریم	همه از او شده پیدا و در نیجا	همه از او ست گویا در نیجا

کمال قدرت ادبی شایسته	همیشه جگر را پروردگار است	همه از ذات اوست اینجا پیدا	چه پیدا و نهان چه زشت و نیا
همه از دوست اند شرعی او	چنین دان تا بود بر از کوه	حقیقت دان تو حق نه آن دیگر	وگر باطل ز قرآن خوان بگر
یکی را گفت کافر دیگری دوست	مسلمان خواند و گفت کافر	حقیقت فرقت اینجا بسیار	بود عاقل از برین معنی خبردار
از آن یک شکست گفت و شمع عالم	نیارم ز دونه یک کشته زمینم	که میدانم که تو اسد ارشاهی	مرا هم شایبی و هم جان پناهی
که مقصودست مرد را ز دیده	نمودی از حقیقت باز دیده	نموده سر دران اینجا نموده	بیک ره بود جانش در بود
که دارد ذات کل از نه گفتی	در سر اینجا که نیستی	اگر بودی حقیقت ذات اینجا	نگفتی نیز با ذات اینجا
چو چیزی مرد را اینجا نمود	بیک ره بود جانش در بود	اگر بودی حقیقت ذات اینجا	نگفتی نیز با ذات اینجا
خون از عشق میگوید نه از عفت	کجا کجی ز عشق از نقل	سخن بی عقل میگوید ز اسرار	شستم گفتن او بر سر دار
حقیقت گفت اندر سو زان	سخنها و بسی از سر جانان	ولیکن چون نه او در خانه باشد	نیز درم بیشکی دیوانه باشد
سر اسر گفت او عشق پیوسته است	ولیکن این سخن بی گفته است	نگویم این سخن را نزد کس	ترا میگویم این همه را پس
عوام الناس کیسه چو دونه	ابا با آن خروش باغ شوند	وصول کجا هرگز بداند	وگرمی ره برند عاجز باشند
ره حلیست بی راه کجاست	نیست دست این راه مجاز	ره عشقت دور و راز هست	دران اندیشه او را زان است
بیازی هست نماید را گفتن	بر کس از نام حق با گفتن	اگر این مرد راه این کرده باشد	نه چون دیگران در پرده باشد
حقیقت در پیسته سوسن	بود مقصود خود پیوسته حاصل	و صفت جزو کلی هست دانه	بود اینجا نباشد دوست یار
نه از دیوانگی میگوید این از	که مقصود از برابر داد آواز	که ای شیخ کبیر و عالم کل	ترا دانم حقیقت آدم کل
کجائی ای جنبه آخر و پیش	در ای و بهتر از آخر پیش	سخن را گو اینجا پیش	چونوشی این زبان بی پیش
سخن از شرع گفتی این زشت	ایا شیخ جان را زشت	همین جملگی من می ستودم	که در عین ازل ذات تو بودم
چا صلیب زان چون زارم	ترا زین گفت اکنون باز دارم	تو ای شیخ جهان و پیر آفاق	ز بهر دیدنت بودیم شتاق
کنونت باز دیدیم اندر اینجا	انظر کن باین دیدم اندر اینجا	رسیده در دصال مایه منی	بیشتر یافته دیدار موسی
حقیقت را ز در راست اینجا	حقیقت آمد اینجا بر سر اینجا	ولیکن این جنبه از راست بود	در ای در قلب ذات معذور
که چون داند ولیکن سیه نداند	کتابه صحر بر تو چون بخواند	کتابی بجهت خواند ترا باز	خبر در دهم تمام آفاز

لیکن چننه و بسنار سیت	اگر چه شیخ و پیر یار سیت	تو گفتی راز بسرا درینجا	شننم قصبان لیل اودیا
چه باشد آن عجبهای دیگر	نمودستم بسی در کسب دوز	تو گفتی راز بسرا درینجا	بیای دلبرو ای یار زیبا
دو سال و نیم با هم یار بودیم	ز دید خویش در سر ابرو بودیم	نمودن تو چندین دیدگاه باز	در خندی چنین بشنیده باز
بچشم خود در آن شب ز دیدیم	در کمر و زار امان دیدیم	هر آنچه آن رفتن بگریه بود	هر آنچه گم کنی دیگر بجز تو
سخن از نقد گوی و صحن جان	هر آن جای که گوی و صحن جان	تو شنیدم چندی را هر گوی	که دوری اندرینجا هم دوری
تو گوی عشق سرگردان بید	ولیکن شاه در میدان ندید	ندیدی شاه در میدان ستاده	ازانی چشمم در کیش نهاده
تو روی شاه بنگر تا بدانی	و گرنه قند هرزه چه رانی	تو چندین راز که دیدن ز من باز	بایدستی کنونی باز
حقیقت شیخ بین و بی نظیری	تو آن نظمی از آن شیخ گیری	که میدانی که از رازی که باز	درینجا که نمودستم میان ست
تو دانی این سخن از کج گویان	سخن با چندی و شاه میدانی	ز تو پرسیدم اول باز گفتی	ابا داد از حقیقت راز گفتی
جوابت داد از شرع و فریغ	مراد یوانی می خوانند و دروغ	کسی کوسن نه بنید اندر سار	ز دامن بنای شاد و خبر دار
تو است انبیا و اولیایم	شما دستند در عین تقایم	رستیم بهین منزل خوش	حجابی رفته اینجا گاه از شپا
حقیقت برده ام شد پاره پا	تو است اهل دین لطاف	ز سر جانب در صید اینجا شنید	شما در مرغ دام با و قیدست
نیکویند اینجا که خندان	که هستند صد قفسه در پران	سخندانان با اینجا ستاده	دل و جان سگ با اینجا انداز
چرا اینجا چندی اند حقیقت	سخن میران از صین طبیعت	نگویند که دکان بین گویند	گفت او نیز با تو که بشیار
چون اینجا نمود از خدایم	حقیقت انبیا و اولیایم	درون جان من پیت از آن	بناشم یکدی با شمشیرشان
حق گوئیم و با حق جمله گوئیم	حقیقت حق بود چون جمله گوئیم	خدا با من سخن میگویی اینجا	رضای ذات خودی جوید اینجا
حقیقت می نماید بود خوش	اگر چه جللی کرده بود خوش	حقیقت خود شناسا نیست در	برش یکسانست اینجا یکله بد
چو عشق خوشین آرد با خوش	حقیقت خوش خدا بد کرد خوش	حقیقت حق ز خود آید خبر دار	ز عشق خوشین این بخت بد
نمود از وجود و ز طبعش	که پیدا دست هر صانع و فضل	مذا بود و بود پیوسته بر جا	کنون در ذات با امر و پیدا
نمود از او و سر فرا او	که اینجا بگفتار سکه جفا او	چرا و در جهان با هم خانه باشد	کجا منصور کل در آن باشد
نمود از او که کین جانان	نمود عشق با و یوان خواند	چندی اینجا چندی داند و حسرا	بجز اونی نداند جز سرسرا

تو است که کوه کمان دارند احمد	حقیقت رهنمایی نیک باید	همه ذرات عالم ناسپارند	محمّد را ز جان دل نشناسند
ولی کند محمد آن بد استند	که با او گویند و با او بخوانند	محمّد در درون باست اینجا	حقیقت رهنمون باست اینجا
محمد در میان باست بنشین	از پدید آمدن آفرینش	محمد میزند در میان الحق	همی گویند دنا دم سر مطلق
محمد رخ نمود اینجا حلاج	بنام دم غایت سیر از اینجا	چو من و مثل زانست صفا	یقین با انبیا و اولیایم
مراسم بهر دم بهر نهایت	حقیقت در درونم او خدا	مرا او که در مثل عشاق	گنجدم در نهاد جملگی طاق
تو مثل محمد بر دارانده	و عشق او چنین در کارانده	وصال مصطفی در جان منصور	چو خوش شمع است کل نور جانور
و مال مصطفی بخشید جانم	کنون نبود کل عین عیانم	چرا او و او صلم اینجا حقیقت	سپردم به پیشی راه شریعت
رویش عشق بجان اینجا سپردم	از آن گوی آنان من کیم	از آن گوی آنان من کیم	کمی چون دیگر بی بی پرده ام
راه او کردم و منزل ندیدم	اگر چه هست منزل ناپدیدم	چرا او دیدم چه خواهم که منزل	چو جان دیدم چه خواهم که در باد
چرا او دیدم چه کارم با حقیقت	مرا سیم رخ قدرت جلوه حقیقت	ز حق اندر زنی گویم همیشه	ز حق دانم همه اسرار همیشه
ز حق گویم که چون احمد حق آمد	ز سر من را آنی مطلق آمد	در این راه از اینجا دعوت	ازین معنی بکل حساب نیست
از آن اینجا گفت او می بیند	که دعوت خواست آن از آن	چو دعوت مرا در بد و در شریعت	از آن مخفی نمود اینجا حقیقت
ز بهر دعوت خود او نهان کرد	حقیقت راه شرح اینجا بیان کرد	بیان شرح کرد و راه بنمود	حقیقت سر علی را شاه بنمود
سخن بسیار از شرح کبیر است	محمد در میان بی نظیر است	هر آن که راه او کرد و دست اینجا	حقیقت در پس پرده است اینجا
اگر اینجا جنید پاکست دینم	باید یک مان عین یقینم	نمایم مصطفی او را درین دم	نمایم انبیا با دید آدم
اگر آید می او بر سر دار	کنم او را دران عیان نمودار	ولیکن با و بخود می باز ماند	چو کجی بکی بدست باز ماند
ندانست این که دم بر سر دار	بدین شکر که گروانم خود دار	در از سر دادم و حقیقت	که حق بیند ز دایم حقیقت
مرا او در درون جان نیست	نمیداند و را تا با نیست پیدا	که هر انصاف با اینجا دیدار	بجان خویش منت نهاد
	که گفتارش ز نادانی باز	سخن بی مغز اینجا گفت از پست	
تو ای شیخ کبیر و قطب عالم	در عین العیان تو حید گوید	مرا حال حال جان با نیست	مرا حال می و می و می و دان دم
چنان است سپردم تا بنیل	که ما را دوست ما زست عالم		چه جای این همه شرح نیست

چند پاک باتو گفتم اسرار	اگر تا او پیش آمد خبر دار	بقراید بکلم شیخ جانان	که سر خیر کیم باشد بتران
مرا امر و نه بود است ایجا	درین بین نفس کینه و دنیا	حجابم هیچ نیست ای شیخ عالم	بجز صورت درین گاه اینم
حجابم صورت و اندیشش	و گریه جملگی ذات از تویش	حجابم صورت جان نیست	ولیکن مرور در تر جاست
حقیقت دم فروستم از خدا	نخواهد بود با اویم جدا	در دوصل کنم درویش اینجا	حجابم برگرفت از پیش این
اگر چه ساکت در وصات	ولی از دیدن خود در و صات	همه پنج منست از بیم صورت	و گرنه نیست اینجا که کرد و
همه خواهد مریین و مروت با عراز	که گردی نشان از بی نشان	چنان کا دل تمامش بی نشان	در این آرزو اندر جهان بود
که تا منصور آید و اصل کل	در اویدار باشد و اصل کل	کنون دوست ما اینجا نیست	زبان پایم اینجا ای سرفراز
اگر با یکی ذرات تو شیخا	بجان تو که با ما کن تو این را	بقرا تا دوست و پایم اینجا	ببرند باز با من شیخ دانا
قصص شمع دان تا یار با	ز سر عشق بر خور دار بشم	نیخواهم من این دوز با من	کزین دست زبان من گانم
نیخواهم من این بر دو قدم را	قدم نیخواهم اما در عدم را	نیخواهم بجز دیدار جانان	چنین خواهد بدین سهرابان
نیخواهم وجود خویشترین من	که بی صورت شدم اسرار و	درین دنیا ز حوت مبتلا	نتاده در کف و خنک نمایم
اگر چه خود قلم راندم به حقیقت	مرا از عین آمد عین تو فیت	قلم راندم و آنکه در کشیدیم	قلم بر نقش ذات خود کشیدیم
قلم راندم ما در اصل اینجا	که بی صورت بیام و اصل اینجا	قلم راندم و دیگری چه ماند	از این سخنم دیگر چه ماند
مرا جانت و جانان در خیالم	نموده این زمان عین صالم	سخن کز وصل گوی جمله دوست	با خ چون سخن از دلفروست
چو جانان چنین بر تو نشین تا	درین بعد و جان ما یار تا	سرافراز است و دار و هیچ جا	همی داند یقین راز خاتم
تو ای دایم زمان سید و خدا	که باز نشین اینجا که منصور	تو ای دار از حقیقت پایدار	ابا با کین نفس ویدار یار
وصال عاشقان آمد سر دار	که تا مر ساکنان دار و خردار	وصال عاشقان سر بازی آمد	که منصور از یقین بر دار آمد
وصال عاشقان در جان نشین	که عاشق در ازل راز نهانی	وصال عاشقان خواهی بر	که تا یابی مقام غرض کن
همه عشاقی حیرانند و منصور	سخن از وصل راند نور علی نور	وصال مافوق ماست اما	که در وصل کل فضای ماست اما
وصال با حقیقت در فنا نیست	وصال نیست تا تو با کل نیست	کنون شیخ جهان تا چند کیم	تو پیوندی چو پیوند جویم
من این پیوندی خواهم خدا	که تا با یک کل سر خدا	من این پیوندی سوزم اینجا	چنین کون دلفرو در اینجا

که با پیو هر ماهه سوسه ماقو	بیای بی راهه خود و کوسه ماقو	اگر در کوی ما خواهی قدم زد	قدم را اندازان که در هر دم زد
نمود خوشی تن به دست باقی	که داری در درون خلوتم جا	زبان بر در اینجایی زبان	چو کردی بی زبان را نمان شو
شان شوتا عیان کردی چو	بنانی جا و دران تو نیستی نور	نمان شو همچو ما در بی نشانی	بگو آن که قصه چند خواستنی
چنین میگویی دم و دل را اینجا	خبر کردم ز هر اسرار اینجا	انما حق میزند منور بی دست	که منصورم فنا گفتن هم از کت
انما حق کی زنده منصور بر دار	انما حق حق زنده اینجا گفتار	انما حق در زبانه است جمله	در اسرار اینجا دوست جمله
انما حق میزند اینجا بی مطلق	نفس گفتار دست الحق	چو حق گوید یقین هم حق بد	نمود خوشی تن مطلق بداند
بجز حق می زند اند حق توان	که چشم جان تواند جان جان	خدا خود دید در دید از تصور	نمود خوشی تن را کرد مشهور
خدا دیدیم درین آئینه اینجا	انما حق ز دلبسته آئینه اینجا	هر آئینه در اینجا جا گیه خست	که بود دات خود منصور پر خست
حقیقت جسم منصور در جان	از ان جانان بهر جا ز دانت	چو منصور است حق حق جواد	بجز حق حق یقین اینجا که داند
از ان جانان بهر جا ز دانت	که هر گوی زینده به غفل او	از ان جایست خورده بر سر	که خود باشد نمود خود نگه دار
از ان جانان بهر جا ز دانت	که خرق می نه بیند در شریعت	از اول میزدیم اینجا دم کل	که تا پیدا کنیم سن آدم کل
همه پیدا که بشکند بهر تصور	شرابی خورده است و منصور	از ان ستم کردی شاه دیدم	من اندر ز زویش ماه دیدم
از ان ستم که راهم جام اینجا	نمود آغاز یا انجم ام اینجا	از ان ستم که در عین خراب	نمی گنجی همی سالوک طاعت
از ان ستم که دایم در وصالم	وصال هر روز در عین و بال	از ان ستم که خواب بود مار	یکی ذات عیان سجو و مار
یقین میدان که سن مروت	بمحمد الله که سن فی ستم پرستم	بت خود می بسوزانم درین	که تابست دفتار و د خبر دار
بت خود که بسوزم با یک گرد	نمود صانع افلاک گرد	بت خود می بسوزم اندر اینجا	به بند خوشی تن در حله پیدا
بت خود چون بسوزم طاق	نمود صانع عشاق گرد	بت خود چون بسوزم جان بود	ز بعد جان یقین جانان شود کل
بت خود چون بسوزانم حقیقت	خدا باشد حقیقت در طبیعت	دور ز سیر با که در اینجا	یقین خواهم بدانی فرد اینجا
بت من نیست این جا	حقیقت میکند او خوشتر اینجا	ز کافر باشد این منصور شیخا	که بت سوزانم است این شیخا
حقیقت چون چنین است و هم	ز بد خوشی تن از آدم امی شیخ	و فارا اختیار خویش کردیم	حساب خوشی تن از پیش کردیم
سخن و صورت و سنیت اینجا	یقین است شیخ فی دعوت اینجا	معنی اندک ستم نه بد و سوسه	که در معنی گنجی هیچ و سوسه

یقین دعوی منی آن بود	که در دریا نمود آن شمشیر	در دعوی که دیدی بر سر دار	که نبودم در اینجا اول کار
دگر این نقطه منی دان نمود	که غیری نیست خرید اول	چو دعوی باطل آمد اندرین راه	ز منی بخش در سراسر آگاه
همه مردان دعوی باز گشتند	درین آمار صاحب را گشتند	حقیقت را از ما شنیدند	نمودستیم این را ز ناسانه
اگر دعوی بدی در ملک بخواهد	نما آوردی بشیک بیک با	مرامنی در اینجا پای بندست	درین شهر عشقم از گنجهست
مرامنی نخواهد سوخت و زار	حقیقت خرقه با تنیج و زار	مرامنی بجان جان رسانند	ز سپیدی سوی پنهان برانند
مرامنی در اینجا دید بازست	تنم در عشق در سوز و گدازست	مرامنی چنین در دراز گشت	حقیقت عشقم اینجا گشتهست
همه مردان بلای یار دیدند	همی چندی خود اندر دیدند	همه مردان بلاکش در فرزند	به بوی وصل او دوشه گشتند
همه مردان بنزیر خون چو در خاک	گناهی زمین نثار و چرخ افکند	همه مردان در اینجا در بلا رسید	چنین افتاده در دام تقصیر رسید
تختار با بلا دیدند اینجا	بجان کوسه بگردیدند اینجا	هر آن که جان خود ترسد درین	کجا گردد و ز عشق دوست آگاه
هر آن که کرد او در جان خویش	کجا بنماید او دیدار پیشش	سر و جان در فدای راه دلدار	کنم امر و زبیک بر سر دار
سر و جان در فدای یار کردیم	حقیقت جام مالا مال خوردیم	چو ما ستیم اینجا بر سر دار	همه مستند آخر گشتیم بسیار
که به شیار است اینجا تا به نیم	کتاب وصل خود با او بخونیم	که به شیار است اینجا در خواب	که با او را ز بنایم به بلایاست
همه مستند و اندر خواب رفته	عجب آب بخورد اندر خواب رفته	همه مستند و به شیار ندیدیم	درین موضع وفاداری ندیدیم
همه مستند و اندر حیرت اینجا	نداردی ز مردی غیر شایخ	همه مستند و اندر بنده باقی	بده جام می اینجا ز دوستی
بده جامی دگر در حلق منهدم	که تا از جان شود و زویش	بده جامی دگر مارا درین دم	که بر زخم بود یک جام مرهم
بده جامی دگر زان جام مطلق	که از سستی زخم دیگران افاق	بده جامی دگر از آن خرابات	که اینجا در گنجه عین طامات
بده جامی دگر این جام مستی	که بی رویست نخواهم باغ و تستان	بده جامی دگر تا عین زمار	بده جامی دگر تا عین زمار
بده جامی دگر چون را گزافتم	انامی با همه سر باز گفتم	بده جامی و بر پایم حقیقت	که تا پنهان شود عین طبیعت
چو جامت خورده ام اینجا دانا	از آن اینجا زخم از دانت انوم	دم از دانت زدم کایا تو بویا	حقیقت جلوه مشورت تو بودی
دم از دانت زدم و جان گناه	تو سر جان و جسم و دل بدانه	دم از دانت زدم از سر سار	اگر را تو سوزانی ابر زار
دم از دانت زخم در عین دید	نگین زدم اینجا گاه نقابید	دم از دانت زدم چون آب	انامی اندرین قرب بلاست



هر یکیم یقین گفت خاتم	همی بود حقیقت سفت آسم	اگرین یادگاری یادگاری	که چون تو بخوابم یافت یاری
نمی راند کسی جان نموت	اگر چه کرده اند اینجا بچود	سجودت میکنم اندر سر دار	که تا عشاق گردان خبر دار
سجودت میکنم اینجا بختی	که دارم از تو جان و سر تو	سجودت میکنم در پاکباز	چنان خواهم که بود پاکباز
سجودت میکنم اندر کمان باز	بشکرا که دیدم جان جان باز	سجودت میکنم مانند مردان	سجودت مکنون بر قدر مردان
سجودت میکنم زیر که دانسته	حقیقت هم حیات و هم حیات	در اینجا سجده خواهم کرد با تو	چه در عین فنا در پرده با تو
دوام سجده و کد را باید	بگردن خالصه بر این اربابید	هر آن کوه که چون ما سجده دار	چو ما دلدار بر او شد نمودار
نمودار است دلدار هم حقیقت	یقین اندر سر و در هم حقیقت	نمودار است و میگردد بخود راز	که دستم در این راز خود باز
وگر باره مراد است ذرشت	رسیده و چنین منی سوی	همی بی ما و با ما به میند	ایا ما در سکو خلوت نشینند
نخلوت بعد از این مارا پیشین	همه ما بین تو و عین یقین باز	اگر عین یقین اینجا باشد	درین ره مردان انا باشد
دل دانا درین ره یار باید	زده آخر سوی جان دلدار باید	دل دانا شد اینجا بلا او	که تا آید بکلی پیشو را او
درین ره دل چو خون گردد	برون آید بکلی از طبیعت	درین سه امر مردی باید پاک	که زن گردد حقیقت مردی خاک
چو خون شد دل حقیقت خاک	وگر باره صفات پاک جوید	چو در خون رفت نماند منصف	سیان خون خود باید بکلی نور
از ان نوع حقیقت بی طبیعت	بیاید باز بی نقش طبیعت	کنند از جزیره اندر سوی کل	بیاید او چو مردان انگلی کل
کنند غاری چو وصل شد درین راه	حقیقت همچون اندر بر شاه	مرا خواست و ز نزدیک بچون	دلم یکبارگی افتاد و در خون
دلم غرقست در خون تا بدانه	چو ما در خون فنا شوگر تو	فنا در خون و درین نظر کن	همه ذرات در خود بی بشکن
بشکر بر دانه یا بی بشارت	بشارت باشدت دیدار تبار	چو اول در فنا باشی حقیقت	نشیب خاک خون گردد طبیعت
انسان خون بعد از ان فرست	حقیقت دیدن صورت پیدا	تو بر دار اگر چه خود شناسی	وجود خود زینک بشناسی
تو برداری داد غم قتل با تو	کنند اینجا یکم غم قتل با تو	از ان هر عقل بر راهی صفات	در ان عین صفت کلی تو ذات
از ان زانی که مهمل تو دوست	که اینجا با عیان دیدار بود	دی در پوست می آئی عیان تو	دی با دوست می آئی نهان تو
یکی با پوست دیگر در عینیت	بالی صورت بود آن جان نما	نهان تو بود و پیدا درین باب	درین حتی زنهانی تو در باب
هر آن کوشد ز خود چنان جانما	هر جان بود در عین چنان	هر آن کوشد ز خود چنان چو نور	یکی گردد ز سر تا پا س پر نور

و نهان

چو در کینائی جانان رسید	نور چرخان و سپید ایش کینا	چرخان نیست اورا جلوه پیدا
سخن بسیار ای شیخ حقیقت	همه سپیدائی و چرخان درینجا	دران دم چون شو چرخان درینجا
ازان چرخان شدم در پاکباد	درین دم شورش و غوغا بنش	کنون چرخان شد و پید آید بنش
سراسر نور منصور است اینجا	در و ن جلگی در نور سبک	ازین چرخانی منصور سبک
همه نور منست و می نمایم	ازان چرخانیم پید ایدیت	چون نورم در همه اینجا پیدیت
همه نور منست و هیچ نبود	بوم در جلگی هم نور جانان	همه نور منست و من یقین جان
چنان نقش نهادم در بر خود	که نقشستم بدیدم هیچ در هیچ	چنان نقش نهادم هیچ در هیچ
چنان نقش نهادم در صفایم	که دیدارم درین نقش سپید	چنان نقش نهادم خوب زیبا
چنان زین نقش مردان ازینید	که در کون مکان این نقش پیدا	چنان زین نقش ذات من پیدا
طلبگاه زین نقشم جلگی راز	که کوئی اندر اینجا غو و نبودم	چنان زین نقش اینجا نمودم
کجا هرگز پلا نیستند و بر ما	همه در نقش همین می نهند	منم با جلگی کین می نهند
جهانی در غم غمخور مانده	سیان خاک غم زار مانده	جهانی در غم غمخور مانده
جهانی منتظر تا سکه نمایند	جهانی در پی شادی فتاده	جهانی در غم جها نجا بداده
جهانی منتظر در بیم و امید	فتاده در پی گفت و شنیدم	جهانی منتظر در دید دیدم
جهانی منتظر بر رحمت من	که تاکی شان بود آن خاک پاک	جهانی منتظر اندر دل خاک
جهانی دیگرم در جست و جو	جهانی دیگر اندر کل طلبکار	جهانی منتظر در عقل و گفتار
خبرداران ما را بسیارینند	همی بینند و ز ما بمان خبردار	جهانی دیگر اندر سر دار
جهانی اگر خبر داری ز بوم	که در بوم شما کل سر فرازم	خبرداران ما یا بند را ز م
جهانی اگر گفتارم بنده تو	هر دارتش عشقت بکل هنوز	جهانی روز امر درست پیروز
جهانی حکم شیخ ما بران مان	که ما نیست مان نهان در کار	جهانی هر چه خواهی کن عمار
انما حق میز نم در نزد عشاق	نمودت می نیایم در شریعت	جهانی میز نم دم و حقیقت
که سپیدائی در اینجا پدید		
ولی چرخان منصور از طبیعت		
که در چرخانی آمد سر فرازی		
که اندر جلوه منصور است اینجا		
در و ن جلگی روشن نمایم		
حقیقت نقش چرخان هیچ نبود		
که تا آن نقش آمد در بر خود		
که تا پیدا شود ز و عکس زاتم		
که زین نقشم حقیقت باز بینید		
همی جویند زاتم جلگی باز		
که یک خط نیز نداشتند با ما		
سیان خاک غم زار مانده		
در پرد و اینجا که کشانید		
شده تا بند و بر مانند غور		
که تاکی باز یا بند قربت من		
همی بینند و دیگر باز جویند		
بکل در سوی ما اینجا شتاب		
دادم کن حقیقت هر چه بوم		
منت منت غم منت منت		
که حاجت نیستم و نفع بر ما		
که من اندر خدای کل شد ظلم		

جنید پاک دین پاک دهریم	چو من کن پاکبازی پاک بزم	که چندین سر که گفتم پاکبازم	ازان در پاکبازی بی نیازم
اگر چه من درینجا پاکبازی	حقیقت پاکبازی نیازی	هران کو پاکباز آه درین آه	رسید از پاکبازی تا بر شاه
نشان مرد عاشق پاکباز	که منصور اندرینجا که بازیت	نشان عاشقان نیست ننگ	که اندر درینید مردی سر
نه سر درم نه پای و پایدم	بلائی قرب خود را پایدم	حقیقت من سر سرورم	ازان بر سر دو عالم سرور من
شمار سرورم پیشو ایم	که اصل کل شمار اینم ایم	شمار ای نامیم تا بدیند	که بودم ذات حق ست و نند
که من بود شام حقیقت	که نبود ستم این راز شمعیت	اگر چه بر سر دین درینجا	کجا بود یقین یا سبب درینجا
تو بود من نه بنی زانکه اینجا	نه بنی سر بودم چه سر دریا	نگر آنکه ندانی این خبر باز	که هم از ما کنی در ره نظر باز
نظر از ما هم اندر سوی ما	چو ما سرگشته خود در کوی ما	چو زده پیش سرگردان بر ما	که تا کلی شوی اندر بر ما
تو اینجا اگر چه سوی ما	مشاده این زمان در کوی ما	سهم با تو با من بیقراری	منم بر در تو به پایدار
دلش اینجا درینجا راز دست	زما لیکن عجب بیتی است	دلت اینجا درینجا راز باز	همی گرد که باشد نزد و مر باز
اگر ما دسے پیدا آرید	چو ما سر شرای و در آید	شود و وصل چو ما در لا مکان	نشان عین گرد و زشانه
شود و وصل چو ما اینجا یقین باز	چو ما آید یقین در عزت راز	برو اینجا باشد هیچ پوشش	که این دست اینجا گاه پوشش
نه عاشق باشد اینجا که نزد	که عشق است بیشک به خود او	که اینج رهنماید بر سر دار	که به عاشق گرداند سوار
هران عشاق کین جا شنا	ز لیلی هیچ مخون و در بلا ش	هران عاشق که این جا شنا	بجان شد دید جانان از خردار
هران عشاق که چون عاشق	قبای و در بر و سلائی آمد	بلائی قرب مردان راز اینجا	که چون عشاق باشد راز اینجا
قبای قرب از و در بر رخت	ازان منصور سو در رخت	بلائی قرب چون دیدار نمود	مرا اینجا یکم بر دار نمود
طریق عشق جانان بی نیاز	زمانی بی بلا بودن روایت	بلائی دوست را به دل درینجا	یقین عین مساوت درینجا
بلائی یار کشن همچو صبر	اگر نزدیک باشی نه ز دور	تو از نزدیکان بارگاه می	حقیقت این زمان نزدیک است
جنید را در بلا یکم سر بر افراز	مرا امروز سر از تن بلند از	چو تو نتوانی اینجا که بلا می	کشیدن کی بیای این بلا می
اگر چه من درین سنی حقیقت	کنم با تو درین دعوی حقیقت	دیان گفتم که میدانی تو رازم	کجا بیای درین سنی تو رازم
کجا بیای و گر بار این چنین	که بردارت کند اینجا خبر دار	خبر دارت دادم می کنم	ترا اسرار گفتم جلد روشن

که درینجا

اگر چه سالکی هم کرد و وصل	که از وصل کنی مقصود وصل	اگر از وصل من اما بود کردی	از ان اما بود کل بمود کردی
اگر از وصل من یابی فنا تو	از ان عین فنا کردی بقا تو	اگر وصل من اینجا که بدست	ترا روشن شود راز غماسته
ز وصلم بر خور و چرخان را کن	بس آنکه روی دروگاه کن	ز وصلم بر خور اینجا دم دوم تو	که چنین دعوت با دم تو
ز وصلم بر خور اینجا و حقیقت	یکمی دانه از کفر طریقت	ز وصلم و حقیقت داری اینجا	ولی از نقش بر خور داری اینجا
بهر تو نیست گفتم راز اینجا	مرا بین صاحب هر راز اینجا	منم اصل و منم وصل منم بار	که انیک با تو میگویم درین بار
مرا دان هیچ دیگر را بسین تو	حقیقت نیست پیش منی تو	هر ان کو دیدی که رقیب شد	شود او لعین و آخرین شد
بد آنکه بنید پاک در گفت	سوال کردن چند از مقصود حقیقت شرع		
دی بگذارت ما هم بگویم	دوامی در خود از تو بگویم	دی بگذارت سستی زانکه ولدار	تو میدانییم ازین معنی خبر دار
دی هم گوش ما بسوی کن	بس آنکه هر چه خواهی پیش کن	تو امر زنی حقیقت رخ نموده	اما دامم بدم پاسخ نموده
گمان برداشتی عین ایتنی	سیان جلگی تو پیش منی	از ان در پیش بینی باو شاهی	که هم در عشق ذاتی تو آگهی
توئی اصل و منت هم وصلی تو	حقیقت بود از وصل اعظم	بدین معنی ترا دیدم دل جان	مرا در بود و اکنون مرخبات
چو در بود تو مبعود ما سست	درین دنیا زیان و سود ما	زبان و سود ما اندر برست	حقیقت ذات تو هم اندر خود
کجا ما در ذات تو باشیم	بخا صد چو کنه ذات تو باشیم	تو در ذاتی و ما در عین افعال	که در افعال کی باشی عین حال
حقیقت ذات تو در جلا سید است	نموده در همه چیزی هست است	یقین دارم که موجودی در طلب	که از تو می شود مقصود وصل
حقت دانه که بر حقیقت تو بچون	که کل میگوی از کل چیه چون	حقت دانه که چوئی تو طلاق	دم کل میزنه اندر نا لحق
حقت دانه که دیدار است	حقیقت صاحب هر راز است	حقت دانه که گفتی راز سر بان	حقیقت با منید خود سر اقرار
تو حقی دایمین اینجا حقی تو	به معنی سب و است مطلق تو	کنون ای سرور و سلطان عالم	جوابی ده مرا اسس جال عالم
کنون اسس سرور و سلطان عالم	جوابی ده مرا ایمان از سر دار	بگویم بان جواب از روی منا	کنون چون حاضری که کوئی نیا
بتر جمله کیاست دانه	مرا کوئی که تا راز است دانه	توئی در جمله پیدا و حقیقت	توئی بر جلگی دانه حقیقت
توئی در گفت و گوی جلگی دید	حقیقت در مکان عین حید	تو هم جانی نموده ساکن دل	درین آب و درین نار و درین گل
آخرین صورت نمودی روی مارا	حقیقت نیز از سر سوی مارا	یکی داشت با تو هر چه هست	دل ما هم ز دیدار تو مست

نغمه سپی روی تو اینجا	فتاده جمله در کوی تو اینجا	تو خود آورده اینجا نمودت	تو خود دانی حقیقت بود بود
تو اینجا دیده دیدار جانان	درین دیدار خود اسرار جانان	بدیستی حقیقت کس نمی اند	بجز تو دیده خود می بسند اند
تو بخاوی تو میدانی بعد از	کجا باید بجز تو سر تو باز	تو دانی زمین و آسمان	تو دانی ذات اینجا کس نمی
ز دانی خود دنیا یقین است	که نور نور بود پیش است	طلک کارت بدم نادیدست	مراسر یقین از تست روشن
ز تو را هست شدن همچو غریب	بمردارم حقیقت جمله امید	ره از تو روشنست چون نور	درون جلگی دایم حضوری
حضور از تست آسایش	کسی مان پاک از رنگ طبیعت	اگر چه ز نهون و آشناس	رعشش غلش دین بک
یقین دایم که عشقت هست اینجا	نمودنیم هم پاکست اینجا	ز بهر عاشقان اینجا تویی شاه	که تا ایشان کنی از آزادگاه
بقدر غلش دانی کبر	ترا دایم ای دانی سوز	چند غلش را آزاد کن تو	ازین معنی مراد شاد کن تو
بگو با من که اینجا چون یقین از	همه یکست در انجام و آغاز	همه از اصل تست اینجا بدیدار	یقین هم زشت هم زیاده پدیدار
همه دیده ارتست و غیر نبود	همه دیدار تو در سیر نبود	تو کی جمله عیان دهم نهان	تو کی فی الجمله راز کل بودی
چرا هر یک نمودستی در گشت	حقیقت اندرین دیدار نشان	سخن انسان است چون آفرین	بگو با من که مادام ز سر باز
یکی را انبیا دره نمود	مرا نشان را دل که نمود	اگر کافر و گر دین دار اینجا	مرا بر گوی این اسرار اینجا
یکی را بت پرست غلش کردی	یکی را مومج درویش کردی	در خون و دزد و فرشت کردار	برای همچو غلشش بر سر دار
یکی را متکلف در کعبه دار	مرا در دم بدم پاسخ گذار	یکی دیوانه داری دایما تو	نه بیند و چون او جز ترا تو
یکی را ره دمی در وصل اینجا	نمائی مرد در اصل اینجا	چو جمله خود تویی بس نیگ و بد	چو تو عشقی حقیقت بجز تو خود
عجب مانندستم ای جان من	که از هر گونه کردستی تو طاهر	عجب مانندستم اینجا حقیقت	که در ظاهر بود این دیدار
عجب مختلف افتاد احوال	که می بینیم همه در قیل و قال	بسیه کردم ز تو در تو دادم	حقیقت سر با تو درین دم
به نقشی که آمد در برم باز	ترا دیدم حقیقت ای سرفراز	بگو تا سر این معنی چگونست	که این یک ره روان این ره
که داند ذات تو از سر بگویم	نمود باطن و ظاهر بگویم	ز ظاهر گویم اینجا حقیقت	که در ظاهر بود حکم شریعت
بسی خون خورده ام مثل او	تو بیگونی مرا مان کن ترانه	بسی خون خورده ام اندر تو	اگر کلی شوم من آ که تو
بسی خون خورده ام در پاکباز	سوادت کرده ام از سر خراز	نداری از جنید پاکبازت	کرم کن می بگوی اینجا راز

حقیقت سر بیازم در ره تو چندت سر جوگویی پیش دارم درین قالی تو ایجا عقل شادست نه شک دارم اگر چه در پیش ز قرآن گوی تا گوی ز من مرین معنی ز قلم نگار تو ز قرآنم گوی و جان ستانم تو بی منصور انستی در گوسه مرام مقصود ازین گفتار است تو بهبودی یقین و آفرینش بگو اسرارم ایجا دوست ایجا بگو اسرارم ای سلطان حقیقت چه فرقت از میان حقیقت تو استاد تاست کاه داسنه تو استادی و یقین ده بادم تو استادی و امارت نهیون	اگر کلمه شوم من اگر تو که از تو عقل پیش اندیش دارم که با گفتن و را این حدت ولی در کفر و دینت پیش ز قرآن سر این روشن کنم دوای مردم از قرآن جو تو تو باقی مان که من باقی نمانم که در چوگان نقش چو گوئی بدانم مختلفا که چه نیست تاست داده و مرین پیش که تا سیرن شوم از پوست ایجا که تا بشناسم این برکات حقیقت که ماندستم در حقیقت که در عشق نیکوتر تو دانه پیران که ده عشق خود بادم گرفته هم درون و هم برونی بگو اکنون مرا این را مطلق	چه باشد جان چو سیدانی بگویم اگر چه عشق تو دارد کما سله ازان ایجا نمی بیند سیکه او ره شرع تو سپردست عقلم ز قرآنست اسرارم درینجا ز قرآن گوی تا تحقیق پاک تو باقی باشی هم ساقی مراد تو بی منصور نهستی و داسنه مرام مقصود ازین گفتار این بگو اسرارم در برقع مراد بگو اسرارم ای پاکیزه گوهر چند اسرار می جوید در امر تو ساین دانه بی می نمانم تو استادی و کما حقیم نزد تو استادی کنونم گفته گوشت در دن آگاهی و بیرون حقیقت اگر بر رختی گوشتی اما حقیقت	بد و منصور گفت اگر از دیده سوالی میکنی از نیکه بد باز نخستین رست گویم تا بد آن بچشم خود منکر سوی کس تو
تو ای سر از معنی باز دیدی بگویم با تو در دو غایتین حقیقت چو گلی سیدانی و نیکو که بود ختم جلد در یک گشت	سوال از یکی بود دست چندین ز کبر و زیاده اهل زنا همه نیکو نگار چه خوب چه شر	ز خوب رخت ایجا ای فرزانه ترا سر باز گویم تا بد آن چو طاکو همی بین در کس تو	

حقیقت تبار منی نیک بین باش	حقیقت اندین بین آهین باش	همه از کارگاه ماست پیدا	تو دولی اندین کیتاست پیدا
حقیقت اصل جبر بازون تو	ز جوهر آنگی این رازدان تو	تو اینجا که ندیدی اصل جوهر	نگویم هم تو در شرع متبسیر
ز تو آنت گویم راز سر باز	آفتاب آنگاه ازین حتی بر نازد	چو داشت با کم اینجا قل بود	عیان شد جوهر نقش جوهر
ز اصل آن فریش سستند	بستی ذات خفی جمله دیدم	بدم من ذات جمله اندر اینجا	نمودی کردم ای رهبر در اینجا
نمودی کردم از عیان اثر	یکی جوهر نمودم در صفاتم	یکی جوهر نمودم از حقائق	که کس اینجا ندانند حقائق
نباشد هر کسی این راز دین	مرین جوهر در اینجا باز دیدن	عجائب جوهر اندر بیان	در نقش پرز عیان جهان یا
عجائب جوهری ز اندیشه	نه دید کشش نیز نشانی	همه خورشید بینی در نقش	حقیقت عقل کلی منشرح
همه اسرار عیان	نشانی مراد بری نشان بود	نشانی آمده در بی نشان	عیانی آمده اندر خفا
نشانی بود آن از عکس ذراتم	جانی از دید صفاتم	چو دیدم من جمال خود در خفا	جمال خود جلال خویش اینجا
نظر کردم در جاسن با عیان	جلالم کرد اینجا نور تابان	زلف بیست نور جلال	همه شد محور عین جیسم
جلالم با جلال اینجا نشاند	در این هفت چرخ اینجا عیان	ز تاب نور و کبریا	حقیقت نور بگرفت از چرخ
زود جوهر اینجا هفت گویار	عیان شد بدین در منور	مهر خورشید کردم آشکاره	در اینجا گاه از بهر نظراره
ز عکس فایده اینجا نور بنگر	بهر جانب جهانی جوهر بنگر	سرشته پر از نور و جواهر	ز یک جوهر چنین در باطن اهر
نکات گوهر اینجا که زمین بین	عیان کردستم از بهر مکین بین	مکنیم دانا عین مکانست	درین مکن دراز از نمانست
چو کردم از سبک جوهر دیدار	سرم در جمله اینجا پدیدار	همه از خویش تن کردم پیدار	منم اینجا حقیقت خوب زیبا
صفاتم چرخ دان از نمانست	نظر میکن درین نور تجلا	در اینجا چون عدد در کار آمد	مراد در جمله دیدار آمد
بهر نقش که کردم آشکارم	در اینجا باز بین دیدار یارم	تو هر نقشه که بینی اصل خویش	در اینجا که نمود وصل منیش
تو هر نقشه که اینجا گاه بینی	چنان باید که در وی شاه بینی	تو هر نقشه که بینی هفت نشانی	په در گبر و جود و رند و او باش
چو از جوهر چنین فعال کردم	نمود زور و ماه و سال کردم	از انت مختلف میگویم این	که از هر جانی یاسی رخ باز
منم خورشید اندر وی چنان	با خدات را عین عیان نان	بمثل این کار خانه کرده است	حقیقت هفت پرده کرده است
درین پرده اگر چه هفت پرده	در وی پرده عظم ره نبرده است	در وی پرده ارواحم بین	یکی اندر یکی انجام و آغاز

هر جای نمودی آفریدیم	در اینجا از وجود خود بریدیم	چو عین لایم در عین اینجا	از آن نموده اسم این جامه
همه از من پدید آمد تو حمید	حقیقت دان جنبید اندرین	نظر کن بین زاعلا سوسفل	یکی می بین توان از دیار اول
یکایک را نظر میکنی حقیقت	توئی هم فقط پرگار حقیقت	تو اینجا نقطه و اندرین	بصورت لیک معنی بی نشان
نشانی یاب از اصل جوهر	که اندر بی نشان باشد ظاهر	همان اصل اندر اینجا طلب کن	همان اصل اندر اینجا طلب کن
از آن می جویت این را از اینجا	همان سیکو میست سر از اینجا	اگر روی بری در سر بر کار	همین بان اندر اینجا جز کار
تو خود بر کاری اندر اصل فطرت	گویم تا بانی وصل فطرت	تو از اصلی ز جوهر بی نشان	همان که در یکیت در مکان اول
همه ذات من آمد و حقیقت	در می باز گویم از شریعت	درین جایست که دنیا نام دارم	که عاشق دید از نا کام یاب
تمامت عاشقان بهر کریم	تمامت عارفان معذوریم	همه دیوانگانم در سلاسل	شده اندر جنون و تصور
ز اصلم دیده و دیدار دیدند	هر از خویش بر خود ادریدند	همه دیدند یک سر پاک با زند	از آن از هر دو عالم بی ازید
همه گبران مرا جویند بابت	چنین حکمت نهاد از شوق لایق	یهودان و کشت خویش خویش	مسلمان در درون کعبه جویند
درون کعبه با من را ز گویند	ز دیرم باز جمیع باز جویند	همه با من من اندر جگه بشم	که اسرار جهان بر جگه بشم
همه نزدیک من کیست اینجا	منوادم ز بهت نیست اینجا	مشلو اندک اینجا بی مثل است	نخواهد بود در شیدم نیست
چو دیدی اصل لایق اندر عالم	از الاهی دهم ذات علما	بصورت لیل معنی ذات شکر	تو سخن اقرب از آیات شکر
حقیقت ذات با جان انس را	که رنگی اندر اینجا که تدارد	ای رنگست ذات اشخ عالم	ولی سنگر که بنامیم را دارم
ابا تقدیر حق تدبیر چه بود	در اینجا که جوان و پیر چه بود	جوان و پیر در عین بلایند	در اینجا عین در عین نهانند
قلم را ندست اینجا بر چه یار	همگندست از حقیقت دیده یار	همه در اصل یکی رنگ و باش	چو در یکی شدی تیر از کف باش
یقین نقاش میداند تر از آن	همایند از خود اینجا یکبار	هر آن را می که پیدا و نهان	بر نقاش کل عین و نهان
چون نقاش است از کج خبر دار	اگر خواهد بر آرد جسد بر دار	چو شاهست از جنبید اندر سر است	همه نیکو کند شکر زوید است
کند هر حکم کو طوطا در غیب	ز کشتن زده که کا به اینجا	حقیقت جگه نقاشش نمود	تمامت از نقاشش در جویت
سجودش میکند خورشید و لاله	و باد هم کرد طوط که خاک	همه ذات عالم در وجودند	همه حیران در سر گردان اول
در اینجا هر چه می بیند خراش	دی کشای و نگر کفر و نش	هر طاعت که نبی گفت و گویت	ولیکن با همه اینجا برده گویت



خلافه در شریعت راه دیدم	در خیال من بذات کل رسیدم	شریعت نور را مصطفی است	که اندر شش کل نور خداست
شریعت سید باقلوی که منصور	حقیقت نور شد نور علی نور	در خیال مسکن یار است مارا	از انم دیده دیدار است مارا
چو قرب یار مارا دید آمد	از انم جزو کل تو حید آمد	ولیکن ای چنینه از دیدار عیان	نظر میکنی تو اندر معین قرآن
همه پیوسته می بین هر چه	از ان پیوسته می بین هر چه	همه پیوسته هست اما کمانه	ازین پیوسته کی بازمانی
که پیوسته در اینجا شکسته	شود از یکدیگر بندت گسته	تو آن دم زنده باشی گردانی	بهین از زنده باشی گردانی
چو بود صورت تو حله خا	نظر میکنی که چو دیدار پاکست	درین صورت همه منصور پیدا	همه شب صورتش مشهور پیدا
چو منصور بی چیز نیست	که گرفت کل خم و گرد	که داند هر که او این را نداند	پس این حق حقیقت هر زنده
تو ای منصور عشق خویش را	ترا نیاست عیان عشق تو	قرآن صورت بردار و خبر نه	دی اندر تو خبر دار و خبر نه
تو باشی از وصال و خبر دار	خبر یاب این زمان اندر قرار	خدا کن هم هر چه می آید	بگوئی و بعد ازین منهای اینجا
انامی که چه هستی سطلق	دی باشی آس و گو اناحق	اگر گوی اناحق باز هستی	هم از انجام از آغاز هستی
ترا نیست تو ای که گمان	گمانی تو این سبب بر دار	طوافی کن چو مردان حقیقت	منه پائی برون تو از شریعت
چو این سراسر اندر جلد پیدا	انفالت آفتاب اینجا هویدا	کنون همه از فاش افتاد اینجا	که بر دلدار فاش افتاد اینجا
هم اگر گفتار جهانست منصور	که اینجا گفته آفتاب منصور	اگر منصور این جا وید جان	حقیقت هر کس نیست اینجا
خبر دار یکه کن خنجر باز	از اینجا سید به پیشک خبر باز	که خنجر نیست خنجر منصور	نمی یابد کسی سراسر منصور
چنینه پاک بین در صحنه اسد	دوم کلی نزدی عین هو اسد	ترا شد شکفت اسرار چون	کو نیکو سیر هفت گردون
چو داره دیده دیدار	اگر کن سبب دور و فریش	نه بینی هر دو چیز اینجا می	بجز یک سیکه از آنده نشد
خدا بینات درین راه فرزند	گویی بخش جان که نشسته ازند	هر آن که سر درین نه چشمت	در اینجا گاه او سر یافت توین
یکی بین آنچه بینی چون ندان	درین گفتار چون بی چون بدانی	ترا چون بن نظر آمد بدیاد	که کردی محو یار آمد بدیاد
بگوید با تو چون من سر زمان	در انداز و درانم بر تفت باز	کند در جان خنجر نیست	حقیقت نیز شنج نیست نگر
شریعت گفته است اینجا	حقیقت جملگی حست اینجا	تو هم از شنج بیرون شو	که کن هم ز نام رنگ ناموس
چو زندان سبب کشش شد	زمانی با ناکه بیزن روزناخت	از مرد خفته ام نه مرد زناخت	که هم مسجد وطن نگاهم خنجر

ز نام و ننگ اینجا که گذر کن بسا نوسی کجا کاسه برست تو هران کو جان فدای روی و کرد چو من پادشاه یقین در جزو و کل چنیند اما عشق و بیار ما بش چنیند اچون تویی از جوهر کل قصاص شرع را برین بران ازان ما حقیقت عشق آید دما دم سبب چون بی چو چو پری دوست و پایم این مان درینجا ایستاده چشم برین سپه فتوی میدیا اینجا در بار که بیشک این چنین با یقین قلم رفتست کنون مان بران چه باشد که مانند نام منصور	دل خود را ازین معنی خبر کن چو خود در باختی نامی برست تو بماند تا ابد در حسنه و کل حقیقتش با او را عز باذل دمی استاده زیر دراکش درینجا بهر آنی ز بهر کل چو در دستم ترا چنین ستا وجود ما درین مایه را باید نخواهد ریخت بهر منصور را همی گویم بر خلق جهان تو کنم اسرار اینجا بر تو روشن که تا پیدا کنم اندر سردار که تا پیدا کنم اندر شتر راز ز من بشنو نوای صاحبقران که گشتن بود اینجا کام منصور ازین معنی میشن این مان	بسا نوسی نیاید این سخت است هران کو خوشیش خست عشق حقیقت هر که اینجا یار دست چنین تا چند گوی راه کن ماه چنیند او افتد کرم ز اسرار چنیند این زمان بنگر احو هران اینجا قصاص عشق جان ازان در عشق اینجا پیشی با ستادی کنون کاشخ عالم تأمت کمال کار دیده مترس ز جمله تا اینجا جویند پرس ز جلگی مردان فتو قلم رفتست دیگر سحر مگرد چو این هم از وجود آگاه ست چو صلم این نداند هر فطرت پرس این کف از خلق جهان	بدان شیخا که این معنی ستا حقیقت نیز سر بر افشت عشق حقیقت دیده و دیده اردیت که خود کوی تو از بهر کار آگاه ترا کردم خبر دار از نمودار کنون خواهم که برتری سر مرا تو که هرگز دنیا مد عشق پنهان نماید در انا حق رهنمایم چنان خواهم که این عشق برین که بشانند بیشک یار دیده چون مقرر گوازن چگونید که ایشان را بود بران فتو حقیقت جسم اینجا در نور دو بکشش این مان من شاکست چنین را ندیدم زلات خویش
چنیند را بهر چون راز بشیند ترازید که ایچ کی چنین است یقین شیخ محکم استاوت که او اینجا چه است در چه چیز من اینجا که چه شیخ و پیشوایم	چنین خواهد بدین چنین است دو چشم اندر سوی حضرت ستا که در آفاق همچون جهان عزیز تو سلطان من همچون گدایم	دلیک این مان معنی تو دار حقیقت آنچه او داد تو دان عزیزستان این مان در کوفت که ایم من تو سلطان کبار	بسم کرد و گفت آن حسب دیده ابا این نفس کل دعوی تو دار که او را یار غار و تو دان دور روشن خنده اسرارش تو قیاس سلطنت بر فرق دار



تو گفتی اینجا گفتنی است من اینها را ندانم چون تو دیگر درین دریا که اینجا جوهر است در گنجی بخت از وجودت در چندین راز گنج گفته باز بیانست دم بدم ذات خود را همه مخلوق را بهیمای سر از آن چرا خود را بسوزانی در آتش هر معنی ازین صورت عیانت ازین صورت ترا در زمینند چرا نمی خواهی که در صورت تو ذاتی از تو ظاهر است انهم اگر سر میرود ما را حقیقت مراد دست و پا تو باشد ترا اینجا اگر جمله بسوزم که کاری اینجا چنین آرم پدیدار ولیکن راز بسیار است دلم	دلم زان ترا جمله بکین است گنج باشد صدق مانند گوهر حقیقت عقل اینجا بر سر نیست که تا پیدا نماید بود و نبود در اسرار ما هم سفت باز از امت سخن و آیات خود را تو از بهر چه می آئی سر از آن چرا بیرون شوی از گنج درش وزین صورت همیشه در نیست حقیقت نقطه پرگار بینند چه افتاد دست بر گنج فروست وزان ستمگانه دیگر بر اتم نخواهم ترک کردن دیدار بخا صدم چون قدم زان تو باشد ازان به کین وجود بر فردم تو باقی هر چه می خواهی پدیدار ترازین کار بس باریست دلم بر منیم تا چه میگوید درین از	همه فاعله و تو مین صفات صدف را اگر چه گوهر دار باشد اگر چه عاشقی معشوقه کرد چو بود تو یقین هم باید است توقع دارم از شیرین زبانت تو نزدیکی چرا دوری گریستن چرا دست و زبانت در دراز درین ترکیب خسارت پدید درین صورت تومی بینند و آفت چو ما زین صورت اینجا آشنایم چو در اصل تو صورت هست پدید من این فتوی نخواهم داد اینجا مرا این سر فرازی از سر است حقیقت خود بسوزانم درین از حقیقت این چنین است ای گنج تو اینجا حاکم بودم و خود حقیقت شیخ دین شیخ کبیر پس انگار این هم کنای از فراز	صفاته این همه تو بودی هست کجا بخون در شهوار باشد رعشق خود کنی این راه نورد بندست عاشق اندر پایدار که بر گویی بر شیخ دیانت ترا امر و ز مستوری نه بین ازین گفتن مرا معذور آر وزین صورت ترا گفتن بگویند درین صورت هر چه هست و نیست من و تو درین صورت نمایم و چه در اصل اندر لا و لا که بزرگیت زبان است و با پا و بر سر حقیقت او فیر است کجا بر گز تو اتم سوختن شاه مرا زهره نباشد در زمانه کنی هر چیز اینجا که نبود که در زنی و صورت بی نظیر	چو ابی داد کای بر سر نیست ستاده تن زار و پایدار زانی در مکان بیوشن	سخن گفتن منصور با شیخ کبیر قدس سره که خدنگار است این چنین و کلا رانی در مکان بیوشن	تو را آگاه منصور حقیقت تو شیخ کبیر عالم خاک تو شیخ این زبان خاشاک
---	--	---	---	--	--	---

نه زمین باشد و فاد و مهرانی	که اسرار نکور تو بد است	نومیدانی مرا اسرار اینجا	نور دست می برابر در اینجا
نومیدانی مرا اسرار غیبی	که در شستن مرا از تپش	نومیدانی که گفتم ترا از	در گفتم بنید اینجا یک باز
نمی دانند اینان که چه باشد	که ایشان مردن از چاک تو	مرا زید ز خود روشن درین	که هستم از حیات جمله آگاه
مرا زید که جان بازم نبرد	که من را ز تو ام که کم بسوخت	چو ایشان در زمان در دهر	حقیقت و خراباتم نشنند
منم اسرار ایشان حقیقت	که گفتم این چنین از دید	منم اسرار ایشان از نو دار	همی گویم حقیقت بر سر دار
بازی نیست اینجا مردن	مرا زید که چنان دیدم از پیش	ولی دادم که ایشان ناامید	درین سودا ما ناخفته می مند
ره شرم اگر چه کرده ایشان	ولیکن بنده ام در نزد ایشان	اگر این پرده از هم برداشند	مرا اینجا به بینند و بدانند
اگر چه نخته را ز بس و اینجا	ز راز من تو آگاه می اینجا	تو دانی راز من در پرده راز	که اینجا دیده ام انجام و آغاز
منزه دایم اینجا از همه چیز	سید ام در اینجا اینم نیست	تو کی اسرار من اسرار	تو بر کادی و من بیکار دایم
ترا زید کنون سلطان معنی	که برگویم ترا بر بیان معنی	که اینجا بخون اسرار عالم	بر انداز این نشان این پرده
تو ام کردن این حقیقت	درین نیست ما را صطرت	کسی ای شنج دین را نشناخت	بگو تو لا جرم بودم درین بخت
من اینجا بهر تو دیدار کردم	ز عشقم خوشی بر دار کردم	که هر خوار کی هست اینجا	که نقش خود و هم اینجا دیدم
مرا این آفرینش بر این بود	مرا این یقین بر این بود	کنون خوار می خواهم من گرس	مرا زید در اینجا گفتن و بس
مرا اینجا بیا درین خشت	حقیقت هم دل هم جا و تن	بسی زانم که را خود بدو	همان را شمع وحدت بر نروزم
خو اجم کشد کس را خود	شراب مرده و خنجر در شمع	ازان خم خانه خود دستم	که دنیا می نایم چون سرباز
ازان خم خانه خود چه بدو	که دنیا میشود که فراموش	ازان خم خانه شینا نوش	که بستی یقین آغاز و انجام
ازان خم خانه من امروزم	بست خود را بیکبار شکستم	از اول بست پرستیدم اینجا	ندیم هیچ ازین بست دیدم اینجا
جالت بیت پرست خویش	مرا او که دست خویش آخر	بدریم در کشید از آخر کار	مرا او که در اینجا بیکبار
بدریم در کشید دست کردیم	حقیقت نیست گرد دست کردیم	کنون هست جمال جاودام	عجب است حال بسبب زانم
چنانستم که جام پیش تو	مرا دیدار او در دید دوست	مرا این ملکات اینجا یقین	که آخرین جام پیش من است
بنای عاشقان دیدار است	ازان منصور اینجا بیدار است	هی خواهم قرار خود و گر بار	که بدو از من جهان خود و گر بار

در اینجا

مرا با رست صورت در میان	که دایم منایم جادوانه	نخواهد جاودانه ماند صورت	مرا هم سوختن آید ضرورت
کنون شمع جهان لا مکان	گدشته از زمین و زمان	اگر چه پیشانی سپهر است	در ادب دیدش او در خواست
مرا گفت آشکارا این عیان	حقیقت هست ارسل بی نشان	اگر چه او سیده نارس است	ندیدست او و بشکاید است
هر آنکو ناپدید آمد و رنج	در آخر او پدید آمد در رنج	هر آنکو ناپدید یار کرد	ز بود جسم و جان سیزار کرد
در آخر جان جان آید پدید	چو گرد جسم و جان ناپدید	جانی یار اینجائی نشاست	بجز منصور او را کس نیست
ندیدیم هیچکس اینجائی یار	منم هم عشق خود از تو خریدار	توئی شمع زمین و آسمان	گدشته شستی هم از کون مکان
بفرمایم که تادوست و زمانم	ببرند و به پیش شرح دیوانم	قدم فرمای تا این جا حدیم	کنند و بگریست صفت خادیم
فلک در ملک اینجائی زمزم	حقیقت بود گردون شکم من	چنان راند ستم اینجائی که قلم باز	که جسم اندازم از سوی هم باز
مدم خواهم که دنیا دیده ام	قدم خواهم قدم را دیده ام	ببردم جمله دنیا دیده ام	که دنیا گدشته سپری دیده ام
درین ارزن کجا شرح فرود	کنم آدم کنون من فرغ خود	خواهم دم بدینا کردن اینجائی	که دنیا از من آید خوب زیبا
هر آنچه از کارگاه هست	حقیقت در بر چرخ دل فروز	همه نیک است اما در شریعت	بدی میدان کردن طبیعت
همه مردان را گفتند این باز	چه بر زمین یافتند یمن یقین باز	همه مردان ره دیدند عوار	ز دستش بگردد پایدار
مرا دنیا و بر دین برگ گاه	که برترین مرا خود پایگاه است	چو صورت عین دنیا بود اینجائی	یقین جان دیدن منی بود اینجائی
نه دنیا و نه مولا در بر من	مرغیت از اسب ار روشن	بجز دایم همه اینجائی صبا است	که دایم عین دیدار خدا است
همه عاشق همه دنیا سر است	بر عاقل همه دنیا سر است	نوا می شمع کبیر حله مردان	مرا زین نقشه اندازد گردان
چو دنیا بمن مرسد آمد اینجائی	که در اینجائی این آمد اینجائی	حقیقت جایگاه دیو کردم	که من زین معنی اینجائی گاه فرم
یکی بشم دوی را من ندانم	دوی را از یک اینجائی جانم	کنون صفت من اینجائی	نخواهم غفلت از تو رجلا
مرا بس اندر اینجائی گاه دیوان	که در ستم عجب در غریبان	همه مقصودم اینجائی هست	درین صورت کل از او گشتن
سخن از شرع گفتم و حقیقت	تو میدانی یقین سپهر لقیقت	جنیدم را به سلطان دین	بجان پاک او صد آفرین
ولی باید که بهتر زمین نداند	مرا در کشتن خود را ز داند	گدشته این زمان از جسم و جان	نمی باید مرا حب دید جانان
همه گفتار از بهر نیست	همه کردار از بهر نیست	چه بر زمین چو که جانان رخ نمود	مرا مرد و پا سخا نمود

چرا می گوید ای منصور از امروز	ترا با خود کنم مشهور امروز	ترا باید نمودن راز من باز	بیار این هر که تا کردم سرفراز
	سرافرازی ترا خواهد بدین	نخواهد بود همچون تو در گرس	
بگو شیخ کبیر کار دیده	اسرار گفتن منصور با شیخ کبیر در اعیان	که تقوی داری ای پیر گزیده	
ترا بگذرید ام از بی نیازی	که کار آخرت اینجا ایسانی	تبتوی راه کن در سوکاتو	سببین در هیچ بد در کوی تو
تبتوی بخش دادم عین مولا	نظر میکنی تواند رسوی مولا	هر الگو کار ما امروز سازد	حقیقت ذات ما را نواند
بجز نیکی مکن در هر خویش	که دنیا به سگاست آفتادار	و فاداری تو ای شیخ گمان	مرا کن دستگیری در زمانه
تو میدانم که هستم شیخ کبیر	مرا کن اندر اینجا دستگیری	وصال شیخ اگر پی دست گیر	مرا اینجا بیکه که دست گیرد
حق آنکه یار اینم اینجا	حقیقت به وفا یا نیم اینجا	تو با من من ابا تو در میان	منزه روی و در دیده زمانه
زمانه بگذرد و صورتها	ولیکن ذات منصور ماند	تو با منصور اینجا آشنائی	که قطعی در کبیر است و خدا
توئی قطعی منم خورشید عالم	که خورشیدی و من جا عالم	توئی قطب ملائکه زمین تو	که خورشید مکانی و دیکین تو
خداوند قدر تو جز ذات منصور	خدای تست مرز ذات منصور	بخواهم رفت و دیگر باز آمد	و دام صاحب این را و آمد
بخواهم رفت از این رتبه جز من	یوم ذرات کلی رسن من	چو هستم در منجم جمله ذرات	از انجم من اترق پس آیات
جهانم آفتاب هر جهانست	همه ذراتم اینجا که عیانست	چو کل شئی در جمیع نمودست	همه ذراتم اینجا و وجودست
طلب کردن در آن ممکن نیست	حجاب جللی رفت از پیش	حجاب از پیش اینجا بر گرفت	نمود ذات را را هر گز فتم
مرا علم حقایت نور ذاتست	بیان شمرم از ذات و صفاتست	همه گویا بری در وصل شکر	بیان شرح من در وصل شکر
چو به از وصل ما شیا در دست	نظر میکنی که هستم ز منت	چو به از وصل شیخ در دل و جان	نظر میکنی که هستم راز پنجان
حقیقت را زیاده بگویم ترا باز	وصال مانده اینجا سرفراز	خدای کن که تو شیخ کبیر	که امروز حقیقت و کبیر
خدای تو اندر منم دوست	ومی سنگ ز معنی در سوی پست	خدای کن ابا شیخ و فادار	در اینجا خویش را پای میدار
تو از شیراز امروز هستی که آورد	ترا اینجا که از بهر چا آورد	بدان آورد و هست امروز اینجا	که تا گردانست پیر و اینجا
توئی پیر ز کون و مکان	حقیقت فارغ از دیدار اعیان	در اینجا تفسیرم بسیار	کسی باید که تفسیرم بسیار
حقیقت کل صدام پیدار	در اینجا گام بیشک بر دار	حقیقت قل بود و هست بودم	از ان اینجا کنی دادم بودم

سجود خود کنم در عشق دایم	که دایم هست در هر قائم	منم در شوق دایم قائم الزامات	که یکی قل هو الله اعلم آیات
	نورین که گشت ازین کس برآید	یقین ذات من اینجا بار آید	
نقش خالق خلق قدیم	در سر صفات بعیان عین الیقین	که بهم امد الرحمن کریم	
مرا اینجا باید خوشی پیوند	حقیقت نه زنی یار و فرزند	شما هم بچکس راسن	دو هم سر کس که خواهم تو یقین
صفایم بین منزه از همه کس	مرا بگفت تو هم از پیشین کس	نه اند و بهت من کردن بجز من	نه اند و بهت من کردن بجز من
منم منصور شاه آفرینش	حقیقت عذر خواه آفرینش	بدان میگویی این همه سر بار	که خواهم باخت اینجا یک بار
وصال آفرینش پایدار است	دلجم با جان در اینجا پرو بار است	سزای خود بهم اینجا می بار	بریم یکسانست اینجا یک بار
کنون شیخا منم سلطان عالم	یقین هم جان هم جان عالم	منم جان دین بر کس حقیقت	که باشد جز من اینجا حقیقت
منم جان دین بر کس اینجا	همه نادان دین در پیش آنا	منم جان دین دوزخ و دیه	کسی و صلح در اینجا کل ندیده
که باید وصل من گرجان شود باز	حقیقت بود و ما باشد یقین باز	تو شیخا برین چنین گفتا	که در تو چه بود و دست تعلید
شنیدستی قیامت را که گویند	قیامت روز امر و زشت جویند	قیامت روز امر و زشت اینجا	که دایم بخت پیروز است اینجا
قیامت روز امر و زشت بگردد	همه زشتان من زردی که در	قیامت خوشی من بگردد کل باز	که چه اند و اندر عین الی باز
قیامت دیده امروز از دین	ز من بشنو حقیقت جدیدین	سبیر منصور جزو ایری چون	که به دوست و ناخو و چون
الی شکست در افاق میدان	فتاده اند برین شطاق دین	غدا تو شل در افاق منصور	که بیشک افتاد و طلاق منصور
درین شطاق روی او پدید	ابا تو این زمان گفتا و شنید	مرا ای شیخ دین دار اینجا	که میگویی زار در دار اینجا
جهان می بین شادان الی من	حقیقتش گوش کن این پارس	بود منصور ذات لایزال	درین منزل بچکله جلال
در از نیک که گین جامی نماید	در وصلت درین جا میکشاند	در وصلت کشاد می نه منی	ترا من داد و دهم می نه منی
هنوز اندر کمالی شیخ اینجا	نمیدانی یقین گفتار ما را	کمان بگذارد بنگر دیدیم	که گویم در حقیقت نا بدیم
کمان بر در و مار پیشو آید	چو منصور زاندرین جا که خدا	منم امد جز من نیست خلق	و جود ذات من نیست ای خلق
خلایق این زمان مارا سپهند	در اینجا هر که هستا دست هتند	خدای خوش من منصور باشد	در خوش من همه پر نور باشد
خدای جل جلاله دست خلایق	هناده بر سر شیخ جان تاج	خدای جلای منم سر شیخ	و لیکن در میان منم سر شیخ



کجا دانند این سری نه اند	همه مشهور را بینند و خوانند	همه مشهور دانند از حقیقت	پسند کشش همه اند از حقیقت
بجزینه در اینجا نیست اند	که در اسرار جهان وی آگاه	خیرا میدید ز اسرار اینجا	نمودارست از بر و ادرا اینجا
نمودارست رویش باز بینند	پرسیدن اگر صفت بینند	نمودارست و منورست غایت	وصال نیست اینجا ای خلایق
خلایق چرا گفت را ماندند	همه در پرده سپند را ماندند	همه در پرده اند و ماند کل باز	در اینجا گاه اند و عین ذل باز
سرم در پرده جان حقیقت	پدیدارند جانهای حقیقت	تعالی این پرده پرست چه بخت	که تا آنگاه اند و دل جهان
خلایق من خدا تم تا بینند	نمودم سست غایم تا بینند	خلایق من خدا تم و نمودار	و عشق خویش امر و دم برین دار
خلایق من خدا تم نپند گویم	همه خواهند تا پیوند جویم	منم پندتان اکنون خلایق	منم جان می دانستین خلایق
صفات ذات من در چویدار	ردن جلگی دیدم هر چه است	درک باشی گفت آید بر من	زمانی باش و ما را باش غفور
زمانی شیخ اربابی و تابش	توبه با این زمان تو پیش آید	بفر ما این زمان کین جاست	که سرخست اند و خوش صیبت
بسی گفتیم نخواهد برد فرات	مرا امروز ای شیخ جهان بان	ز هر گونه در ای گویش باز	همی سوزد دلش بر من از آواز
نمیدانم در اسعد و در ارم	شیخ احم که وی را دود دارم	اگر او عاشق کل یکبار است	حقیقت بیشکی در پدیدار است
بفر اید مرا اینجا قصاص و	که عالم از من باشد و نباشد	آنگاه دستند و فلان را	چو امر و زی که در دیدار باشد
منی را اندیشه خود یقین باز	بماند ستم درون جهان تن باز	مرا دانند صورت را نداند	ازین فکر از ایشان باقی
چنان در فکر ماند سست اینجا	آنگاه از فرخش با لک غنا	بخوا هم که اکنون یادگارم	برای شیخ جان بر سر و دارم
خلایق را بر پرسن عالم ان باز	یقین از ناگهان از جهان باز	که من صورت اکنون را گفته	حقیقت سر جهان باز گفته
چنان نبود است امروز باز	که فرادگشت اند عشق جان باز	بخوابد بخت جان بر سر و جان	آنگاه و دم در کوس جهان
نمودار بخت جان و سر حقیقت	نمودار هیچ را سر حقیقت	چنین میگویی اینجا بر حلاج	که امر و دم کنید از عشق آماج
چو ایم این زمان نذر جان	حقیقت ستم منم ز جانان	اگر از عاشقان راه مانید	همی امر و کل آگاه ماسیج
شوخ جان تن فی زدن دل	بخوا هم این زمان اند عشق کل	دل جان چون جابجاء مابود	کنون هم جان دل گاه مابود
چو دل آگاه شد هم جان آگاه	شود آگاه از عاشق گواه	کنون سر را بگفتم در قصاصم	نظر میکن تو بدین سپاسم
آب و ای شیخ کنونی چون کست	در اینجا کرده ام من فی نظیرت	نظیرت نیست اند رو آفاق	مرا این قلب در رو جهان طاق

چون شیخ این راز بشنید از خدا	راز گفتن شیخ کبیر با جید از همه اودار می نهضد	جید پیر گفت ای سر اودار
چنین افتاد اینجا آنچه بینی	شنیدی جمله و صاحب یقینی	حجب مالیت در حق نهانی
نه آن مرغست این کردار کرد	همی خواهی که دوش در نوردد	ندیدم مثل این کوشش نمید
و مایلش اندر خیارست و آرد	اودان در شش اینجا گاه شکست	و مایلش از تجلی جلاست
چنان مستغرق اسرار آمد	که بنی خود جلگی بر دار آمد	سر پایش همه اودار دارد
تو دیدی هر صفاتی که بنابر	که سیکو به حقیقت اوز دلدار	همه گفتار او از جان جاست
همه گفتار او از دیدریدت	ابا همانان درین گفت و شنیدت	همه گفتار او از بهر گشت
همه گفتار او در گشتن آمد	از نش در جهان گشتن آمد	نه صورت لیکان جان نیست
ز عهد آدم ای شیخا تو دیدت	چنین شخصی بگو از که شنیدت	چنین شخصی کجا آوازه دارد
حقیقت گفتندی ز منیت	که از عشاق این کس پیشیت	ندیدم فتنه چون او بعالم
و ما و ما را از سیکو به جان باز	که خواهم گشتن اندر عین باز	تو چون دیگر سر او را باز گو تو
بشنیدش گفت آخرش یا ناک	جواب داد او ن جید شیخ کبیر را در محو واری نهضد	حقیقت هست آجان جهان طاق
چنین گفتار او اندر سر دار	که می نمیزد از این کل یار	خبردار در اسرار حقیقت
و من از حق نیز ند چون یار دیدت	ز جهان منی بسیار دیدت	و من از حق نیز ند در راز مطلق
و من حق نیز ند امروز با ما	یقین ما نیز هم گفتیم ز با	بشکل و صورت اینجا آدمی
ولی در عالمش سر آمدت	و ز اینجا کمالی با و شاه است	چون بین ظاهر و آشکار است
حقیقت خرده گیر اندر اینجا	که راز او منی دانست درین جا	نمی دانند نادانان حقائق
بهین تا مومن من چند اینجا	جهانی بر خورش با ملک غوغا	نه بیند هیچ اینجا دشمن دوست
نباشد پوست هرگز در ندانی	بدان گفته که تا مغزت بدانی	حقیقت کار اینجا مغز دارد
چنان در مغز جان پیشو است	حقیقت این زمان خاموش است	همی دانند که من اکنون چه گویم
ولی ما نیز با او بار با شیم	از سرش نیز بر غم دار با شیم	چه باید کرد این دم غم غم غم

جواب داد گفت عجب	جواب داد آن جناب عبد السلام را	کنون از راز جانان کردگاه
تو هستی بنده و من راز دلم	تو هستی سالک من و عیانم	نرجانی دیدیم و بخود ابا یار
منم خضر بنی عالم بدست	که دستم خدا عین سعادت	که بنایم دادم سچ و چون
همه بحر جهان در قدر زین است	مرادوست و بخشید کل از	گهی در عین خشکی پایدارم
حقیقت من گذردم با قاف	بر روی خشک تر از جهان قاف	هدا نیست یافته من از خدایم
عیانت کردار از دل یار	که هر جای که خواهم من پدیدار	حقیقت نیست ما را در جهان
حقیقت صحبت من کس نیامد	سجده عاشق درینجا بس نیامد	ترا دیدم شدم عین نظاره
دی خوش یافتی دانش کردی	در آن دم کل فرمود کردی	وجود عالم و آدم نگنجید
بر همه مردان درین دم را شنید	ابی خود دید جانان باز شنید	از آن ایندم ترا بگزیدم
دی داری در دم پایدار	ولی در آخرین پایدار	چو او اندر جهان مشهور بود
چو او هرگز جای باقی	ندیدم چون دم او در جهان طاق	یقین در سر جانان پاک دارد
دی دار و در حق زانم پست	ابا گفته نوزدی شد پست	فرمودست چه از عهد آدم
انما حق میزند اینجا عیان	همی گوید ابا حق در جهان	نمود انبیا که اولیام
یکی چون من که خضر حقیقت	سپرده راه بحر کل تقویت	مراد داد آنکه زود آواز
که آن از حق پی بری بگوئی	بجز من از جهان حق بگوئی	ز من ذات خدای باز جوئی
یکی چون من که موسی صمد	نیارست او نمود اینجا در امان	نمودی گرچه بهر امان او
اگر چه بودم صحبت مرایار	نیامد سراسر او جز من پدیدار	مراسم به ارمان از زینت
حقیقت صحبت او در تو شدم	بیکدم از وجود او گز شدم	که پیشین از پیشین بود تو شدم
یکی علم لدنی بود ما را	درین عالم یقین معبود ما را	چو او در دید ما سر ازین شد
حقیقت با منین فرود شام	که بخشید ستان حق این شام	ندیدم در جهان من مثل منصور
بجز گوئی که او اینم نیست	پرسیدن عید السلام از خضر از سر منصور	توسیدانی که ایندم در پناه

اگر دانی بگویم تا بد آنم	که بجز حسیست این را خفا نم	ز نیفا میرفتین بهتر نباشد	چو او اینجا بگره رسیده نباشد
تو دید اینبیا و پیشوای	حقیقت این زمان عین حقا	بگو اسرار تو تا من بد آنم	دین سهرندان روشن بد آنم
مرگفتندانی باش خاموش	سخن میران تو از عقل هم از جو	کجا بینی و گر بینی ندانستی	چو بینی قول من بشکسته نباشی
تو او را دید خواهی جاود	از و بگره نورش در میان	تو او را بینی اندر شهر لعلدار	که خواند داد من عشاق را لعلدار
تو او را چون نه بینی یا کردی	ازین سستی کل بهشیا کردی	بدان او را چو میکویدان حق	که او دار حقیقت صراط حق
نمودی باز بین از واصل	که او دیدست بیشک مکان	همه عشاق عالم شاه شان	حقیقت سالک کاه شان
اگر آگاه راهی از زمان تو	یقین منصور می بین جان جان	چو منصور است جان جان در این	حقیقت این زمان دیدن
خدا منصور دوستی	که همچون دیگران نی بسج پستی	نیاید تا حقیقت یار شد او	ز دید عشق بر خود در شد او
چو عشق در منصور آمد	از ان در آخر او مشهور آمد	چنان ایندم و دارد در کاف	که جز او نیست اندر در کاف
چنانش وصل آنجا است داد	که هم با دانش بادرین دوست	همه علی مر او را هست عیان	نمی بیند حقیقت رکه جانان
همه جانان همی بیند جان	همه با دوست و او اندر میان	همه با دوست اینجا حقیقت	سپرد او یقین راه شریعت
همه یار است ره بسیر و اینجا	نه همچون دیگران در پرده اینجا	همه یار است دکل دلداران	ز واصل حق ولی بشیار دارد
چنان در سر قربت کاشف است	که اینجا که بجلی جان باشت	چنان در سر قوت باید از	که گوئی را کما بر روی دوست
حقیقت ذات حق در کون	میان عاشقان کل اکون	یقین منصور حق در کائنات	نمود و اصلمان سر ذات اود
همه ذات اندر آفرینش	به روشن تمامت چشمش	تمامت سالکان را پیشوا	همه ذات عالم ره نهایت
که باشد همچو او دیگر نباشد	جز او هر از و هم رهسبر نباشد	سوی منزل رسید و یار دید	حقیقت غصه بسیار دیده
ریاضت می کشد مردم بدو	طلب کل میکنند عین عدم او	ازلی را با ابد کرد دست پیوند	در اینجا که گشاده بند از بند
همه بندش به یوت با	میان عارفان شهباز گشته	شده کونین عالم مصطفی	که بر کل احم او پیشوا نیست
هر آن قدری که اینجا نیست	که به عشق محمود و سوبید	از ان منصور احمد بود در	که اسرار تقسیم گفته سحر باز
نگفتند او سحر را که اینجا	که به بیشک حقیقت جان جان	چو جانان بود او هر کل عشاق	نگفت و شد درون جز و کل عشاق
انرا طاق فدا بر پیشین تا بود	که اندر من رانی کل خدا بود	خدا بود و گفت از عزت یار	انرا کل گشت اندر تربت یار

خدا بود و گفت اینجا انانیت	ازان شد بر غیرات مطلق	خدا بود و خدا آن سرور دین	ازان آمد حقیقت بر سر دین
وزان از حقیقت کل هستی	که زو دم در یقین از من سر	حقیقت خضرش اینجا جاگاه	که او بر کل عالم سرور آمد
حیات جاودان بخشد او را	هر از آب حیات آن شاه بنیا	حیات جاودان زو یا قسم	ازان در قرب او شتافتم
چو دیدم دوست بیک شاه عالم	سهم دادم یقین آگاه عالم	چرا گاهی ازو در دل جان	شدم بر درگاه او بچو دربان
یقین منصور از وی گشت حاصل	هر از جان جان عشق وصل	ازو منصور را زو دگر دید	در ای عاشقان اینجا بچو دید
ازو منصور گوید سرسار	نماید اندرو دیدار دلدار	ازو منصور اینجا یقین است	خدا گشته بکلی پیش من است
ازو منصور دم زو آخر کار	کنون خواهد شدن در آخر کار	کنون منصور را یقین است	نمودم جلگی عین یقین است
دران دریا من او را دوست دیم	ز عشق او را بیکل پیش دیم	چنان پیشو گشته من جان	حقیقت بود و نیست است جان
چنان مستغرق در بای لا بود	که گوئی در جهان عین فنا	عبادتش من گشت دلگشته	ولیکن خوشتر من نیز گشته
چو او را دیدم اینجا سکن یار	حقیقت بوده اینجا سکن یار	ومی در بودا و درم قرار	با استادم در رخا بر کنار
چو دیدم شاه دیدم بر رخ خا	دادم گفت از جان با رخ پا	نه چندان گفت آن شب خرا	که اعیان شود اینجا که تقلید
همه تو حیدر بچو کن گشت اینجا	بسی در یک منصف است اینجا	با خرسنت بسیار کرد او	چرا که اندر جهان بد نیکی داد
بسی بگریست دم شاه عشا	صد از آنگهی در کل آفاق	میان بحر آوازی بر آورد	ز هر جانب صدا آوازی بر آورد
انانیت منیز اندر روی دریا	نماست ماهیان از سر دریا	انانیت نیز با او هم گفتند	صد فدا و معنی هم بگفتند
ومی خوش من که خضر من نیز خا	ازان کشاد کل بر من اینجا	درم کشاد آن دم در نمودار	ز هر سو باز دیدم من رخ یار
هر اعلی لدنه بود اول	بر سر راه او آمد مطلق	سطل شد همه علم یقین باز	مرانمود اینجا ای سرافراز
ز ناگاه روی در سو من آورد	که ای خضر اچو هستی حسی	بسی گشتی تو اندر گرد آفاق	بسی دیک عجا بیهاتوی طاق
یکی میجو سحر از رزنده تو	حیاتی یافتی وزنده تو	تا به گشته قلعه در رخا	کجا آخر توانی خورد دریا
اگر دریا فرو نوسیده تهی	در گری بخته کردی و تو خای	تو اینجا که حیات نوشین هستی	حیات جاودان سکنین هستی
حیات جاودان اینجا طلب	حقیقت جان جان اینجا طلب	درین ظلمات اینجا که خوش آمد	مقامت عین آن بر تشر آمد
از دین آتش که سحر گشتی	خورد و آبی از وی دور گشتی	ازان دوری که اندر زو عشا	قبولی کرد و خود را با آفاق

نظر کن تا آخر بخشیم حقیقت	اگر سپردم راه طریقت	اگر ره کرده در سوی منزل	رسیدی بگو اینجا تو ازل
و گردی خبر از جهان جهان	نظر کن بگو کل در عشق عیان	تو خضر اکنون بدان مهر و مهر	که هستی بر لقیین در دوازده
ترا گارست و اتم و سر بجز	کجا دانی شدن تو اندر قبح	اگر ره برده اندر سر کعب	در دین رود و میان بجز قفا
اگر فردا شبت باشد کنار	سوی بغداد ما راهت یار	در آن خلوت چو بنی بر کو با	سلام ما رسان اورا سرافراز
بگو اینک سریدم مهرت نزد	که باز شویم کنم این راه کار	بگو سر را را و ما در نیجا	که میگوید ترا منصور دانا
درین اسرار اگر باشی خبردار	ز تو مستقیم می آن پیشیا	درین حرفها سنگ لقا نم	مگر داند صورت اینجا با کجا
چنان شبنم در نیجا لا با	که باشد در سیکه عین تو لا	خدا بین پیش خود سیر مطلق	اگر از کل دل دم از نا حق
خدا بین پیش طاعت و دم بدم	وجود بود خود که عدم کن	عدم کن بود خود تا باز بینی	در نیجا بود آن دل باز بینی
بکیا به یکنی شود و حقیقت	وصال یاری بین در طرقت	چنان خود باز کن کاخی بجز	همی گویم چو هستی پیشوا تو
بجز حق را بسین حق شو آنگه	حقیقت زده مطلق شو آنگه	وصال یار خواهی چو باش	بکل یکبار که عین لقا باش
چو نتوانی نداشت اورسین	ترا باید حال ما به بدین	کنون خواهم آمد سوی بغداد	که خواهم از عیان ما و دوداد
یکه دیدیم خواهم آمدن باز	که نمایم اینجا عس و اغراز	تو فتوی ده چو بینی مطلق	که تا از جهان زینم اینجا ناک
همه مضمان باشند و گردان	بود و ملبس بود گردان	به فتوی عوام الکاس لقا	که باید کرد مر منصور برادر
مرا بردار کن تا سر نمایم	ترا اسرار کل تا سر نمایم	مرا بردار کن گر پیش گفتیم	ترا این در معنی کل سلطنت
کنون ای خضر ما را باز بین تو	زبان عشق بر خود را پیش تو	چنان گرد سیکه در دهر فانی	که باشد باز در عین عیان
منم امر و کل دلد اگر شسته	بجاک و خون برید اگر شسته	نه اندک من جسته خداوند	که او در و ابا او شیش و پیوند
مرا پیوند اکنون کرد گارست	مرا با عشق او بسیار گارست	همی گویم انا حق در جهان من	همی گویم انا حق راز جان من
دم خود را حقیقت یار بنیم	همی من بیس فی الیما بنیم	شب صلت است شب خضر	در امشب از عیان ما تو خبر
شب صلت و روز و صل می شود	حقیقت روز و صل می شود	شب صلت و روز و صل	تو در بغداد ما را وصل بینی
شب صلت و چنانا نشیند	مرا خورشید تا بانست پیدا	شب صلت و ما را روز آید	در نیجا یار جان افروز آید
شب صلت خضر را که کن تو	مرا آن دلد را که گاه کن تو	همی گویم با بجهل خدا نم	نه چون بوسیای بنه دفا نم

خدا با ما است و اگر گفت سراج	بر مینی بعد از پیش بسردار	تو بر کوشش ناسا که در آخر	چو اسرارش شود در عشق ظاهر
که دارد در میان صابرانی	تو بر کوشش نظر کن تا بدانی	ز دید احمد مختار دارد	سر ارایش حقیقت یار دارد
کنون نفر از غیر گشته است اصل	کز مقدمه دل بنی تو حاصل	ز احمد بر خور و زین عیان	ز احمد راز دان و در نهان
چو من از سر گرفته ام فن کل	حقیقت گشته ام عین نقل	سر پایم محمد شد حقیقت	چو بسپردم در راه شریعت
حقیقت عظمی به پیچ افکند	از ان منصور شد عشق بسوزد	بگفت این و بشد در قهر دیا	تا اندر میان بحسب غوغا
و ما دم موج میزد بحر انج	درینجا شود شش دلو و الحق	انا الحق در درون بحر دیدم	نظر کردم در او قصه دیدم
در دل بحر دیدم درینصور	مر از گفتن این و از شد	بجو جانان نخواهد بود اینجا	که او خواهد بدن معبود اینجا
همیشه بود و باشد جاودانه	ناید سر را اندر زمانه	همه سر را و پنهان باشد	سفن با عاشقان در جان باشد
اگر خبری تو می بینی درینجا	کجا بگشایدت کلی درینجا	اگر اینجا کشاید در تحقیق	بود بیشک نیز عشق تو فنیق
ترا تو فنیق اینجا بگشایدت	درینجا را ز کینا بگشایدت	کنون ای شیخ اینجا که شد	که منصور است و اتم بود جانان
چو از عبد السلام هر اردیم	کنون منصور را بر دار دیدم	همو سر اردان لا یشکست	که امر و زاندرین سو جهات
نماد خرمین نور ایچ دریا	همی منصور بحر است دریا	خدا با او شنیدید دارد	درینجا بیشک دلدار دارد
تو باقی حاکمی ای شیخ اعظم	چه فرمائی جنید را درین	هر آن چیزی که فرمائی درینجا	حقیقت آن کنیم ای پیرانا
نظر کردنگی در سو منصور	در نموداری شیخ کبیر با منصور و سوال او	پس آنکه گفت با او شیخ بر نور	که از حقیقت ما عیانیم
که ای سلطان ایچ ایم را	درینجا گاه گام بی نیازت	حقیقت پیش ازانی مانده	که از حقیقت ما عیانیم
تو میدانی مرا هر سر ایدارا	ریاضت یافتیم در بقا	فنا گردان مرا مانند خود	کردی بگفتم از سر ایدارا
یکی حرفت آنجا آن تو دار	حقیقت بیشکی جانان تو دار	تو داری دید جانان اندرینجا	تو هم دیدی ز دید خویش را
تو داری دید جانان اندرین	تو هم هستی ز دید خویش گاه	ترا اینجا بقا بخشیده ام	ترا این در با بخشیده ام
تو میدانی سبب سهر ایدارا	ریاضت یافتیم در بقا را	ز دست خویشتن اندر بلایم	که من بر وضعیت و قیلایم
تو میدانی و سول من اینجا	حقیقت بین تو جای درینجا	چه چون تویی بدانی من کچیم	بودای در دمن اینجا بچیم
هر گفته که ای شیخ جانان	سخن گفتن شیخ کبیر با منصور از نموداری قصص	نظر کنشای بان جان جانان	نظر کنشای بان جان جانان

نظر کنشای بان جان جانان

نفر ما این روان تاق برین	نمایم تا بیایم بر سر در	تو باری راز نادانی حقیقت	یکی ذاتی تو در نقش طبیعت
تو جانانی و لیکن جان نام	ابا مانی و عین کل حد	سوال تست اینجا در قصه	قصه هم نان بده کلی خلاصم
خلاصم ده ازین زندان صورت	که تا در جزو کل باشم ضرورت	یکی کن دست دهنم را تو بر دار	زبانم کن تو بیرون بر سر دار
بکلم شرح آنکه کل بسوزان	در آتش تا کنم از دل فروزان	بسوزانم در آتش پای تا	زمن بشود چو هستی شاه سوز
هر آن کوجان بازو شمع بایا	سیان اهل رخ اندیش غبار	هر آن که نزد جانان جان باز	سیان اهل ل با جان ساز
بناز با بسی جانها نیارست	منود ما حقیقت در نیارست	بسی در دارم از بهر سفاست	در دن جانت بنوازم سفاست
چون خواهم سست از کلمه	که تا باشی راز ما خسته دار	کنون ای شیخ ای اعوام کین	بصورت اندر بی شرم و کین
مراد اینهمه در گشتن است	مراد ما هم از برگشتن است	مراد ما یقین در گشتن آمد	مراد سوس او برگشتن آمد
بصورت لبیک در جان کردگار	کنون در عشق باید کرد کار	کنون در عشق شادی مینمایم	بسی را عین آزاد می نماید
درین صورت گرفتار زند جل	چون اینجا می بردارند جل	منید انند کالیشان را فضاست	زندان فضا در با بقا است
فنا خواهد شدن اینجا تمام	دگر ما است آن روز قیامت	اگر نه عشق باشد باز ایمان	کجا باید خلاصی در یقین جان
تمامت راه دارند در پیش	چه سلطان و چه در با و چه در	همه در راه ما عین فنا اند	کسانی کا درین دار بقا اند
کنون ما را فنا می خویش آمد	درینجا که بقای خویش آمد	خدا دیدیم شیخا در دل جان	ابا ما گفت هر دم راز جانان
ابا ما گفت راز گفت دیگر	ترا افکند باید اندرین سر	اگر داری سر ما سر نشان تو	بجان و سر یقین اینجا مان تو
انما حق زد خود و خود عشق باز	یقین در ذات خود سر سفر باز	انما حق زد خود و خویشند خود باز	نابیده ذات خود او نیک یار
چنان خود در پیشخا در زمانه	که جزاوی ندیشس جا و دانه	چنان خود دید اندر ملک نشاد	که خواهد کرد اینجا جمله آزاد
چنان خود دید اینجا بر سر دار	که جزاویست چیزی نیز نه شیا	خدا با ما و اینجا در بقا سیم	کنون با او حقیقت در بقا سیم
خدا با ما و در هر جا که سینه	خدا می بین اگر صاحب یقینه	سببین جز حق که حق گفتیم مطلق	ازان اینجا زخم هر دم انما حق
درین راه شدیم از دوا می	ازان گفتیم تا جان بر فشا نیم	چو شایخاست اینجا و میان	حقیقت صورت هم انجام و آغاز
چو شمع با ماست ما بر دار کرده	بخا اده سوخت چون بدرید پرده	دریده پرده ما در بر عام	که باید همچو ما در عشق تمام
مراد انما جانان پس بودی	که با ما عشق باز و بر سر دار	مراد در کرد و جان جانم	بهر لحظه کند خود را عیانم



در دشت هر صحرای صحرای دیگر	یکی می شنید اینجا هنوز	مصور ساخته ترکیب باغها	شهادت هر صفت ترتیب باغها
در دشت چمن در گذار مانده	در دشت چمن در گذار مانده	ابا او هر زمان در عین گذار	همگی دید باغها بر سر دار
هر آن چیزی که بودیم جلای او	از آن بودم وجودم جلای او	سپید بود وجودم یار گرفت	دل جانم همه دلداری گرفت
ز ناگاه داشتم زوایا گفتم	از دایم باز سر را ز گفتم	پس آن نگار جان عیالی یار بود	کنوش بر سر این دوزخ بود
در سر زعفران می شنیدیم اینجا	با خلق جهان می شنیدیم اینجا	خدا هم می کند آتش بر بار	که با ما مان درین بزم گم بار
بسی شمعها نمودم بار اینجا	نمود خورشید بر بار اینجا	ولی این بار بر سر آتشکاست	شد و بر شیش شمع تازه بخت
صدقه شکست اندر صحن دریا	نگاه ستم در دشت بحر غوغا	درین بزم عجب راز بخت	دادم سر بر سر باز بخت
بسی در بحر صورت باز دیدم	با خبر بر سر کل باز دیدم	مراسم و چه بر بود اینجا	که تا رویم یقین نبود اینجا
مراد آن چه بر روی آید	که در بند آگشتم بر سر دار	منم آن چه بر روی کز سر دوا	حقیقت صورتم شش از اینجا
تو چه بر دانی سر اینجا در اینجا	که نبودم حقیقت اندر اینجا	نمودم چه بر خود در میان	نمودم خورشید از لامکان
مکانم اندر اینجا آتشکاست	نمودم کنون ویدار بخت	نمایم راز اگر اینجا ز بانم	برون آرم بیکه از بانم
نمایم راز اگر دستم کنی باز	بدست تو دم یار بر سر دار	قدم بریده از آن آتش افروز	بست از آن تابانی سرین باز
ز به سوختن کس بر آید این	در دشت جان دل یار این	ز به سوختن بنامیت راز	انامت کسیت بی چشم جان
چه صورت می نباشد در اینجا	و نامت گویم اینجا جادوانه	هر آن رازی که میگویم بگفتار	ای شمع عیان آرم بدیدار
گماشت گر ناید این بدست	و گر اندر گمانی این ندان	ای صورت مرا ز به نامت	که در خاکشرم گوید نامت
ستم منصور راز لا دیده الا	چه چنانی شوم ستم پیدا	به چنانی نگر تا ز از گویم	و گر نه چند ستمی باز گویم
هر آن عاشق که چون من در	نماش با عیان کلی خدا	خدای را تو از منصور در باب	کف دست این درم کنونی
دری بکشاده ام چون می بیند	از آن دین غوغای اینجا	دوری بکشاده ام از اینجا	دور و دایم بیکه نام
من این گنج نهان نمی شناسم	نم چون دیگران نفهمم اینجا	همه بخت اینجا که خوابده	با خبر این در گنج کشته ده
طالع گنج صورت و آن در	که تو بر خیزد رسته ای بار بخت	اگر گنج طلا خدای بد جان	که چون جان رفت کلی نام
سزا گنجیت اینجا آشکاره	طلعت کن از اینجا باره باره	صدقه شکسته و صحن دریا	نگاهم در میان بحر غوغا

نیایی گنج معنی رایگان تو	اگر اینجا نیایی جان جان تو	چهره خسته می کرد صورت و شهنش	که جان دیدار گنج روست
اگر صورت نباشد جان نهی	ای جان بیشکی جانان نهی	بهر گفتار از بهر اینست	که بی صورت هم چنین است
چو شد محو فنا از جسم و زجان	ای صورت نماید در جهان	حقیقت هر که اینجا جا بساید	بمرد جان جان پیدا بساید
حقیقت حیرت آید آخر کار	مرا ورا اندر اینجا که بدیدار	بسی حیرت خوری ساکنی	که اینجا می نهی یار خا هر
بگو تا چند خواهی راه کردن	بخوابی خویش را شاه کردن	دل جانست ازین آگاه کن	و جو خوشی را شاه کن
وصال یار پیدا و تو آگاه	نه کاندر درون تست آگاه	زهی نادان که در جسمی بماند	ازان اینجا تو بی اسمی بماند
ترا هر لحظه حضور حقیقت	بسی گوید راکن این طبعیت	درون تست پیدا و بندگی	تو او را دانا جویا بندگی
چو منصور است با تو کور دیده	ابا و گفته و زوی شنیده	دادم راز منم گوید ترا باز	ولیکن کی تو کردی حقیقت راز
ولی باید که کلی جان شود او	که کلی می زود پنهان شود او	چو دل پنهان شود صورت نه	یقین جز عشق منم شود نه
چو جان جانان شود و انگبانه	که وصل دوست یابی در گانه	چو جانان جان شود در آنگاه	تو مر منصور بی بر سر دار
مدیث تو یقین و اصلا	هر آن کوشش کرد و دست	اگر با تو بود شب درین سر	انگردد در گزشت و در اظهار
تو کی در مانده بیرون و ندانی	که کلی با بر جانست از تو نه	ببین دورا که منم است دیت	حقیقت جلگی نورست دیت
تو کی منصور انا که نماید	نمودت با وجودت و کشاید	زبانست بخواید کرد جانان	بفرز ناگی برادر جانان
بخوابد سوخت و آفرود چو	که تا آندم نماید بود و بود	اگر گوی و گرنه این بیست	چنین میدان اگر بیست
اگر اینجا سلوکت وصل گردد	سه پای تو کلی وصل گردد	تو ای سالک مرد در اینجا	تو وصل یار را در اینجا
چنین تا چند و تقلید باشد	وی آن کاندرین توحید باشد	دم توحید اینجا گاه زن تو	نمردی لاف ازین گیر زن تو
ترا چون زمره مردان نباشد	طلسم دانست کاینجان نباشد	طلسمه یک جانست در طلسم	ازان دیدار اعیان است
سوی گنج حقیقت راه دار	بهر اندر دل آگاه دار	بدان اسم از گنج بستان	که ازان تست آن بل بستان
اگر چهره می نهی ز صورت	ترا در مان بود آخر صورت	تو با منصور و منصور است با تو	نظر میکن که مشهور است با تو
تو با منصور و منصور است در جان	دادم روی می نهی بدت جان	چو بشناسی کرانادان بود این	ترا تا دان یقین دانا بود این
درینا چون نمایی چون کنم من	ازان هر خط جان بیرون کنم	چو جانست با عطار اینجا	نموده مرورا دیدار اینجا

حقیقت رخ دل است عطار	فریدالدین عطار گوید در خود داری خود را	پس نگه جان دل نیست عطار
نیوایار است جانانست نیک	که اندر نفس بر با نیت بنگر	که او باشد حقیقت دید احد
که داند سر تو جز در وصل	که در اند سر تو جز در وصل	یقین جز در جانان نماند
که رسید اند چه میگوئی در اینجا	که اگر نگذریستی اینجا شور و غنا	که او داند که اینجا کیست نشاید
درین حضرت یقین دار و چو عطار	از آن پیوسته در کاری چو عطار	مرین جوهر یقینی سفته اینجا
تو سستی جوهر بود حقیقت	تو دیدی روی محبوب و حقیقت	از آن محمود در عین کفایتی
ترا ز سیه که منصور در بر جان	زهر ساکنان ای پیر شیار	حقیقت جان تو کلی خداست
بگیتی شدی اندر زمانه	ترا سپید وصال جاودانه	در اینجا تو گفتی همان باز
همان منصور را اینجا گاه است	چه غم داری کنون چو آن گاه است	که برستی حقیقت اند کوکب
بکام است میدان حقیقت	بزن گویی ز چو گاه حقیقت	همی باران تو در بای معانی
در دن بجز کل غوا گشتی	میان عام و خاص اینجا گشتی	تو آوری بر دن این دگر باز
چو بوسه زوریکستی تو بر من	مقابل کرده با در کمون	از آن پیوسته نهانست جوهر
چو منزه جوهر اندر مغرور است	از آن غنی گدایان مغرور است	بگو دیگر تو از زمین جیای باز
عیان این پندش از این دین	که منصور است اسرار نورش	که خود میری ایقین با همی شاه
تو حق در حق برین اینجا حقیقت	که خواهد و مو اینجا طبیعت	دی از خلق جانان کی میرا
چو سلاک وصل دید در عیان	حقیقت جلوه خلق جهان شد	حجاب اینجا بگد در پیش اینجا
بکل برده ابطان نشو و کل	که مانند مردان رنج با دل	یقین در جان او با گنج باشد
جو درانست اینجا رنج مردان	بکش رنجی زهر گنج مردان	چو در مان یافتی گشتی تو در وصل
وصال ایراند زنجش توین	سیران که یافتند مرغ توین	که با غم رفته و جانات پدید است
اگر جانات سینه بهیم در گرس	از آن صاحب درد و جرس	از آنم در حقیقت صاحب از
عمار در دمن در مان و در	لذا در راه با جان درینا	بخواهد و دید وصل اینجا خضر در

در دمن در مان و در

سهم در دو دم صورت بداند	که خبر صورت کسی دیگر نداند	چنین افتاد این سر میخیزد	نبواید دید وصل اینجا صورت
همه در دست و صورت حقیقت	که رشک دوست کل طبع نیست	طبعیت بود اول آتش کار	حقیقت شد در اینجا پدیدار
حقیقت مرد از خوبی نشان	یقین اینجا یک دیدار جان	چو جان شد بهم دم باز آمد	در دیگر بر نقش کار آمد
و دام جان شود اینجا طبعیت	طلب کرد دست را بهی حقیقت	ولیکن گر چه بردار حقیقت	در اینجا هم خبر در طبعیت
خبر دارد که جانانت با او	ولی در پرده پنهانست با او	دام عشق بازی میکند باز	ابا او نشود از وی خبردار
اگر یکدم اسبه دلدار باشد	کجا از ذات بر غرور دار باشد	در داد و در میگوید و دام	که باید فتنه در پیر و دل ازین دم
نخواهم گفتش اینجا جزا رسد	ابا ما کن در اینجا پاید رسد	نخواهم گفتش مانند علاج	نهم بر فتنه اینجا همچو آتاج
نخواهم گفتش اینجا طبعیت	که با ما کروی ازین طبعیت	نخواهم گفتش اینجا یقین دان	تو هم از نمودن پیش بین دان
نخواهم گفتش از خون و در	کز آرایش کنم اینجا تر ایا کسا	نخواهم گفتش تا از زبان	مرانا گام که باز یا سب
چون برگشت جانان منم	اثران اینجا در معنی کشادم	منم امروز اندر در معنی	خدا را یافته در در و سینه
نه بشیم هیچ جزو دیدار جانان	گویم هیچ جزا سوار جانان	بجز جانان نه دیدم اندر اینجا	مر اکتشا و او سکه در اینجا
همه جانان شوم چون و بدیدم	ازو میگویم از وی شنیدم	تو هم جانان منوری درین راه	همیگویم که تا گردی تو آگاه
خبر داری ولیکن می ندانی	که اندر بود و خود جان جهاسی	تو جانانی ولیکن بر سر دار	همی خواهم که تا گردی خبردار
تو جانانی که این توفیق یابی	که اینجا عالم تحقیق یابی	تو آنکه نماید روی جانان	که یکی بینی از پیر روی جانان
یکی بینش در یکی نظر کن	ز یک بینی وجود را خبر کن	یکی بینش ز ثانی بیرون	همه درات عالم ز منم و شوم
بجز یکی همین در پرده اینجا	مشو آخر همی گم کرده اینجا	رهبت نیست هر راه دیگر	در اینجا که نمود خود خبر نیست
ترا ای جان من مانند عطا	که تا چیزی ندینی جز رخ یار	اگر دهل چو من گردی در اینجا	ترا اسرار گرد در روشن اینجا
اگر دهل شوی در چشم دشت	یکی بینی تمامت جان بخت	دصالت اندر اینجا رخ نماید	نه غیر می را چنین پاسخ نماید
همه با هست تو اندر کی بان	همه با هست اینجا نص بران	تو ای عطا اکنون چند گوئی	تو منوری در دیگر می چو چوئی
اگر با خود ببینی دوست خود	که میگوید ترا اسرار با خود	مرو بیرون تو از منم و کو باز	که او آمد ترا سر رشته راز
	کنون از دید منم و دست گفتار	که تا دیگر چه گوید بر سر دار	

<p>حققت گفته در برهان منی ترا میگویم از بهستی خبر دار مراد را همین که هست امر و زید بسی خواهم گفتن هم تو حید مکن سستی وین سرکان گوی سیان خاک خون آغشتنی آ بیاید کنش هر خط خوری بیاید گفتش در نزد او باش وگرنه ما کشیمش از زیرین دار که جان تو چنین بیست شیخا نه با صورت پرستانست امروز که بس کشتنی آمد حقیقت</p>	<p>طسمت یکنس آنکه گنج بردار ترا منصور گنجست از حقیقت بسا گفتیم اینجا شیخ از دید از گفتار من اینجا ده تو فتوی ز قول من بگو این کشتنی است بیاید کشتن او اینجا بزدی کجا دلدار کرد اینجا گیم فاش نباید گفت این کس گفت زنده بترسان خلق را زین گفت شیخا ترا اسرار با جانست امروز بگو اکنون و فتوی ده حقیقت</p>	<p>تو امر و زم بقین گنج نهان بین ترا منصور جان دیدار است شود کل شکار ابی غم و رنج که نامی بشنوی بار من اینجا بباشتن تا چه بناید در اینجا بیاید سوخت او را بر سر دار ندانی کرد سر چیده حقیقت که جانان کرد از این کس شکا وگرنه او روان را بر نشاند که تا طالب بدید آید ز مطلقا حقیقت گویدت اینجا چون باز</p>	<p>ترا گفت آنکی سلطان منی که من کی خدایم و جهان بین نماند هیچ گنجت آشکار است قصا من شیخ چون برانی اینجا تو فتوی ده ز گفتار من اینجا که منصور را باید در اینجا که سر کل گفت اینجا حقیقت خبر گیرند مردم زین حکایت چنان که گفت دیگری نماند شرعت گفتن این یک گفته خوب سخن در شرع میگویم کنون باز</p>
--	--	--	--

## تمام شد کتاب میلان





271E

19150112

DUE DATE

		1915	

6/11/12  
 1997  
 6/11/12

DATE	NO.	DATE	NO.